بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم

خوان کرم کرده کریم آشکار گوی بسم الله و دستی بیار

الوان نعم از مطالع عبارات رنگین بر اطباق اوراق در دادن جادو طبعان سخن
آفرین ناچیزی از مایده من و افضال ادهمت موائد انعام دعوا برا عیانه دجبها
خوان الذی کنت جوارکان خوان باز ابداه [illegible] بیان [illegible] بر آن
خوان خوان آورده است دولت یا نکات مایده شعر را بعلای [illegible]
بر کنار آن مایده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اخوانه [illegible] نموده
می آید که ثمره شجره آفرینش یک شجره ثمره دانش و بینش سخن است و استادان
صناعت سخن که بحقیقت فکرت موی شکافته اند آن جنس گرانمایه را بر دو صنف
یافته اند یکی نظم و دیگری نثر [illegible] شعرا اند و دیگری نثر و متصدی آن ارباب انشا و [illegible]
[illegible] که در کریمه و الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا [illegible]
[illegible] شعرا [illegible] ساخته [illegible] استغراق در گردن [illegible] که [illegible]

[illegible]

عایت می اندازد که از مشرب ورد دریای حیرت و ضلالت سرگشته‌اند از ورد آب بسیاری از ایشان بواسطه ملاح عمل و عشق ایمان در زورق امان [illegible] نشسته‌اند و بوسیله بادبان [illegible] با ساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگر حجابی از ابر جبر بوده [illegible] ملک ظلمت در چهره وقت افتاده انگیزد دیگر را کلید داری گنجهای آلهی و قفل گشایی خزانهای ناشناخته [illegible] رحمت [illegible] دریش گاه قرب نشانده لقد جئتم [illegible] گرچه اشعار زمره نفاق و تلبیس در مقوله [illegible] داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای [illegible] از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلام جامع و شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که [illegible] اگر آن شعرا نیست که از کمین دیشه‌ها و شوق کمه [illegible] درون ناپاکان بی ادب خانه کرده است از دیده [illegible] عبارت در شان او دیگر انواع است که از مهبت لطف و رأفت و زیده و بر عذر زبان [illegible] و حبیب بمثابه جان نشسته وصیده [illegible] تشریح و بیان او
در دل تخمی که زنبوی زآید یادیست کار بجان نه

که چنین موزون دماغ خرد آگاه   بکمال گوهر سخنم فرو آساید

پس فضیلت شعر را که صفحات بر شعران داده و دوست رو به سینه شعر اعلم العلیم
نتوان نهاد نکنند که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا اعلم من
الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی در کتاب خلیل
بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آورده است که نزد
آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان منتظم موزون دوست بودی و از یکی
از سخنان که وزن بهره بودی یکی از اصحاب کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
که بودند در آن مجلس پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای
متقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس
گفت دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر تا آنکه صد بیت خوانده شده بود
انتهی بلفظه [illegible] این کار بعضی بوده صد بیت
ایشان شنوده برده دفع تهمت آن کرد با آنکه کلام معجز نظام قرآن را بیانه
شعر دانند و این قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر [illegible] آن معنی از شعب
[illegible] و کمال جامعیت وی سر میزد سخنان موزون بر زبان معجز بیان
وی میگذشت در بعضی غزوات در مقابله انگشت مبارک آنحضرت زخمی شد
که از آلایش خون شفق گون شد بعد این کلام بر زبان مبارک میراند

هل انت الا اصبع دمیت   وفی سبیل الله ما لقیت

در وصف شعر خنقی کردن پیکر او از قتل خنگ خیاه ناک شدن این کلمها

دع هواک و قد ساءت بها ... دا ... و اصبت

... بیت ... ... و ... قد ... الا ...

و در غزوهٔ حنین فرموده است

انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب

و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم شعر بسیار
منقولست بتخصیص از بیت القصیدهٔ نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی
وجهه که دیوان مشهور و همچنین از اولیاء الله قدس الله تعالی اسرار
هم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر است چه عربی
و چه فارسی   بیت   پیر هری ... ساز ...

... الله ... المعانی   فرموده است که نفس تربیت
مربی پیش است در دست مردمان و بیت اجزای من و همه عمر فرموده است
که من صد هزار بیت دارم از اشعار عرب چه متقدمان و چه متأخران بتمامی
یاد دارم و هم وی فرموده است که ... از اوایل حال خود حکایت می کند
که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگو
من این بیت بگفتم ... و ... غزال ...
دیگر از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل ... است در طلب

و قلت [illegible] بر استماع شعرات و تمکین نیست که چون ایشان از وقت خوش شوند شاعر را
از آن فیضی شامل و حظی کامل حاصل بود و بسیار باشد که بدعاء خیر یاد کنند و می
آرند که روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله
تعالی روحه شعری خواند و صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد و قوال را و
شاعر را و سازنده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو
سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوال در پیش وی این بیت خواند
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید
تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل الهی
اشعار اشعار واقع شد میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته عبد الرحمن
الجامی خلده الله تعالی که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت استعداد
شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر را فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم
که آن حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم و از آن بالکلیه فارغ باشم لاجرم
از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستین
گذشته است و مشرف بر حد سبعین گشته از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت
[illegible] آن بیکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که زمین دل تخم امل و امانی کاشتی
و دیده در شاهد نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتی و چه در آن

ملا کوپال

حالی که چون بملازمت اهل فضل و کمال مشغول بودم و در مدارس افاده و مجالس استفادهٔ
ایشان در صف نعال نشسته و چه در ان ایام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان
گام می‌بردم و از مفارقت اوطان اخوان و مهاجرت خلان تلخ کام می‌بودم
و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیده و بملازمت
ایشان در تصفیهٔ سر و جمع خواطر می‌کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در
خروج و دخول بسته‌ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه
در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی می‌داد سواد میکردم و در هر حال
نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا
بتقادیر مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع ترجمانیت از
مطالع آن لامع الا آنکه در وی از استیلاء طمع خام و حرص بر اخذ
حطام بمدح و قدح لئام زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده والحمد لله
علی ذلک و درین معنی گفته شده است قطعه

نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیدست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی درو هر چه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود هیچ
ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه
التاخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت جمله

حد خاطر ما را ذکر کن ترتیب را شهره هم جهت تحقیق قسم نامه شهری ده معتبر

معمور اوکرده و مرغوبی در سپهر عز و افتخار پذیره و چون مولد این فقیر

ولایت جام است که مرقد منظور و مشهد معطر

شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره

ابیات این معنی را بعضی از جام ولایت وی سیراب تحقیق نسبت را بهایت

جام و جام ولایت شیخ الاسلام تخلص کرده شده قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامیست

و شروع درین ترتیب جهت تاریخی بود که در اثنای آن [illegible]

تواند نمود بادل غمگین که ای همنشین غم

رسمی صدف پر از گهر نیست خبر	از گوهر این نظم [illegible]
بر بندهٔ [illegible]	والحمد لله العالمین والصلوة والسلام

علی محمد و آله اجمعین تمت بخط [illegible]

[illegible] دادم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در باغ کن [illegible]
[illegible]	تا [illegible] آن [illegible] انجام آن [illegible]

[illegible] — صد نامه در شأن تو [illegible]

[illegible] و لم یعد فیها احد [illegible] — [illegible] خود [illegible]

[illegible] هست ز جهل دگر گرفت — [illegible] شد [illegible]

الکرت ز بر نشود بحسن [illegible] — [illegible] و عالم [illegible]

[illegible] ساب سایه [illegible] — [illegible] سایه بان [illegible]

[illegible] کرم و فضل [illegible] — [illegible] نام تو [illegible]

[illegible] تام تو لیکن [illegible] — احصای آن [illegible]

[illegible] صنع [illegible] — [illegible] با تو بود

[illegible] صفات تو ز ظلم [illegible] — ادراک [illegible] آن [illegible]

[illegible] حادثی [illegible] کی [illegible] — [illegible]

[illegible] بات کنی از [illegible] — [illegible] جز زجل [illegible]

[illegible] شناسد [illegible] — ادراک عقل [illegible] و کشف [illegible]

[illegible] اسب [illegible] — [illegible] العرب و [illegible]

[illegible] خلعت [illegible] — تا سر بلند شد [illegible] قرآن [illegible]

[illegible] الیم — در جان هوای عشق [illegible]

[illegible] [illegible] — [illegible] زلف [illegible]

[illegible] قضای تو [illegible] — در دام اقتدار تو [illegible] اسیر [illegible]

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم — الوان نعت تو مبرا ز چون و چند

باشد بعقل و علم قیاس تو ماهیت — اسناک باد در قفس دل که چشم

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض — در کارگاه ماست دو رنگی و نیک و بد

روزی که میرسد ز تو ما را ز دست ماست — بنود بجایگاه قبول تو دست رد

یک کف لطف تو سرجا بر همی — بر جای یاسمن بجفا کف یاسمه

بس طفل ساده دل که گشت سرکش — تعلیم کوی تخته ابجد د ابجد

زاد شاد تو رشید شد آن سان که روزگار — دانش در آن کم شده ز سر اده کشد

شود ز نا شنیم فضل تو یافت — گلزار حسن غنچه دهان الاحد

بعد از جهت ز مکس بهیچ جای — گر صد فخیره بهر معادش بود خمد

جاهل بود ظهور ز نور حضور تو — آری ز آفتاب رد حاجب زحد

تماس چشم عشق تو جز بجود اتخذ — سرخود پسندکی سزد آن دیک ما نخود

جمع یکی چشمه حکم از وی کنی دولتی — کرفی المثل چاده بود بل گران اشد

باشد صبح و نعل نشان انجم و هلال — خامه فلک ز توسن قهرت که رکد

هر کس که زعشق و ولای تو بسته است — کی باشد انکه بلای تو در کمد

با عشق تو چاره که ز عقل حیله جوی — ده باه راجح طاقت سرپنجه واسد

جان کند ز نقد لقایم بکهبر دست — سودای عاشقان تو باشد بیا بجه

مستغرقی [illegible] ز تو کرد دست نقدقت — مستخلص از زمانه امسرع ایته

دیگر

وارد کعبهٔ طلبت روی استلام | هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
مرغ لب شرر که چو حمالة الحطب | در راه دوستان تو نهد خاره از جسد
تا برکشد زه از بد رسیاستش | گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد
بر هرکه موج عرض زند بحر کاشتی | زو جمره سوی موقد نیرانش از جسد
هرکس که در رضای تو کد عمل کشید | شد کدخدای خانهٔ رضوان بعقد کد
تعداد لطفهای تو برخود چسان کنم | برگ درخت و ریگ بیابان که گرد عد
جای که شرع جمع مصر بر معاصیش | بست از فساد پیش صلاح و سداد
بس عقد تو بباش که بپذیرفت انحلال | از نفس سحر پیشهٔ نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتوانم سپاس تو | صد بار پیش اگرچه در آید دریغ صد
عجز ادای از سپاس بجای سپاس دار | یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول [illegible]

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست | سر در ره محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات | احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدی که هست بر سر آدم علامتی | زان میم و دال دان که قدمگاه احمدست
آن مه ز جبهٔ دولت سرمدش تابت | آدم سر آمد همه عالم از آن خدست
هرکس نه مرتضی برد از ولای اوست | در راه دین مریدش انشا که مرتدست
سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر | شاه هزار صاحب دیهیم و مسندست

خاک رهش بهر دو چشم خرد بود | کحل بصیرت حیات که بهتر ز دست
سرو بهشت خدا چو قد آن راستقم | طوبی باغ سدره حاد ز آن قد سست
پس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش | شیرین دهان ز چاشنی شهد احمد است
بس سال‌ها ورد در سرگذر آغاز بعثتش | رفت چو کودکان بر لوح ابجد است
بر دامن شفیع در پایه نکان اندر نفع | صباح لطف اوست که زنگ کدورت است
حال سیاه اهل ضلالت بدست او | تا بر سیاه اهل هدایت سپید است
مشکوة انورست دل از روشنی آنکه | گر زاده صبح بکشند است
باید نجات خاطر از خلعت قبول | هر تن که از لباس دمومت مجرد است
جاه و جلال بین که ز آتش که ز عروج | از نعل خویش تاج به فرق فرقد است
بالا چه دست بر چه سرور که جا دلی | با تیغه کشش بید انه موید است
پیوسته از تشدد او معد در بین | هم گشته زیر آن چو دل شده است
از بهر مقصد صفت آن جبکه | کشتی شکاری چو صد بر مقصد است
انگاره تنگ نظار از باب تنک بد | حکم جهانش که به قرآن موکد است
از فیض مدح اوست جهان سخن | هر قابلی که طالب فیض مجدد است
در جهان از عرق عارض حمید | نان ورد صبا سکینی مقید است
از بهر او دانه بود جای بشارت | عقل و خیال را چه مجال شد آمد است
دندان او سبق گشت در شکستن | دندانه کلید بهشت مخلد است

شعله

نفحی بساط کفر و ظلمات زمانه در | زآتشم کرد همه بیت معمورت

خضرای دمنه حرم و شرع و دین | افروختن کرده از انجمن

یا خاتم النبیین یا سید الرسل | نهضت تو فتح نامه ملک سوزت

جائی که هست خاطر ادیب نفاق | زان کیمیا بر لب آمده ذری صحت

عزت رو بکوه نصرت و دین | دانش نما که کم شده در سینه خود

بنمای فعل بنظیعت ز بطلتش | چون ظاهرش بقیه شرع خبث

(7) صحی است

ای که رحیل از تا و بر خلت خبرای ساربان | وختم بند بر را جلد آهنگ رحلتکن بعوان

بند شو ز زانو بر کشا بهر حمدی بکش نوا | ساز از نوای جان غزا بر وی سبکبار کران

تا وز الهان عرب آسوده از رنج و تعب | طی میکند با صد طرب یک روز ره

جز قصه سلمی کو نان شود از ذکر او | کو نه کو آمد پیش بو نیه‌ای ناید

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و دامبر | نی در وی از جنی اثر

دور فراق ادجای او عرض فلک بهای او | گم گشته در صحرای او ساعی

پرمای عجب دو زخ صفت | برریک او بر بوم و نسب

گر آب جوی سال دو ماری نبود بکف | جز آنکه گوید که بکه بر تشنگان آسمان

ست از سراب تو بجو بکف و | صد کشتی از ناقه در وکشته روان

بهر یک بمحلی بنشسته در وی مقبلی | و زنی صدی کن ی دی

سن مهر ... [illegible]   ... [illegible] شن ... جهانك

[illegible] ... [illegible]   سن قدر اوول ... [illegible]

سبب ... [illegible]

بهاجت باغ ارم باحصه روض الجنان

بو شهنشه ... [illegible] ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

جونکه ... [illegible] ... [illegible]   هر ... [illegible] ... [illegible]

جانانه م کرده ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] دل ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... باران ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   ... زمان ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   ... خیر البشر ... [illegible]

سلطان ... [illegible] ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   ... زمان ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]   از ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] از آن خوش زد و [illegible]   [illegible] از بعد از ابد [illegible]
اینچنین آنکه بجز بحکم [illegible]   [illegible] که بود [illegible] دم که [illegible]
همچنان بود آن دم که نزد خواه را   بشکست زمین هوا بر [illegible]
چون وقت شد [illegible] از علی [illegible]   گفت از دم ابتی [illegible]
[illegible] با خصم [illegible] لطف [illegible]   [illegible] محبت را [illegible]
جان آمد همین اندر [illegible]   آنکه شد [illegible] بر [illegible]
[illegible] کنند آواز [illegible]   پیش [illegible] از دو صف [illegible]
شد سوی [illegible] از کرم زد پیش او [illegible]   [illegible] سموم دم کردی [illegible]
شد بر در [illegible] پیش ملک پرده [illegible]   [illegible] بر تن [illegible]
بر رخم [illegible] دین شد پیش [illegible]   [illegible] آهن [illegible]
باز رفت از دین بری در صحن پیغمبر   چون زدم از دم [illegible]
[illegible]   در [illegible] پیش پای او نهاد [illegible]
[illegible] زگریبان بود از شیر تر   [illegible] شد بر شیر [illegible]
[illegible] طعام [illegible]   [illegible]
[illegible] آب   از [illegible] انگشت [illegible]
میرفت [illegible]   شد [illegible] با خود [illegible]
سایه بود [illegible]   از [illegible] خور بالای بود [illegible]

در عرب عجم نهاد ابرهها دمع فساد — از مه بشکسته دندان نهاده بر سر کمان
مرکب نهاده پا بر صف ترکان چون — یک کام او بوده فزون از عرش کون و مکان
آن شب که میزد لاف بر م برسید اصحاب علم — میرانده تا ملک قدم یکران بمت زیر ران
می شد قرین جان و تن تا با رکاب ذوالمنن — فی جنت سبی او من ...
گفتش بگوش هوش بعد سر از جیبی سر — داد او ببین فکر و نظر گو با بیکار مهتاب
بر امتت شاخ ... کرد ... الطاف — گر زنند آن فرخنده پای شفاعت
از بیکران خنجرش کی حرز کرده پرچم — تا طلعت خورشید شد تمامه از نبد بیان
سر رفعت ما در تکاولها بر خلق ظلم آدم — ظاهر کنند آن را ... از معجزات ...
اوصاف او پیش خرد چون ... — حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان
بود دربن دیده کن از ... — زین نکته‌ها بس کن تا ...
نعتش ز بس ... — ... آن زلال زندگی ...

سلامی است بر روضهٔ پاک او

السلام علیک ای نبی کرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم
السلام علیک ای ... — بصورت موخر بمعنی مقدم
السلام علیک ... — طفیل وجود تو ...
السلام علیک ای ... — جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
السلام علیک ای ... — تو ای خاتم المرسلین ...

سلم

سلام علیک ای امت [illegible] — که مدح الامین [illegible]

سلام علیک ای شفا بر زوالک — مراکنت زار الی سر چشم م

هزاران تحیت ز حق باد فایض — بر عمر نور و آل صحب تو هر دم

نصیب [illegible] ستم باد — بیکهای [illegible] ام منصم

اگر فیض نورت نبودی نمودی — یکی مت کفر و اسلام باهم

وگر آمد ظلمت از تو روشن نگشتی — که دیدی ز ظلمات عصر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

بحق آنکه الذی مرج ذا و [illegible] — وارناک [illegible] صلی وسلم

قوی یا رسول آنچه رحمت — که بشد صید از عطای [illegible] نم

بکن [illegible] از ره رسیده — ترحم علینا بما زجم

درونها [illegible] دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم

نشادیم بار سفر در دیارت — چو جای ز بار گران پشتها خم

بجاوش آمد بفضل تو ما را — که این بار را کرده از پشت ها کم

مشای [illegible] لب که آمد — ترا فتح باب شفاعت مسلم

[illegible]

نسبت ز ابرا ک [illegible]

تو علا و عطیه دل [illegible] باز — ره [illegible] ابد [illegible] تو [illegible]

می‌بودم آ[illegible] ملال تو — [illegible] انک عذر تقصیر ناسف
گر برده‌ای چشم ز سمع بگو بهر م — فرش حرم قبر تو گردد ز بهی شرف
خوش حالم از تلاقی خدام روضه‌ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو — ما کبریم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقع این که سال رجای من — یابد ز کلک فضل تو توفیق لا تخف
تنها کلف ندیده کسی وین عجب که هست — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است — ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف
جز کو بهر دلای ترا پرورش نداد — هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم [illegible] در تب تب جو لهب — نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کجت کمان که بچو تو ابجبر — از بهر چو تو نشانه سهم هدف
رفت از جهان کسی که نبرد بهر تو عود — لب پر ز نغمهٔ اسفی دل پر از لهف
بودمانده که نبود در مخالفت — سر پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که گنه کمال تو — وا ماند شدن سهام خیال الانتهی هدف
ناجنس را چه کد زند لا فخر بود — او را بود بجانب [illegible] شعف
جنسیت است علت و مولات را سبب — حاشا که جنس کو بهر شان نبود خزف
مشکل بود دو نوان نوال تو [illegible] — هر بیمه که دیده بر آبست [illegible] علف
بر کشف سر تو کشف آنکه کلت دست — گر زیب با بود تنها دست جو [illegible]

جامی

جامی ز آستان تو کاینجا پی سجود | هر صبح و شام اهل صفای کشند صف
کردی بدیده مدت دیجب مساجش | اهدی الی احبته اشرف النجف

[illegible] رساله [illegible]

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دل طفل سبق خوانش
ز هر کس نا بدان استاد شاگردی نهر کو را | بدخشان باشد از هر سنگ ریزه لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را | درینجا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت | کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید بهره فرد اش | که بندد نقش کلک عقل تو بیند آب حیوانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی | اگر در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش | سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصریح [illegible] | اگر نه [illegible] کشف [illegible] ذوق و وجدانش
[illegible] در کوی ارادت ساختم کاخی | که کم خواری و کم خوابی و کم گویی است [illegible]
نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش | نه بینی صفه دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آ اندر دهلیز طی کن تا عیان بینی | ز بام و روزن اندر تافته خورشید تابانش
در اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان | رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت | فروشان در هوای شکر خان خوش الحانش
[illegible] در روی ره که بر دیوار [illegible] | نهاد از خلد جهت بالمکارم [illegible]

طلبت نایل کجز مقصود ما در ره — که قطع امید از خود بریدن [illegible] باش
گر آری رو در [illegible] بعد یک گزم زیر پا — سپردن بلندیت مسلکی آتش مزاج باش
شود سرخار تلاش بقصد جذب جان از تن — که در لخت بلین سند بر حبال نیش باش
نیابد کس این راه را جز نافذ شوقی — که باشد از جهت اخلاص [illegible] باش
درین ازسیرانی ناقه سوی مقصد [illegible] — که پای زاختصاص ناقه و دلغ پر [illegible]
خدنگی بچشمی کرشت مغز آید نهال آسا — بکمن سپر بزخم ناخن [illegible] باش
کمال ملبت کر دد دزمی بدرور آلبان — که بار سوی خود جادیه پای [illegible] باش
چو سرفعاش همت کند [illegible] — کر پای کنندش تنک دلطف [illegible] باش
وکر دجیب وجوی قربت کر دد کر [illegible] — فتنه بر کمان کاب خود سمی ازکر [illegible] باش
تمکن شرفت د جهان بنشین در [illegible] — که دلو نفس پر دار طبیعت [illegible] باش
[illegible] درد دار دان عجب در دست [illegible] — که نهاده خرد و جناح مرغ در [illegible] باش
دو شاخ اشوددر کمز دل کردن ساک — چنکا بیند صد الا بصحت جنس [illegible] باش
میان لا والا یک الف فرقت و در نبو د — در [illegible] آن الف بالا شاد دمثل [illegible] باش
[illegible] چو نکس کرد خط غبار دل [illegible] — چکنا در لب از شهد شهادت [illegible] باش
جه امکان چاشنی زان شهد بی رنج کمر دارا — بکرد آکین صولت پیران کمس دانش
ز [illegible] دنی لنو پرد و انق نعمت را — تقرب جز بهره کو بلخرش [illegible] باش
جه غای ذوقرعان در د دشوار [illegible] — که دار در طلب بود کریز از [illegible] باش

جه باشد

بکام دشمن ... / اگر ... شعر ...
بسخن ... / ... بکتاب ...
چو ... بکشته ... / که ... تیر ...
... از ... / ... گرمی

ایضاً

مراد دل ... عالم گرفت / ... عالم از ... گرفت
فلک ... هر کس گرفتم / کسی را دل بجانان گرفت
جهان ... خود ... بادم / که ... منم گرفت
... کی کرم کردم / چو عالم را تمام ... گرفت
ازان ... دل ... / که ... گرفت
چو ... / که ... و ... گرفت
چو ... زاد ... / ... گرفت
... ساز ... داشت / زبان ... گرفت
مراد ... ارباب دولت / فلک ... گرفت
بود ... / که دو ... دست ... گرفت
بود ... رنگین ... / که ... گرفت
... / ... گرفت

سلیمان اجل لمکان دست بر دیو　　چو دیو از دست او خاتم گرفت

همی گرشن تو سنان دولت ایام　　عنان ملک گر ز ادهم گرفت

حریم نسبتی را لکعبه دان　　که خاکش خرده بر زمزم گرفت

براهش ناقه آمد ناقه زانست　　که جای ناقه را محکم گرفت

ایضاً له

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است　　قندیل گوهر خانه شاهان عالم است

گردند روشنان فلک را کبود پوش　　یعنی که این سراچه ارباب ماتم است

منت بار زرقت از اولاد کان دهر　　آری بهر نصیب که بخت ظالم است

این مهره نقش که این پیر ستاره چرخ　　پیراهن تو حلقه زده مار ارقم است

گیرد قرار در رحم خاک عاقبت　　هر نطفه که آمده از صلب آدم است

کاخ فلک چه حد زند کر گذشتگان　　لیکن کسی که گوش کند اینهمه کم است

[illegible] که ابنات النعش　　آن [illegible] افسانه [illegible] است

محکم اساس قصر [illegible]　　باد کاخ عمر [illegible] محکم است

زین [illegible]　　[illegible] است

بس [illegible]　　[illegible] است

[illegible]　　[illegible] است

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

بخشندگان دولت کجاست تو چه کرد — گردد جهان که زمزمه زن گردد هم است
دست کرم گشاده کز گنج فرا سپهر — دست گشاده هر دو بکشن [illegible] است
هر کس بلند ترفکند آفرینش بنشر — گردون که پایه پایه نمود او سلم است
بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست — مانده بزیر سنگ [illegible] جهان است
بگریز از کشاکش این زال کوژپشت — زیرا که این کمان نه به بازوی رستم است
دانا که دید دادن جان از [illegible] — دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت — پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
از ماندگان بزیر فلک خوی باز کن — بهر سرای انس بود [illegible] است
هر کار خوش که آید از آدمی — چاره [illegible] است
فردای او موافق دی خواهد اوفتاد — عنوان ما [illegible] و تقدم است
[illegible] سینه [illegible] — زان نقشها که بر رخ دنیا و درهم است
[illegible] فلک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] از آن [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible]

خوش بود که نسبه بود شکاک   همه که عیبت از جهل مطلب

نعت ... علی ...   کلا ما الزذیل نعاة اعلم لب

ایضاً له

صبح الله بنام زدین آفتاب   بلوح سیم مهر نوشت این خطاب

کینها بزخشت دریشه زرنگار زیب   جز بهره مهر طلب دانش کتاب

بتراشم فناعجلت زدل که ...   خطهای مادرست ... کتاب

باشد لباب دیده نوع آدمی   هستند نیز ... آن لباب

خوابیده ... عادت ...   بعد کمی دوام ... خواب

از نور صبح شب که بهره ...   دو چراغ ... شباب

باشد مصابیح ... قدس   خود ابالند ... دعا

تا اهل العلم ... مشکلات   از شیخ ... خراب

جز انجا ... تلخ   از انحراف ... عذاب

تا ... آنچه ...   بگشا ز بینش دیده جان ...

در کتب ... معتلی   آید ... سایر کلاب

بهتر ز گنج ... تراپناه   زین دهر ...

... علم   ...

... را   ... باتاب

خاصه که چون فلک آرد [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] | بس عقل جز تو که بود کی [illegible]
منطق کند [illegible] صواب از خطا جدا | دانسته [illegible] منطق و فکر با صواب
اشکال جسم با [illegible] جدا | ز اشکال هندسه [illegible] جواب
در آب [illegible] | کین [illegible]
ور [illegible] | تا [illegible] اوج فلک [illegible] حجاب
از [illegible] | زان یکی ز [illegible]
ساز [illegible] از [illegible] | ای [illegible] بر [illegible] رفعت جناب
پیش آر [illegible] | ان [illegible] کرسیست [illegible]
[illegible] کمال تو ز ریاضت شود بلند | انکار [illegible] بود [illegible] رباب
[illegible] کلک تو کردن [illegible] | هر چند تیغ حکم بود [illegible] عقاب
معمور باطن [illegible] | این کار ساخت [illegible] عالم خراب
از جلوهای شاهد اقبال [illegible] | بادش همیشه [illegible]
هیچم امید [illegible] کرد کار | کش [illegible] تا بود [illegible] ثواب

ایضاً له

[illegible] | [illegible]
تا دیده آن [illegible] | تا کند این [illegible] آهنگ [illegible]

خبر وفات [illegible] ملک بن سلطان [illegible]
الحکم لله العلی [illegible]

روز [illegible] بر ضمیر او [illegible] — ساغری بر کف [illegible] که بستی نبات
ساغر پر می کی آمد آسمان کز آفتاب — ایستاده جام می بر دست پیش او دعات
از سوال سائلش [illegible] نعمت دگر است — بزم [illegible] آواز کرات
از فروغ [illegible] — بر شان کعبه گشته قبله اهل صفات
چند [illegible] تمام [illegible] — خبر [illegible] شد [illegible]
آنکه [illegible] — گفت شاهی [illegible] تر ز لوح [illegible]
این نقش عجب بر سقف [illegible] — [illegible] بعد [illegible] کردن
هر که [illegible] ماز [illegible] — ماه نو بر آسمان [illegible]
چون [illegible] آید بگوش — زایر از [illegible] الصلات
سایه یزدان بعد تازه قدم [illegible] — [illegible] بر [illegible]
دیده چرخ این دولت [illegible] — دو [illegible] امید [illegible]
جای انصاف [illegible] — خیز نطق آور [illegible] دعات
تا ز ترتیب دایره چرخ منیر آفتاب — شب [illegible] کنبد عالی [illegible] نبات
باد باقی شاه و ارکان جلال [illegible] — [illegible] آن [illegible] از [illegible]
[illegible] این دعا داریم کز آفات [illegible] — [illegible] المناجات

[illegible]

زینت شد بهارش تا این دهان عجاب | التماس [illegible]

ایضاً له

این ملمع پیکر فیروزه رنگ زرنگار | چون فلک بهر خشت گل دارد بنا [illegible]

لاجوردی ساخت عهد ابیض [illegible] | نقش بندان برکشان تا جو درد آثار بکار

نقش جو [illegible] در شکر [illegible] | در زمین [illegible] خرید [illegible]

چون درخت اصل [illegible] | دست جنبد شاخ و برگ و گل [illegible]

بسکه زرین [illegible] | لمعهٔ نور از درخت طور گشت آشکار

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گشتی [illegible] زبانه

[illegible] | گشتی [illegible] قرار

آن [illegible] | نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار

آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد

زین خراب آباد آیین خرابی دور شد

[illegible] | کوکلاه [illegible] از این شادی زمین بر آسمان

دور ما [illegible] در دل [illegible] | تا نهاد این [illegible] آخر زمان

چون معمور از [illegible] | تا [illegible]

تا [illegible] | در میان [illegible]

در ورق خوش کند اندام مشک تار [illegible] — گر ز شعاعش بدار کس صد دل [illegible]

آنکه تا از جیب خلعه سر برآرد کشته — این نثار جوهر [illegible] خوش آتش نشان

[illegible] الاکبر [illegible] — بر سر او بر نثار [illegible] این سیر خوان

هر که بوند [illegible] — در [illegible] تیز [illegible] دهان [illegible]

[illegible] است [illegible] — یاد [illegible] شد [illegible]

خسرو غازی معز الدین کیقباد

آفتاب اوج برج سلطنت [illegible]

این چنین عالی بنا در عرصه عالم کجاست — کس نکرده [illegible] بنای [illegible]

تا بنا [illegible] آسمان [illegible] — بس که [illegible]

تا [illegible] از سقف [illegible] — این [illegible]

کی ز تصویر [illegible] فلک [illegible] — حال دولت کز ازل [illegible]

از فروغ روزن [illegible] صبح دولت [illegible] — خوش [illegible]

در [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] پا ز سر [illegible]

[illegible]

شاه قیصر فر سکندر قدر منصور ظفر
عدل او در ظلم گاه دین پناه داد گر

که بهیچ حشمت سلطان [illegible] ایاز — ناگهان از نکته [illegible] این [illegible]

ساختند از بهر تو زین بیش [illegible] یکی — ساختند آن خود برای دیگری [illegible] باز

نام خود از دفتر [illegible] — تا شود القابت [illegible] منشور [illegible] طراز

کعبه آسا خانهٔ دل را بپرداز از بتان — تا نشیند دلستان بر آستان [illegible] نیاز

کار کیره پیش پیش از مدت ایام عمر — عمر کوتاه مده تو برخود کار را سازی دراز

بار شغل این سرا ساز خیمه بشت مرد — آه اگر گیرد [illegible] باز

هیچ آتش که هوای عالم علوی کنی — تا بود سوی نشیب میل چون آب [illegible] فراز

از گدازش فارغی چون شمع سوز [illegible] — چند [illegible] شب [illegible] دلگداز

گر بیاری تاب آن کز سلک [illegible] — چند [illegible] سکینه نواز

همچو شاه کامران مسکین نوازی کن نگرد
جان فدای آنکه او مسکین نوازی پیشه کرد

گر یکتائی گرفتم بر زبان اوصاف شاه — شکر الله [illegible] در ایس عز و جاه

طبع تیز فهم [illegible] عمر [illegible] — نیست شغلی زان ضرور [illegible] سازم بر او

بکنم [illegible] شعر و شعر [illegible] — تا بخود را به بیهوده [illegible] سازم سیاه

چند [illegible] زان [illegible] — به که چون سوسن زبان را [illegible] دارم نگاه

چه نیرزم رفت چون آید سخن زین سان گستاخ | اگر نکشتش حد دیا حجب کانه بنشستم دو بگاه

لنگ لنگان میروم راه سخن وز دست عجز | گاه کشم دست بر قدم از دل فغان و ز سینه آه

هرچه میگویم کنون بر عجز بود نادان همه | جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه

تا شود در سیجاحه خود مشعل گیتی فروز | تا بود در شاهها خسرو انجم سپاه

همچو ماه و خور که باشد جاودان تاج سپهر | باد جای او سریر دولت و اورنگ جاه

این دعا را باد آمین از لب روح الامین | صد اجابت بهر آمین رب العالمین

جواب نامه یعقوب سلطان

تبارک امه ازین طایر همایون فال | خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال

نه نامه نافه از مشک خالص آمده پر | نه نافه طبله از عطر ناب مالامال

منقط ایست ز کافور کرده سازبرد | نموده جلوه عروسان عنبرین سربال

دقیقه ایست که منشی ملکان کلک و بیان | ز حرف و نقطه نهاده نه بر رخش خط و خال

ز تار و پود شب و روز یافته نقش | ندیده چرخ نسیجی عجب بدین منوال

فراز لوح بیاضش خطوط سلسلهٔ هست | که کرده باد دمان از تموج سلسال

نکو شوار شعر خود درمین غرس تادست | بعاشقان بهشت برین عقود لآل

سخن درست بگویم دمی شدهان | جهت گیری افتادگان نوشته مثال

هر جبیست ز دریای لطف و افراو | که داده تشنه لبان را خواهر آب زلال

شکفته از باغ لطافت قد تو تازه نهال ‌‌ ز شرح تو دهنت زبان نطق لال
خیال سوی دهان تو میکنم شب و روز ‌‌ چو نیست دولت وصل تو ساختم بخیال
بده ز لعل لبت بی سوال کام دلم ‌‌ که نیست کشته عشق ترا زبان سوال
کجا ببزم تو گنجایشم بود در جنب ‌‌ ز موی بیچ مویت شدم ز نالچو نال
مرا چو راه گذشتن بسوی تو این بس ‌‌ که بگذرم بدل بجز آن بزم وصال
ز شوق آنکه نهم سر بپای تو چو رکاب ‌‌ بچهره خون دلم بسته از دو دیده دو ال
بمجلسی که برای بصد بچون خورشید ‌‌ نهند روی هلال ابروان بصف نعال
نباید م که رات بسر رکیه کین کوی ‌‌ گرفته خوی بچوگان قست در هر حال
گریزی از من بیدل درین کرشمه بتو ‌‌ نمیرسد بتک تیز تو رسیده غزال
خصال خویش نکو کن و گرنه خواهم برد ‌‌ شکایت از تو به درگاه شاه نیکخصال
مغیث دولت و دین شهریار روی زمین ‌‌ سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
عدیل یوسف کنعان بمهر و جاه و جلال

شهنشهی که کند نکهت شمایل او ‌‌ پر از عبیر کند صبا د جیب شمال
جنیبتی است هما تا زجیش نصرت او ‌‌ که بست زخش فلک را زنا ز فعل هلال
ز استدادت جز سپهر رفعت او ‌‌ که مسند بر علم شد با فضل الاشکال
فسیح ترز جانفت ساجت کرسش ‌‌ که شد قوافل آمال را بمحط رحال

شد چه خود از سیم و زر بها * — برون ز وهن دستان به پیش کمال
چه دولت شد نصیب جمیله شد — طال القصور باطل مرا ز خیال محال
بضبط ملک چه فارغ از شیر و زیر — بنایت رای وحکایت شکی را استقلال
بجنب کوه وقار زمین تراشیده است — محال آن تعدادی بقدر کمال
خمیده شدند اعدا چو دال و نیزه او — گرفت جای بسان الف میانه دال
زوال رفته از این نوا جدا هرگز — جهان شاه که شود جدا غراز زوال
بنقص جهل کجا دل نهد که گردون را — بسینه از دم عیسی نفخ صور دکمال
بکوه زنا ضلالت سعد که ایزد از ره — بخند نجم هدی که دیو ضلال
جهان پناها ای اهل ملک و ملت را — قدر تو قبله اقبال و کعبه آمال
تو آفتاب و دشمن تو بهر سپهر — بنور ذره ناچیز کرده پامال
صحیفه که چون شکن خطا و نوشته‌ام — ز بعد همه شدن از حسن خط و لطف مقال
جواب آنچه صدرش که از خرد درست — به پیش صدر که عرض من بهای سفال
نکته نقل محبوب تا صنعت کردم — که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال
ز لطفهای کجا به تو بیداد ام — امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال
سخن گذار بیاز سکنت ازان ترسم — که در ضمن قبولت نقد سکه ملال
دعای جاه تو گویم که از رشید همی زن — با سمان که کند او را اجابت استقبال
همیشه تا که در گهر را سعادت زاید — بعز سیر قمر کرد حرمه و سال

همت تو بامدح شرف	ز آفتاب عزت باد هیچ گه زوال
تا معلق تو بالحسن و بالاحسان	همه معلق تو بالعقود و الآمال

ایضاً

چیست آن شاهد سفید عذار | که به تن سروان بود سردار
بس که بر و صحیفه که بند هم | بنده بر پشت و روی او آثار
صورت او بافضل الاشکال | هر بید مد از صغار و کبار
اختر سعد ثابت لیک او را | شکل ثابت کند که سیار
چون منافق به عهد و طاز اسلام | رکن اول نوشته بر رخسار
کاسبازا وصال او آسیب فن | همگنان از فراق او در تاب
بهر اندوه دیدگان آرد | باده عشرت از غم خمار
سوی هجران رسیدگان آید | بلطف گرفته دامن یار
در نداد دست بی میانجی او | هیچ معشوق تن ببوس و کنار
چون گرانی مر او کیسه نم | سبکی عیب باشد از وی و عار
دلها بی شمار آید از و | بر تن مرغلان بروز شمار
اصل او چو سیم ناب و چون سیماب | نیستش در کف جواد قرار
بیشکان گرچه خام خوانندش | هست از و پخته مغلی ز اکابر
هست تا غایتی عزیز که نیست | جز به چشم بلند همت خوار

سال نو در ... داد و [illegible] — [illegible] کین او [illegible]
[illegible] او بکند سیر بیشتر نشست — یک جهت آورد بسیار
آمد سالم آن قدر ز عراق — که کف جودش هم مقدار
[illegible] کند سال [illegible] تصنیف — مدت آن سه هشت هزار

شاه یعقوب بن حسن که گفت
بود را طبع او چو عدل شعار

[illegible] لطف را منبع — عدل او قصر ملک را معمار
تا بود در جهان رات عرب — نام شب لیل و نام روز نهار
شب اعدیش روز روشن باد — روز اعدا شب تیره چون شب تار

ایضاً له

طوبی لروضة [illegible] ارضها الجبا — بشری [illegible] لمن تربها السفا
این آستانه ایست که از خاک او بر [illegible] — شاهان ملک افسر عز و سریر جاه
رخ جو [illegible] بدر [illegible] آفتاب — چرخ از [illegible] پاش کشد قاب [illegible]
جون [illegible] کز [illegible] — سر بر زنند [illegible] چرخ برین کیا
[illegible] جان [illegible] ایمان او [illegible] — بصدق این سخن [illegible]
[illegible] — هر کس که آورد [illegible]
[illegible] دل [illegible] — کز [illegible] خاک کرده [illegible]

زبدهٔ انصاریان کرد • بر طاق چرخ قبهٔ دهلیز او کلاه •
تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه • تلقین اوست ذکر گدایان خانقاه •
کافور گون است تربت او کابر مغفرت • مسلحتش سپید کند نامهٔ سیاه •
میل سر مزار پر انوار او کشید • نور از ما جبههٔ دل کحل انتبا •
دل زورست صورت قندیل مرقدش • گر زو که رهیده یوسف دلها ز چاه •
نور ولایتش که جهان را فرو گرفت • تا حشر باد داعی افنا دکان را •
یا مجیر کعبهٔ هر حاجت این دست • روی دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه •
توفیق توبه جز گناه وجود خویشتن • تا وارهی ز دعوت توبه گناه •

ایضاً له

طوبی لبقعة نصفت عندها الجبا • کاکش سران دین و دول راست سجده گاه •
قدر زمین ز دولت پابوس او بلند • پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه •
آب لطافتش که ز دریای رحمت است • شوید ز طبع دل غلش اندیشهٔ گناه •
زانم عجب مدار که از تخم سوخته • در رفت بجنة اش بدر فصل دی گیاه •
هر سو زنش کشاده دو صد چشم انجلی • زان دیده بان لطف الهی کند نگاه •
بیش از ارتفاع قدر که میباید از علو • هر قبه اش بتارک چرخ برین کلاه •

دین فضل از آن گرفت که شغل اوست مغفلی
از فاضل صاحب شاه جهان پناه •

سلطان حسین کز نظامت جهان

شاهان که کمر بر میان [illegible] هوا

منصور [illegible] دست [illegible] | [illegible] بالطف و [illegible]

خواهند ز دوست بخشش [illegible] | در عهد عدل [illegible] بانک [illegible]

خدان نوال داد گرد [illegible] | هر کس [illegible] زکرد باد

کلک قضا بر عدوی ملکش [illegible] نوشت | زیرا که [illegible] بر این [illegible]

[illegible] تاج سر بلند | باشد هزار منت [illegible]

شد پایهٔ [illegible] عالی | آن [illegible] سرسا

[illegible] سایه [illegible] | [illegible] در کنف [illegible]

القصیده

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible] قاضع [illegible]

جای [illegible] | [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | [illegible] جا از [illegible]

زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر شنیع چرخ ازرق یکچشم کوژپشت — کارست همچو بلبل آدمی کند نگاه •
و ضمیر شاه مملکت که دارد بفرق سر — همای زنده ده مطبخ خود کاکل سیاه •
توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت — از بهر پناهان توفیق این پناه •
باشد دعای دولت او ورد صادقان — بصدق این حدیث بود چشم هم گواه •
با داعیان بلند کرد چشم همتش — آید حقیر مسند عز و سریر جا •

ایضاً له

این خانه جا نزاست پری خانه چین است — پر حور یکی غرفه نغز و سپس پرنیانست
در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد — از طارم چرخ آمده پری برزمین است
قصر ارم آن کش بجهان مثل نیابند — گویند چنین است ولیکن نه چنین است
این سقف نگارین دور افق جمله تمام — وین خانه پر نقش در و نقش نگین است
پیداست در و صورت هر معنی پنهان — گویا دل روشن شده اهل یقین است
از نور درون حاجت خورشید ندارد — خورشید برون وی از آن خاک نشین است
بر صف نعالش فلک از بس که جبین سود — تابان شده چون نعل هلالش ز جبین است
در فرش وی از سقف نماید همه نقشی — هر کس که در آن آینه بیند همه بیناست

ایضاً له

خاک این عالی بنا بر کاخ گردون گشته چیره — تا بنای عالمست زمینان عمارتگر مهیه
همچنین پاک از سرشت آب و گل کو یافت آب — همچو قصر خلدش از کجا از کوه آورد

چمن چون زد دیوارش از نقاش پر نقش لطیفه   کلک او آمد مگر گنج لطایف را کلید

شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد   تا نظر ناظر ز هر صورت بشاهد معنی رسید

بر سر شاخ درختانش نگر هر مرغ را   آنچنان جا کرده کو بی دم بدم خواننده

بر مشام جان زند بوی گلاب از فرش او   بس که آب لطف از گلها عرقریزش دمید

شه جانست و جهان چون تن مبارک   کاندر و جان و جهان خواهد ببودت آرزو

زنده بادا این تن با آن جان جاوید   دوش میخواندایم دعا و صبح حاجت رسید

ایضاً له

اتتنی من لدی نجم الافاضل   صحیفة اخوت کل الفضایل

الی نیل العلی اجلی الذرایع   الی درک المنی اجدی الوسایل

از وخوشبو چو مشک نافه راده   وز و شیرین چو شهد الفاظ ناطق

سبع المثانی است   شده از آسمان فضل نازل

دهد خاصیت عز یاسینی   چو گردد گردن جان را حمایل

همیخواهم بکلک صدق و اخلاص   نویسم چند حرفی در مقابل

دگر گویم چرا با نجز سبحان   کند عاقل مقابل زاد با قل

سلام الله ما حق العنادر   سلام الله ما ان البلابل

علی تلک المکارم و المعالی   علی تلک المناقب و الشمایل

خدا انجام ما در حج اشفاق   کلاهی را سرآزاست ما بل

جهانگیر بشوی ای نازنان ما نا | که باشد مشتهر خطه ما چل
بگاه شیر جمشید آنکه نا شد | صلاح دین محمد بادشاه ملک

ایضاً له

ستاک امه باخیر المخاسیف | دلا انکه کن من مظاهر ابی
قوی آن آستان پت محمود | کنج بدی ازبیت نیت تا فی
نخورشید جهان سوز حوادث | کن بستن فیت سایه با فی
بزیر طاق گنبد فرش منجنت | چینیان را ابساطکا مرانی
در و دیوار تو باشد منقش | بنقش جد الملی دا به سینی
فروغ شمع ات چون بدر روشن | نموده درشب اسرار نهانی
بود حوضت بسان چشمه خضر | لب الب از زلال زندگانی
زفواره چو ریزی آب صافی | ببغدادی غریب از شبانی
کر بجای عقیق تر ز نیشتر | سوی بالا بلور حل فانی
ز لحن صوت اوابت سپیده | بهر کوشی نوای شادمانی
و نیمه جلیسه آنکه کر کا • | مکان خسرو عالی مکانی
بنور روی وظلمت سوری زاری | چراغ دوده تیمور خانی

شه صاحب قران سلطان حسین آن
که بود ختم شه صاحب قرانی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بی دش نغوان فرت خویش | بهر دم عالمی را بها سپنی
چو در تماشا دانش کند راند | خرد عاجز شود از نکته دانی
چو بر تخت جهانداری نهد پای | سرافرازد بجد تیغ کیانی
ز بین تیغ او روشن شد آفاق | چنان کز لمعهٔ برق یمانی
ز ترغیب هر حرفی که مخفی است | کند آن را بدانش ترجمانی
ز آهن تیغ ... ت ... ه | ببخشد فتح آمرزا ...نی
ز باد شادی انصاف جودش | شکفته غنچه از باد خزانی
به پا بوس امت آسمان را | بر ... هوای آسمانی
ز بانگ کوس مکنت ماهی زکفتار | شهنشه جهان ... را ... نی
در آن حضرت که هر کو ... | دعا گو ... از ... خوانی
الا تا باشد احکام زمین را | بدفع ... های آسمانی
... آسمان را بر ... | که با غم ... شادمانی
فضا دوند ... دولت او | ... از بقا ... جاودانی

زمین ... که ... جهانی
... آن جهانی

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در دو گوی   بود دنبال مرگ گشته که به پیشش باشی
چو در پیش گشته چون لا انکند بی فقه   بود شستی غبار انگیخته در وقت باشش
خطا گفتم که یا کیزد غبار آن کس   که باشد شهر بعج القدس جا ره بید باش
نیابد بیز عمر از ناجوانمرد [illegible] که دست دل   بود که شاه شاه اصل کو نبین تر ز اشی
مراین دشت کر خواسی زدحک بیز [illegible]   که باشد کفته سیر عریش زالحج کر عاش
نیاسان نفس عاشق با تکوی نا طلبت نا   نگرود بر دیده خیال غیب باش
چو در [illegible] خود فانی شود مرهم [illegible]   شود دیده فنا باد که ز لب [illegible] باش
بصیان طعنه بر آدم زدند ما قصد ناقط   ولی آخر جان آمد پریشان و [illegible] باش
کجا آدم شدی مرآت کامل کر نبخر بودی   جمال عز سجودی نشان [illegible] باش
نکوسهاده را عارف که شکل کوشش نشاند   نگار پا رکین سر جند خط [illegible] باش
سبب دیده صاحب دل [illegible]   زد ریا دست نیلوفر [illegible]
رسد سر تیری از باز نه مرد این ره را   اگر خود در مسیر [illegible] گردون [illegible]
چو جیب الابد یک لب نهاده که ز خم [illegible]   نه حاصل گفت و گوی از [illegible]
نخورد خون [illegible] از کلای کم [illegible]   و تکل جون دست آمد بر کند [illegible]
ز سنان بهره کی یابد کدا [illegible]   اگر نی نام نان باشد نیابد یاد [illegible]
جه جی گنج نام نامی [illegible]   [illegible] گر ایلی [illegible] اندر [illegible]
نیاید طبع بالا جون رود [illegible]   سوی [illegible] کشان محکم [illegible]

ز درس کج کج حرص شد [illegible] ایک   [illegible] کرد [illegible] لباس
چو [illegible] بدر [illegible] کرد [illegible]   که تا [illegible] کند بر [illegible]
بر [illegible] زانکه [illegible] بها [illegible]   که پر کرده دکان [illegible] افضل [illegible]
[illegible] اشتهای نفس در اشتهای کل   [illegible] بجف [illegible] درانش
تا [illegible] بر خوان دست خوان [illegible]   [illegible] میوه بر خوان [illegible]
خورد آب [illegible] میوه با غش   [illegible] خون دل [illegible] برایش
جان [illegible] بر دل [illegible]   که هر گز دل [illegible] خود [illegible]
[illegible]   [illegible] آن ساعت که [illegible]
[illegible] که خود بر کنار [illegible]   ز کار [illegible] آن [illegible]
[illegible] صبر [illegible]   که [illegible] آخر [illegible]
[illegible] اوستاد [illegible]   [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آمد دل   [illegible] قطره [illegible]
[illegible] چشم [illegible]   [illegible]
دلم گر [illegible] ز آتش   [illegible]
جان دل [illegible] جان [illegible]   جان دل [illegible]
[illegible] را [illegible] آب [illegible]   [illegible] که [illegible]
[illegible] اورا [illegible]   که دو رخ [illegible]

جز انجه بیشتی بیرون رود عارف تماشا … شکفته در ... [illegible] دل [illegible] بهشتانش

[illegible] غنچه سرکه آرد روی در صورت … بود لب رو کن [illegible] باغ [illegible]

[illegible] علم کم از جانات نام آن بی دیب … که تیغ و نیزه باشد در خلاف او [illegible]

بدین داری بساط [illegible] و سجادین برکرفت … که [illegible] کم [illegible] دیانتش

چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی … که افتد [illegible] در اسلام کمانی [illegible]

در خلوت [illegible] در سلطان [illegible] … که مرغ [illegible] پرد [illegible]

اگر پا بر هوای خود نهد [illegible] از آن [illegible] … که باشد در هوا زیرقدم تخت سلیمانش

[illegible] بسته بند [illegible] را بند [illegible] … اگر خود بنده [illegible] برین دیوانش

[illegible] آتش [illegible] این [illegible] … که [illegible] و [illegible] حوانش

[illegible] که [illegible] بزد [illegible] برق … کند غربال چرخ [illegible] پیکانش

رود [illegible] های علم [illegible] علم چو دود … بود [illegible]

[illegible] لو [illegible]

[illegible] ماه [illegible] … باکه [illegible] بتی [illegible]

[illegible] … بود [illegible] بلبل بابانش

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] بهشتانش

هر نکته‌ای که ز مرشد به مجلس غرب — بجز خوش‌نشینی عاقبت ز ... حالش
ربا چو از شوق دعوت آمد و گر به — ببین هر چه خریدار کیف و بستان چشمه‌اش (پیرش)
بود سعد سخنان خشک مشکل زندگی با به — دگر سازد ز علم و معرفت بر آب چو آتش
چو حکم کل سرها و ز الا امین سپه است — بیاور بر دو لب سره که بجد شکافش
کس از کشتن راز خود پشیمان کم شود لیک — بود بسیار کز افشای آن بی پشیمانش
تر آنست ناسوری در جود غیبت دان — در این سلطان‌های دور چرخ را کمینت سوزانش
کمینه ترغیب نماز روح صابح که ... — که باشد فتنی هر جزو نمود شد ایذائش
و خوش ... باش با بد چو شیرین لیک سخن — چو از سبب بها اسپی بود تاریخ کیانش
هنوز آزار مردم خو بود تا گشت زان بکسل — چو چرخ سار محکم گشت نوال کردن اساسش
چو دارد فاسق ملا از خبر دینی و مبتنی — بود خبر رشتی چون کسی اثبات خبرانش
مگو با کن که از امضیغان گر کسی پسکی — نه کیمو شود فرد آن زان زانک سیرانش
برای خلق با نظافت ها بدنه بهر حق — چو بینی در برون حالاک و اندر خانه کیلاش
چو پاک آنرا که از کس دخور پایگاه افتد — که باشد چو یار هر شکاف از بچه مغز آتش
دل‌ها میان سخت نه دهان جهان آمد — چو آن نشیند که باشد جا میان تنگ دندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هر کز پی نمی افتد — که خواهند از ادیم خاک روزی کرد قربانش
کی ایمن ماند از درد اجل نقد روان لیکن — که باشد رخنها در شهربند تن ز دندانش
بجنبک راه بجنود چست ابنای کرده دل — زند اکنون زن و فرزند و فرزند لجود فقه درانش

شکم پرور بودن بارکش کاهلی باشد — که افسرده باید بود به خون روانش

شود از چرب و شیرین کلفت جسم فربه — که باشد فربه الماس در بوریاپاش

چو قرآن حفظ داری گفته از سر بستان — پسندیده که شد یتیمی بردن حفظ قرآنش

خیال برکی بخود مبیس مراد آنان — نبود باز بره اگر بشد هم گرانش

بحکم عقل با قید بی آزادگی باشد — که دری چون غلامان غل کرد به گردنش

سری عقلست و پای شرع در ره حق جو — که شد سر عقل زین دعوی که سرکش چند پا باش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل — که باشد عقل تا سازد دکان بالای کاش

از و شد عقل کل دانا ز بی امیا نا خوانا — که خوانند بچه ابراهیم و ادهم به دبستانش

قلم بود انگشتش ولی بر لوح خضمیت — خطی باشد مجمعی به نسخ جمع داش

به شرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد گوهر — ز موج غیرت آن چون بود هی درد یوانش

چو بو القاسم بود هادی که باشد به علم طیبه — که از بهر خلاص خویش بوی زلف جانش

شود قید نجات او که مدخول قانونش — کمش رنج شفای دم مومن به پاقش

که از بر بوستان شرع و دین کن تا بر کام — گلی چون شاهی بالا بی جوی جانش

قدم در خار زار دانش خود در شکستان — که باشد سر زده در هر قدم صد خار در پایش

چو گوهر بخش دریا یست علم پرور غوص — که لفظ و معنی پاکت و رنگین دو مرجانش

بود از خوان حکمت نام شعر من آن لقمه — که حدیث به قوت جام سعادت لقمانش

چو دریا است از نقش تکلف ساده نظم — چه غم گر ساده کی خواهد قلانی لو دو بها

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک فی چندانش — که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خامه با شغال روی شاهد معنی — چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن خداد[ادش]
دگر گیرد ز بسیاری همه رخسارش هیدا — میان ساده رخساران سیه رویی رها[یش]
سخن آن بود کز او لن نهاد استاد خاقانی — بمعنی خامه گیتی پی داستان دوران[ش]
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوانش — ملاحتهای وی انگیخت شوری [illegible]
گر امروز آرد این خادم بنظم شعر تر آبی — پی دست و دهان شستن از آن ناچیت [illegible]
بما قانی از آن بچار در سد رشحی بر انگیزد — چو سوسن تر زبان جبین کنان انعا[ک]
و گر چه سنا الله نی یابد از آن رشحه — شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشا[ن]
شکر ریز چو طوطی روح او شکر شکن گردد — چو جز سستم چندان تنگ شکر از خراسانش
اگر جام مرآت الصفا شد گفته او را — چو بود آواز خورشید صفا از چهره تابانش
صفاء الروح کردم نام این مجموعه چون معروف — ندارد از جلا باره چه باز ز دیده دوراش
فضولی گفتم کی زانکه طبیان نصد آن دارد — کی آرد دسنبل کرد آن به جز ایمانش
جز از شعراکه دکمی خصوصا قانی شعری — کی دی غالب نباشد از دم روح [illegible]
خدا یا دیده بر جای زابر فیض ارزانی — که [illegible] چون آن سیرت شد بیکی [illegible]

[illegible]

کنگر ایوان که کر کاخ کیوان بر [illegible] — [illegible] دانش جهانی از جهاندیده [illegible]
جو سلامت [illegible] ز [illegible] راح [illegible] — [illegible] [illegible]

چشت زر تابد کین کنز خاکی ز آفتاب | سرکه گرد افروزد زر تا به خاکش بر رست
گر ندارد جیم و ندارد نام تا نامش کلا | در بوشش دل بهر جانش جا و شد کو جبر است
زن نه مردی کن و دست کرم بگشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
کیسه خالی باش بهر نعمت یوم الحساب | سفر چون شد لیت زار قام صد بالاتر است
عاشق سیمان شدی لاغر میانش کن ز بذل | جسم معشوقان رضا در میان لاغر است
نیست سرخ از اصل کو مرتبه که زر گوییا | به داغ بخل کیشان کرده سرخ اخگر است
زر بود در جیب مال و سیل و در جان و بال | لعل آتش رنگ بر کف لعل هدهد اخگر است
بلور از ویرانه گیتی سلامت کرده است | گنجها در وی که بر سر کیمیا طلسمی گوهر است
هر کجا بینی در کنجی و بر در حلقه | حلقه ها در حلقه کرده در دهان اژدر است
چرخ کار مور باشد گرد وی با او بگو | چشم کور خویشتن بینی که مور لی مر است
شد دهان مرص بجز دلی از خاک رو | این سخن بشنو که مردی از دهان اژدر است
معنی دنیا که شد حرص او کوه به کوه | ز استخاله [illegible] ترک دنیا بوده است
زر بوده در نهی اولاد الزنا را لب بند | دیده باشی فعل ... بهر فرج استر است
گرچه بخشد ... کار لت کج | ... آرد زر است
از زر با همه حاجت که جو دین مادر است
لب نیالاید اهل همت از خوان خسان | ... خود و دوران با هم ... خوردن است
طالب آن از بهر طعمه بهره جز سر زند | ... شد ... گشوده است

[illegible] بدی بر در زیر [illegible] — گفتند بر که در بند [illegible] که بکاست

[illegible] الوبت آری دم غم — [illegible] کس را نیست لیکن [illegible]

هر که [illegible] یکند کف راه [illegible] — [illegible] عاقلی در دل [illegible]

[illegible] بود از کب بر کف آید — وقت [illegible] کرامت [illegible]

قدح را ابتدا از [illegible] زنان [illegible] — [illegible] کرده [illegible]

هر که از [illegible] شوق [illegible] — [illegible] چنان [illegible] دل [illegible]

[illegible] نتوان ساختن [illegible] — [illegible] را در چشم نتوان کوفتن [illegible]

[illegible] نان ز طلب [illegible] — در کف طامع [illegible]

[illegible] دست [illegible] دل [illegible] — شب دراز [illegible] افتاده اعضا [illegible]

دست [illegible] در قطع [illegible] — [illegible] کرد در راه [illegible]

[illegible] ثبت [illegible] — [illegible] زمین [illegible]

[illegible] آخر [illegible] — راستی [illegible] زر کز چوب [illegible]

بیت [illegible] — [illegible] پاسبان [illegible]

حکمت اندر [illegible] عقل [illegible] — قصد [illegible] اصحاب [illegible]

کامل [illegible] در قطع [illegible] — آنچه از شمشیر می آید [illegible]

[illegible] — [illegible] آن گشتی را ز [illegible]

[illegible] باشد [illegible] — گشتن آن [illegible]

کردد

[illegible] جهان زمرنای چه بود — یک بهیچ ابزار اگر دو دیگر اعجوبست

[illegible] گره [illegible] تنگ یابد زیب — شرح گفت وشنود آن کام [illegible] بش [illegible]

قول تنگ [illegible] با نجو که نصیب [illegible] — سنتی اندر صورت [illegible] صفت

[illegible] دل [illegible] جان را جو کر — یعنی آن کز برای تنگ [illegible] دیگر

[illegible] دیده دل در صورت اصل صفا — آن زن هندو که [illegible]

[illegible] کامد [illegible] نقصان دلست — [illegible] از قصور [illegible]

[illegible] ظلمت ره [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] دیگری از [illegible] جبل — سرزنش کردن [illegible] داشته

[illegible] خوان عین کرم خواند [illegible] — گر بزعم [illegible] الخبائث [illegible]

[illegible] پای زدی آن [illegible] — طعن او بر [illegible]

[illegible] از بهر [illegible] — نیست [illegible] از بهر [illegible] گوی [illegible]

[illegible] کند زانکه از فضل خود [illegible] — کلفتی را رو سیاه از دود [illegible]

گوش حکمت [illegible] طلب [illegible] دیده [illegible] — جنگ کور از [illegible] چون [illegible]

چون [illegible] آهنگ [illegible] تار رگ [illegible] — زخمه [illegible] ساز آن آهنگ زخم [illegible]

نقش [illegible] تفصیل [illegible] — جامه [illegible] تا صبح [illegible]

خوش بود [illegible] صورت [illegible] — [illegible] صحیفه خواند [illegible]

گوش [illegible] از [illegible] چرخ و انجم برکند — چون دف [illegible]

سوی باطن رو که گر باشد صورت بس نجه | کی کند منع کرشمه کی نقطه کی آمد بجست

کم نشین زانکه شان خود این که باشد در رقم | مثل جبر خیرا آمد بست [illegible]

خود از کس خوش نباشد گرچه نیز نیکو بود | زخم بعد [illegible] نیکو است

کندن بنیاد دولت را بود سهمی عظیم | ذم که [illegible] گرچه بس خنجرست

گو وسیع نفس خواهی بال همت برگشای | کانچه در پرواز دارد اعتبار [illegible]

نیست از مردی مجنون در گشتن زبون | کبک از آن دارد که عقد از خلق بلند است

رگ [illegible] که جنس [illegible] | زان که حاجی گشت [illegible]

جیب [illegible] گنبدی [illegible] | شب چو مرغی کاشیانش [illegible]

حکمران ماه و او دولت [illegible] | کاو ز اعجاز معجزات انبیا [illegible]

نقد [illegible] کلام شیر دانا [illegible] | زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار [illegible]

نکتهای نیست کامل هست طالب [illegible] | نقطهای پای حیدر تاج فرق قنبرست

خاک [illegible] | کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

نکه [illegible] با کی [illegible] است | دفتری شیرازه ناکرده [illegible]

ناپسندی کرده [illegible] از یار روشن دل [illegible] | نیست [illegible] آب [illegible]

دل همه در [illegible] نو بنو [illegible] | می خورد خرمای تر مریم که عیسی [illegible]

کافری وآن نفس سرکش [illegible] | سرکشی چون سرکشان [illegible]

ساغر عشرت مزن با دون که [illegible] | راز دار [illegible] از ساغرست

هر نصیحت از لب کهن دخل … | مهربان باشد ز دی خصمان ما …

در سخن با دل نهنگان هم کجا … | بیجا چو پیچی که ماند لابس …

… قول … بهبوت و … | رفته بر یاجوج بستن جامه …

سال پژمرده و بعض پیر باید زندگی | خصم از آن خضرت کردی سبزه خشک

بود در دستی نداری فرقه پشمین جبه | چند چی بلک در … فرنگ …

تا ز بیرد هوا با نفس نوا ندهسن | زن که باشد لایق معجر جبه و معجرت

در هوای سعی کن گر بی خلل خواهی عمل | میوه بی نقصان بود چون نزد …

عالم عالی مقام از بهر جبر خواهد علو | چون علی کش معنی استعداد کارکرد

سعی ار ندانی از مستی نوازد بجو دف | دختر خود را دف … آری …

طبع چون اکثرش آمد سفلی پس کل آن | هم سفلی باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست

فلسفی از کنج سقت چون بفلسی ده نیافت | می ندانم دیگر را سوی آن چون …

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی | کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن بد اختر کش منجم گفته چون مرا اثر | پیش او مسند با اختر شده بیا اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس | اختیار چه کم در اختیار داورست

چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطر | اختیار چه کم در اختیار داورست

نور توحید است در دل شعر او را که حق | شعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

معنی شعر معیت با اثر آمد زآن سبب | نیست در شعر کسی بی اثر کو مشعرست

حکمتی چون بیان نهم لطف است و هوا — حکمت ایشان فزود و بهجت و سرّ است
نکته‌ای چون من نقال الله بمقال النبی آست — حاصل حسن تکن خوش بهجت و عزت است
نیست چو روی حوضی سبزه‌زار بر ترا — از ملیح بوکر بوی بود و ملیح سلطنت است
دست بکل اشتغال او که دستو شناست — پاک کهد در تاز نقش کنا نو بهرست
صاحب علم و فداجت خلقی — منهم و ملک مسند آن و کفر آن او هرت
جای بهشت این نشر از باغ دیفعلن — کسند و گرد و غیرت که بهر آب کوثر است
در طوطی آن انوار حکمت محقولات — چون شب تار کبک آبستن صبح نعت است
بجو بکو مکر خسرو زاده است از طلع — در کمال صحبت این یک خواهان آن یک عاشق است
ای ساخوا امر کنفا امر چو کرده جلوه کر — در جمال اکبر بود سرچند در سلک اسکندر است
بجهة الاسرار اکر بسپارم لقب آنرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
بجهة الابرار اگر بآن کنم هم بود است — زانکه بر مطلوب سر آزاد بهجت کستر است
مر بود چنان موجه آید دو مرا بیات آنه — در معنا و یکی شاید که کوهم مرکز است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانکه سال او ز دولت تاریخ او فرخ است

در سخن خمریت و دعای خواجه

کنجی است مقفل که آن طلسمهاست — شکل نهیب طلسم طلسم وجود ماست
اینان نکیر کار که دست بپیش این طلسم — آنرا که نی بهت ارادت کلید اوست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید — اگر مرکز است کشادن این بحر مدعاست

تصویر

تعبیر آب صورت عرفانی بهر جهت   یعنی بپای علم تعلق نزد سواست

در [illegible] طلوع   خوش عاده ولی کز آن [illegible]

بود [illegible] از آن رخ عاقبت   هر کس بجهل سی [illegible] مبتلاست

پس آن عصای حق شده از بس که [illegible]   با نفس در معارضه باد بود در عزات

زنهار کان عصا نه از دست جز کلیم   زعون تو ز چون شده آمد بر [illegible]

بیضای هم دو دار بود شکل [illegible]   مقصود زجه سر دغل [illegible]

دانی که آن دعا و دغل کیست [illegible]   کین [illegible] آن [illegible]

آمد و شاخ لاجورد انگشت و متصل   سالک آن رشته وحدت گره گشاست

آن رشته چون گره بگشاید بدانکه   جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

آن رشته کن کمند سوی اوج عیسی   گر از حضیض هستی آهنگ ارتقاست

صورت را چه دو جهان زنهار از آن   میل غنا مکن که غنا صورت غناست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی   عنقای عافیت چو از قاف خود جداست

غارت مت [illegible] گردش سپهر   عارض بود بیاض که از گرد [illegible]

بر تخت چون نشیند ولی تاج چون زند   آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست

کوس و تاج زیر و زبر شو که باک نیست   درویش را که تاج نه تخت بوریاست

فرمان روا کسی [illegible]   بر هر دو [illegible] فی الملک [illegible]

فرمان روا کسی است که فرمان قدر کشی   یفعل کما یرید و یحکم کما یشاست

گه نیم مراد که خود نهد بقبول کن | قولی کن و وجود که کون معاملات
[illegible] زنار آبستن است | خود را کم است ما [illegible] پیموات
[illegible] انکه نهی از دست تو نهی است | از دست ما نیامد که بد کنیم [illegible]
[illegible] کج شد که آتش بود سزا | آنرا که قد بند است همچون خود [illegible]
در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان | کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
نفس ترا گر در حق از بهر [illegible] کی | تصدیق این معاملات همه اشتری است
ظل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم | بر بنده خدای نه داد اب اولی است
خوش خواه ار حال را بخلاص ز قید خویش | کاینده و گذشته غم افزا و خفته راست
ما تا کمال خوش دست رد جو کار تو | کز مکر ماچی دکنی ذکر ما سخی است
بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو | هر کس که نی انابی دلش خالی از آنات
گر تاج ات نهند بر سرکش که آن | بر فرق ختر کنگره تاج کبریاست
ور نخوت زنند بدل دل بنه که آن | در [illegible] برد لت از عالم بقاست
در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی است | در هر کند نهایت که ره نه منتهاست
گر نی ز هست این که نهایت پذیر نیست | از آنکه هست نیست چه حاجت بانتهاست
ایمن مزی که گذر شود با دکی [illegible] | گر تا نگه ز جرم [illegible] خوفش نه از فناست
نومید هم مباش که پروانه بود زر آه | گرنی زمام او بکف [illegible] در جاست
ره راه میان خوف و رجا رو که در خبر | خیر الامور اوسطها قول مصطفی است

آدمراه

آمد صدای بانگ جنازه ز سوی شهر
خود ترا بخوان آن تن همی آن صد اصلاحات

مردی ... خود آخر که موفقان
بشنو که گفت اغنیا از بهر فنات

ای از فنات زبر تقاانذنک سقوات
کاینه حقیقت آن از نخود نکات

اشلاق نیک و بد همه تخم لت و نو زمین
احوال آخرت زتو دیده همه کات

تخمی که در زمین بود آخر زمان و هم
کر ازخوان و للا و کر سر و کذات

باشد هوای نفس حقن زو فرار کن
چون روح را عفونت آن ... هوا

کر بان ملت کفر آید از خلیل
هم قوای نفس قوی کار اغویات

آزار جو عزیز بود لطف خوی را
این طبع و مردت مضطربات

بستدم ... بود ز سرد قیمی است
سرمایهٔ حیات بود آب دکم بهات

جوع است و عزلت و صمت و صمت رکن ... بانه
زین چار رکن قصر ولایت قوی بنات

زین چار چاره خیت کنی را که ستمتش
در سلطنت زمین دل این طرفه قصرهات

خوآسی ... تو کیر و همه جهان
کم خورکه آن زدرون حی کوس پر صدات

مشاد شو بحکم تجوع تر سے اکر
در دل ترا مطالبهٔ دولت لقات

بهر فراغ دل طلب کنج میکنی
آن کنج را که میطلبی کام اژدهات

خلق اژدها و صحبت آن کام اژدها
از کام اژدها بحیل رستن از دهات

در دیده میل خواب بود میل چشم و دل
چشم دلت ز آفت این میل بی جلات

کردی بدیده از ره ... ار ...
روشن شود بچشم دلت کان ... هات

در جهت جنبات یعنی که عاقبت — بر شد از سمت مرتب شو و نهات

لطف ذات یا ثبات منکش بها موس — کلک زبان رقم زده [illegible] نعت

برتر از ... بود جهت و جهتها بهر — بهر که پاک بر بها پران چنوات

پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه — چشم ضمیر انور او کمتر از نهاست

پیری که از جهان برون از زمان او — نه بر تو صاحب و نه تا دیگری مساست

پیری که چون زبستی پستی کند عروج — نعلین پای حت او تاج عرش ساست

پیری که چون ز ذکر اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه جنبان آن ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه از جهات و نه ذات

در قید طبیعتی چه کنند با تو جذب پیر — گز را از گل کشیدن بی طبع کند بات

فی الجمله پس رابطه ایجا که جذب پیر — او کشیدنت ز گل و آبش امتنات

چون از آب و گل خلاص شدی باه برد ترا — تا اوج امکان کرد و عرش پیات

جا ها بکنت و کوکن اثبات [illegible] — اثبات آن مقامات بر ان انتقات

پهلو بسیاست لوح صفحه بهر یا قلم — در شرح رنج شب که نه جابستری تراث

در دیده کشیده‌ام قرنها با شکی شد — زیر سر [illegible] بوالدو سر کات

دعوی که کی کهم شدم زیر بار دل — بر ان ستنبم بنه دعوه اتهامات

قول زبان و ذکر خود مسوخت — انها که ز خطر حدلی همه مباحت

گر ز فقر بیت از خدا [illegible] — از سر خطر سر زنده گشت نعات

این [illegible] کریم ناکشیده است — مرحبا [illegible] برد [illegible] لوکرات

[illegible] جنبش و آرام او بود — او [illegible] و خلق کونین [illegible]

چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرده است امر [illegible] برکات

کریم بوجه [illegible] نامش نه آشکار — زیرا که [illegible] اهل ادب را از آن اباست

چون [illegible] دل [illegible] نو [illegible]
زان [illegible] نامسان پیداست [illegible]

[illegible] بر سر دستش گرفته است — فضل ازل چو از [illegible] بود [illegible]

چشم امید خلق همه گر چه سوی اوست — چشم شود او ز همه خلق بر [illegible]

امواج بحر کی شود او را [illegible] — با بحری حباب [illegible] آشنا است

[illegible] این [illegible] ولی از کمال [illegible] — ابا [illegible] حاصل خود را [illegible]

کارش چرا [illegible] اگر [illegible] خود [illegible] — آن [illegible] که داده نشان ختم انبیاست

در مزرع سلوک ز باران فیض او — تخم ارادت [illegible] شود [illegible]

[illegible] او [illegible] خطا آورد بر [illegible] — [illegible] خط او ز [illegible] خطاست

[illegible] از ذات [illegible] انگشت [illegible] — [illegible] عالی [illegible] انگشت [illegible]

زین [illegible] نداری [illegible]

[illegible] ز [illegible] رشید [illegible] — [illegible] ز [illegible]

[illegible] آن [illegible] که [illegible] — [illegible] که چشم با [illegible]

ز الطاف مهر تو بیشتر نمیشود ... عذر شمایلش که بهتر از انتهاست
شفقت آنکه ختم کنم بر دعای او زیرا دعای او همه آفاق [illegible]
تا هست وجود مرید کمال همه از حضور پیر مکمل همه کیمیاست
همه عمر باد سایه فتح حضور او بر فرق هر که روی دولت در ره است

شرح نصف سر ی دست غیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم وزین درخت همین میوه غم است برم
بجز شکوفه و میوه که دید طرفه که من شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه در پیری شکفت از آن دارم کدام بدم (زرزمی) شکوفه ناک ترم
ز تیر باد در دهر مهر ضرر رسید ز نفع کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
نه بس که آینه ام عیب شیب موی نمود بروی داشتن خاصم که روی او نگرم
چگونه بینش آن که گاه دیدن او بیاض گیرد گنج سیاهی بصرم
بیاض [redacted] آفت بصر عجب اگر بود ز نظر در بیاض موحذرم
اگر نیست سرا ده قصور در سر نظر کنون ز دو سر بود صد قصور در نظرم
کلاه کج بگذر کردی برنو ... بروزی ... دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شش ... چار هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و حفظ وقت دهد فریب به تیشه چو شکیم
فشاندی چو گهر حرف را ز مخزن لب چو بودی و دو گوهر نهان کنج دهانم

کو بیلم

کنون غنایم امروز مشکلات کشاد   جفای چرخ بتاراج جهته کردم
چنین کوشه بودم چنانکه ادره پیچ   حدیث نفس کسان داشتی بلکم
زبست رخنه کنون گوش پلا شنود دست   نمیشود ز مقالات دوستان خبرم
ز جواهر پاک [illegible] سفته‌هاش   که در صفای درایت از آن خجسته‌ترم
ز احتیاج بامداد چس چوردی نخود   عروس معنی پرورد زحجله صدورم
بخواهم ازق زنبور کام ولب شیرین   چو با حلاوت خود چسپه بجز نیشکرم
خمیده گشت قدم بچو لام و تا چو الف   عصا نگیرم و نشست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم   که نفی میشود از گفته بقا اثرم
زضعف تن شده ام آنچنان که گر پشل   گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست   که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سجه ساخت مرا حلقه دهر و کژ خوا لم   زبست حلقه شد مهره واشمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سرخود   نهاده بر سر زانو زشانها سجوم
ز انکو نه کنم جدا خود از زانو   که بست هر دو بهم از تزادشتی بجگرم
اگر چو حلقه شدم آن کان مبرز نهار   که بهر حلقه ره بود بر برون در مقرم
چو حلقه برد رخلوت سرای انس تراکم   بسان حلقه باند فلک برون درم
بمیط کون نماید کلمه بعلاه   بحسب عرصه همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم   که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو جوهر آینه عقلم پر نظم بود بعدم ‖ غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
گر ز زبانه نیروی دهند خوش مرا ‖ دگر ز چشمه خورشید ما [illegible] م
من آن نیم که کنم بالانست ز اوج بلند ‖ سوی نشیمن کرسی آید و [illegible]
بقصد کسب غبار طلب کنم چه کنم ‖ چو بالتو مکرمی دل غنی ز گنج زرم
فروغ باقی سنگیت زر زر باشد ور ‖ اگر بسنگ کنم بدو عا بد المجرم
معجزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر ‖ که ساخت سحر دلی از سر کار کند و کرم
نتیجه نشد به جز خسارت ارجه شود ‖ برو چو قهقهه روز و شب چو کبک درم
چنین تهمت و نیر جفا رسد چه سود ‖ بسلطنت ترک غذا لحده و نیستی سرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من ‖ چه منفعت رسد از طعن اهل شهر که هم
بحسن گوش من از سبزه نکته چو بسیج ‖ کجا شود خوش خاطر شود نهیق خرم
شد این جا بحق عرفان دلم خزانه راز ‖ ز خلق فلسفیان کی به نیم فلس خرم
بدور سلطنت [illegible] ان من شود جو [illegible] ‖ ز خوان آن علم لدنی چو خضر بهره ورم
ببحر شعر اگر فکر من شود غواص ‖ بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش ‖ ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری ‖ که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان ‖ همیشه با [illegible] تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام ‖ بغیر دعوی خود نیست مدعا دگرم

چنیست لطف عزوجل بی سبب — چرا دلیل اقامت کنم چو بی سببم
بان زبانه آتش بهشتی در سینه — که شد نبیذ و ده آبی بجانب سقرم
چو کرد بر هلم ابواب فیض را مسدود — چه سود از آنکه کشید درِ ...
بزرگوار خدایا بحرمت نفسی — که دل بخیر کشش آمد ز شوق آن حرم
بحق پاک روانی که پای کرده ز سر — طریق تو پی روی پدر و اشان سرم
که باش یاور من تا به نیروی بخت — لباس هستی موهوم خویشتن جهم
رهی نما که چو جای از این مضیق وجود — فتد بنعمت اقلیم هستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست — بفضل شامل خود ده دلم قرار خطر

هم در اینجا سخنی تمام بود شعر

جاه دارند جاهل اما بر سر کامل مدام — جاهلستم خوانم آن نه کامل چون ز را جاست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی — گشت بعد رعی از لبنی دانا بر ابنام
هر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را — چون اجل کوته کند [illegible] خیرها
کاهلی بگذار و روی همت خود از همه — آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام
گر نهی اهتمام دین نکرد عاقبت — آه صدچندان جاهلت ز آن اهتمام ناتمام
عالم نفس ظلامات اند پریشانی خویش — در دل آگاه تا باشد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خام کاه بندگی — چون بجای نعل کلاه خواجگی چند علم
گر بپا پیچی اندر بادیه صبر سی بکن — تا در آید لم حریم کعبه با بی احترام

از کمالات هنر لافید گم نشد حرفی دگر — از تو با سایل نهی زین حرف گم باشد کلام
خوبست باشد کمال دل ز ابجو نخواند — چند دلی عاجز بود ولی بیا تا بجوی علم
یادی کن از اجل وز انقلاب او کست — انقلابش هر دو دست نفس را بر سلام
عاقبت از سرمدیان هیچ بجشم خود سمان — خون ایشان را اگر ریزی به تیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دشمنند از توان آن تقدم — جمع سازد سر بکن کین بود در زلقوم
نام چیدر خواهی از آزادی طلب جون سلطان — در سیاستش زن جو چیره بخت دست اعتصام
چند بهر خوان از اخوان کو شکیبی تا شود — علم العلم از شناسی که ز حق علم علما م
ندو ز مردان بجز دجو ردای فقر از آنکه — عروه وثقی است هر تاری از آن بی انفصام
معتری فقر نخرد نیست جز قاف نفخه — بجو سیمرغ از حال آن قاف دلکش جلم
آنکه سیمای با قادر سبز مقاربت بپسند — خامه گر زندش آن بود بر فرق تاج جبلم
آنکه خود را در اخوت بخت کو بجو بند پشش — بر سر ما لست از آن با تو خاشع کو کلام
مه بلب لب [illegible] چون خال دم باهم بخند — هم بدی آفتاب و ماه دل باشد تمام
دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل — گر ستون عدل بر پا بند این نیلی خیام
از شبا میر جهان گر شاه رفت و میر ماند — میرزا هم نام وی آید ز حق روزی سام
بهر معنی دارد از صورت دل از کار فارغ — گر چه باطل می نماید از نکو نساز که لیام
حال گرم و آتش وجد از نماید سر و سقف — صوفی از آرام گیرد باشد آن از ذی حرام
مست در گوی قلندر از بستان بجی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

زلول

ذات [illegible] از ازل تا آخر شام ابد — دل زبود خیر لب بشکفت بر صبح و شام

صد کرم کرد و عطای بیش و زر کرد یا — گر بران حرف دوا فزاید شود صد کرم

نیی ز سنگها نگیسی دود از سلک جمع — گر نهد یک اصل دل بیرون از آن گام کام

فضل دریا آمل هر کجا بگشاده دست — زان انامل برکنار لب جود نهد انام

مدی را سازد انعکاس صلاح آموز دوست — مار اگر داند افسون فسون پرداز دام

چون بود همسایه را دیوار گفته عیب دان — دیده ها عاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خوش هست اصل معنی را جست — ی بعید رخنه از دندانه سین در حسام

فرق عدد را جو ده باید باشد تاج — وامق خلیص ضرورت پای دارد در دام

حیث عاقل را فضیلت جمع کو سرای فضل — نیست بر غافل جو دید آن که را [illegible]

بند بگسسته است از هم ذات فضل را — دولتی با شعب کو باید آخر التیام

این قصیده جست قیدی دل ربا گر زوی [illegible] — دل ز خاصان یافته در سلک آن عقد انتظام

از معانی دقیق این عقده بی عدد درج — هست دام و جمله دلها [illegible] دام

کرده دل از خلق و تمکین منتظم ارکان نظم — جای آن را سازلی در خود بود هیچ [illegible]

شعر جیود جشم عقل از جهل در تردید فتنه — چشم عقل از جاهلی در شرحه دونی بر دوا

آفت از خویش است بس باشد درین [illegible] — گوشه بیخویشی و کنج سلامت والسلام

[illegible]

جو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز او است پیوند بگسل

کسی کز شهوتش بهر خورد زر | همی [illegible] آید آلوده دل
[illegible] | ز فعل کرده در [illegible]
ز تیزیش چشم و آدمیش [illegible] | چنان کشتی [illegible]
که باز از بعد کثرت از آن مذاق | دهی تلخی زهر [illegible]
کمالات دین و دانشت حسنی | میان قوم خصم [illegible]
به بخشش [illegible] آید | ز ذات آجل تا عاجل
بر اوراق گلشن [illegible] | بسمع قاری و صوت عنادل
[illegible] که [illegible] | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره [illegible] | تفکر کن بود بهر و دل مشکل
[illegible] | بحسرت از جان و آرام ماند دل
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دست [illegible] سلاسل
[illegible] آیا که [illegible] | از دکستان [illegible]
گر اول [illegible] آخر [illegible] | بچشم تو چون [illegible]
کسی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که [illegible] دارد | ترا [illegible] فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری | بود [illegible] از حلیه صدق عاطل

کهاغی

کسی معنی را نمی نام جا نم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کسی معانی را کنی وصف مخل
حکایت [illegible] سکبو زناه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نوبی سراسر جها عنادل
کنهات خود بجنبش بهیمه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهیج ادای دقیق و ارائل
علم باد دستی کاز جنبش او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بعد بهره مرو عقش او حل
تر ا به مرغش معرف تا کی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شبی نه تصریف ایام داخل
لمعان امی که مرکز بودی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی خط بر موجب امر حل
جحودی ز افعال خود رسم سحت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جود جهل بیمد جود داخل
هزدان نه تنکو شاف بلاغت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کمن به المقصور لا نه ذکر فضایل
گرفتم کنند ده بیان معانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کلام بدیع تو نسخ رسایل
ز آخر بیزان ذوران دوران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بود جز سحبان کم از ناز باقل
اصول مفروحش مسلم شد اما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تمکنی با صل خود از فرع واصل
نشد کار کردن تو از فرط غفلت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حدیث او آخر کلام [illegible] یل
ز اد آب سحل کرم بحث [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ولی نیست غضب تو جز منع سایل
ترا در طریق جهالت کاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق کمن نطق کند دو کیتی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نشد حل ز اشکال او هیچ [illegible]
مبین نکته ت نعمه درس و ش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه اجناس عالی نه انواع سافل
نه حکمت بود این که میل طبیعی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زودی آلی تراکت شامل

چو نقش ثانیت زو ده یافت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین ما شده چرخ گردان کو باشد | بجو دانشی کی بانو و کیها آفل
فلک را چه گیری حساب معارج | قمر را چه بری شمار منازل
خلیل ره آسا بتا بیضه رست | جز آیات مناظر بجو دین بینا کل
اگر قابلی قطره خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
خبر و نه همت بزن دست و پایه | بهم در شکن دام و بند شواغل
ز ابرام و اجسام سفلی چه جویی | بجو رتبه علوی کرای از اسافل
چو آلوده را زجیب گردون گردان | بپیچد دوشینه اسباب نکتر سیال
ز هر دوست مهوش ما یک | گردون پیچ گردی بهل
یکی فوج در اوج قربت مقیم | ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم | در ایصال افضل و اهب وسایل
هر ملکت ثبت حوادث از آنجا | بملک قسم زان نبیک عمل محل
در آن قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن علت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بعد یک بحر و جدول یکی فی الحقیقه | دو بینی خوات لذا لحو لان احول
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور و باطل
به ترحقیقت گشد شعر جاسے | فیا خیر قول و یا شر قایل

در مدح شه ... نگارستان دوست

... سایه کو ... نکته‌ای از نامات … مهندسان نتم ار بابد لبعطال معمات

... و شاو زید انکه بهسر مرد نندا … نجات که بهانه سدام کرد و نسات

... عنبار درین کاخ زرنگار نکر … که بر نظر کند از زود اعتبار عطات

... ش جو و راز های بنیا سی … رغم مهر ... بنای داده جهات

چرا چو سنک اساس بنشو بستی نامزه … که بعد از دعه دیوار بار بنج وعات

... ح زل خود بالکر بعنق باش … دری کشاده برعیت رعلم با ابت

... هر که سر افراخت ... کنکره اش … فند زرلزله حادثات در کهد کمات

... صح خاک ربیع نشین نشد بفراغ … جز آن فتاده که ... ثبات

... ان رخسم طاق کیست ... … کشیده به ... و دل ... جهات

... روغ ... او آفتاب تابا نست … ولی دریغ که حقت زوال آن پیدا است

... درون خانه شود تیره از در بسته … بنیرکی درون سرکه در بست نزات

... ت ... بر همه کس در لکر صفا خواهی … که صد راجو در بسته نیست ... صفات

... با ید دان بر یا ضت لطیف ساز جا … که چون کثیف نا ید حجاب امید ضیاست

... در جدا ... رسد بکوشش آخر … زمطر ... که درین بزمکاه ... سراست

... بی نوائی ... برده دکر ... د … مغنی که درین پرده بر گرفته نوات

... بنیس پرده ... نکشا ید … جز این قصیده که از ... کار برده کنایات

گذشت پایهٔ شعرم برفت از شعرا		برین کتابه که معراج کلک شعراست
فلک بجوز علو مدارج قدرش		فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر رتبه سلطان حسین کز کف جود
زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار ریحان زا		نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بجنب آن همه گل چیست دانی و سبزه		صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بگو که آن همه کان چیست دانی و گوهر		فلک خصایص جودش نموده ذخارا
اگرچه در نظر آید بس تنگ تیغش		گذشته که زمیان که زگردن اعداست
زگردن آب گذشتت و تشنه می میرد		بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد		که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین نشیمن فیروزه بار کس نکرد		چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همت تو		ز مرحله عقل تصور کند از آن اعلاست
تنزلیت ز اوج جلال و جاه ترا		که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو		حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن		رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه سماما عمارتی که کنیم		غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا به پایهٔ دیوار تو پناه آرند		که چرخ کینه در روزگار چاره نه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود　　چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان همه کس [illegible] [illegible] کرد　　درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بعدل هم مشغول عشرت امروز　　بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بی [illegible] دولت باقی امید میدارند　　برای عشرت فانی [illegible]

[illegible] که خود کشیده سپاری　　ز سر [illegible] که شریعت بآن [illegible] است

ز ورع رای تو آثار شرع روشن کرد　　ظلام [illegible] ده [illegible] [illegible] [illegible]

عمارت تو [illegible] درو [illegible]　　که سد [illegible] ضمیر تو جبرة النقهات

[illegible] عدل تو برداشت از میانه خلق　　رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز [illegible] بغیر آن داغی　　که در درون [illegible] از غم [illegible]

اگر چه سوق سخن بر ساق حکمت [illegible]　　نه مذهب شعرا بل [illegible]

درین قصیده نبردم خلاف مذهب شعر　　بوفق امر تو کاز اتفاق حکم قضاست

وگر نه بجو منی را بمجلسی که رود　　هزار نکته حکمت زبان [illegible]

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به　　که [illegible] کنم دگر این [illegible] را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک [illegible] این قدر دانا　　که هر عمارت او را خرابی [illegible]

مباد شغل تو الا عمارت دلها　　که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم بیان طریق و سلوک

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار　　خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن صفه که شاهی کامیاب و بر وی نشست ... روشن آن منزل که ماهی را بود بر وی گذار

بشنو از من تا بیابی قدر ارمغان درد ... جای آن ... و ذلک القرار

از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را ... دیدهٔ اعشی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت گرفتی پیکری ... رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار

از صفت نقشهای دیوار و سقفش خلق را ... همچو صحن باغ از الطاف نبات اندر بهار

چون نگارین خط ز قرطاس سطح کرد او ... نیست ممکن مثل آن قطعات کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این فن بیکس ... کرده از کاغذ خطی بر لوح نیکی آشکار

چون دل اصحاب صفا در وی پیداست صورتهای غیب ... بس که مصقول است دیوار و درش آیینه‌وار

گاه شود پیدا در سر چوب باب آنکه از در شود ... گو در این آرزو طوبی بروی خود برار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در ... تا بر دارد از ما نده بر در چشمهای انتظار

گنبد فیروزه است در باغ جان آرای دهر ... گرد و رهای ... ن باشد شگفته و بهار

کاغذی خانه است چون فانوس تا در وی زند ... شمع ملک این زاید تا دات روزگار

مسند عیش است چون فردوس که در وی کند ... نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کامبخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه ... بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران نتوانم که گویم لیک هست ... پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار

نکته

بلکه گر طرف نمایان خیزد شاه بعهد … مهر نشستن [illegible] نهند بهر کجا

مدحت آن پادشه کاز عدالت بخشش کند … ملک عهد [illegible] لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آید هم که بعد صفا … باشد او را جاه و دولت منشور [illegible]

خیزد از مدرسش دغدغه سینه [illegible] … نعمها از جود بخشش [illegible]

شه چو باشد عادل [illegible] آن نهایت … [illegible] از داستها عدل کرده [illegible]

ور نباشد عادل و خواند خلق عادلش … در شمار دم بر آید محشان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریار از که کرد … ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن برداشت … مقبل عبرت بین جهان کاسال از تقویم

شهریارا کام کار ای که نبخشی تو وض … چند نکته بر زبان نیکخواهی کوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش از این بمن … پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل عاره کلی سربلند … خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در … بالغا زنهار از کار طفلان زینهار

شاهبازی همت خود بر پران زین خاکدان … تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

نسبت منزل اگر بعیدی کمال ارباب دل … کی از این فیروزه ایوان سر در آوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز … خلوت لقمان که بود از خولن حکمت [illegible]

خرقه اش یکنیمه مادری خشک و نیمی تر … چون خراز کلبهٔ الا بر کشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن بیغوله چون خفتی بکام … بر تنش سایه روا بودی فروغ خواب و زار

کس نباشد تیا باشش فرق کردن از رکوع		چون در آن کاشانه محنت شد ز طاعت گذار

پس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی		تارک ... ز سیب . ن بودی فکار

بو الفضولی گفتش این به کز پی آسود کی		منزلی [illegible]ت و نزهت نمای اختیار

گفت آن کس را که باید بازرفتن زین سرا		قصه [illegible]انه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت		محنت [illegible]انکی پیش آمدن با مور و مار

زین مغاکی پای سمت سوی بالا نه که چرخ		نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و سرشبی از بهر با سما		چشم بر تو دیده با نا نرا این نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان بیش از آن		کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار

در کجا کس چو ننهند آرزوی این جهان		خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال		بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او		چون هزارش سال در عالم بقا یا صد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم		بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا دعا ممکن بود		بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین در مسند شاهی گران		پایهٔ ادنی نماید تخت ملک پایدار

باشد بهمان طریقه این نیز

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است		قبهٔ والای او بالای چرخ اخضر است

سر کشیدست آنچنان بالا که گویی چرخ را		کنگر اطراف بامش شرفهای افسر است

کعبه از سنگ است و هر سنگی که در بنیاد اوست — کعبه آمال مقبلان را قبله گاهی دیگرست

چرخ بر معماری کارش ... عرضه کرد — خشت مهر و مه که این از سیم ناب آن از زرست

گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ — بر زمین افکن که فرشش سا چنین را درخورست

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد — خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست

بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد — گچ سرشته مهر را سفیداج صبح انورست

شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او — در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست

... فاضل مانده از نقاش زنگ آمیز او — یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست

چشم ز نور شمسه او ذره در چشم ضریر — ز آفتاب چاشت بهر اهل بصر روشن ترست

میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

محکم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه — می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
کز مراتب جاهش نه فلک یک منظرست

سقف قصرش با [illegible] بالای چرخ — هیچ بالای زمین این طارم پر اخترست

چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز — از سران صد حلقه اش چون حلقه بیرون درست

چون بود در سایهٔ دیوار او جا یافته — گر نهد در قصر خود پا از قصور قیصرست

بلکه از وشد دلبر زیبا و این فیروزه طاق — پیش این ایوان مقوس بر روی این دلبرست

شب برآید زهره بهر پاسبانیش سرود — گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگر است
از وفور دلبری جاه او گر باب دولت — قیمت سخن بود اسکندر است
آفتاب و چرخ را با لادی گردم قیاس — در محیط همت او این صدف آن گوهر است
عرصهٔ سیما که باشد پر ز لاله روضه — کشتی هر گل غنچه پیکان و هر تن خنجر است
مرکب انجا ز ابر تیغ افشانده باران ظفر — رسته از خون اعادی لالهای احمر است
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم — حسن مادرزاد او مستغنی ز زیب و زیور است
تا فلک کرده ز خورشید آتش از انجم سپند — گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است
باد دور از چشم بد در وی اگر هم جام عیش — انکه همچون جم مدامش جرعه نوش ساغر است

این هم بهمان طریقه واقع شده بیت

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین — نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را — همچو بیت نحل پنداری پر است از انگبین
هست طاق غرفه اش ابرو و شه در وی چو چشم — نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود — جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقش بندان روی در دیوار آرند ار رسد — نسخهٔ از نقشها روی دیوارش بچین
بوی اگر یعنی ز رنگ آمیزی نقاش او — خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل ناز گشت — هست برج سعد و خورشیدی در او مسند نشین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین — کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

باله

باغ کاخ جهانبانی که آغاز وجود — ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین

مهر انور کز [illegible] در انجم پایه — گرد بام قصر [illegible] رخی اند [illegible]

پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر — شرفهای سدره را بیند کم از ایوان سین

یک نگین از خاتمش فیروزهٔ چرخ و هشت — خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد — رنجه موئی بر گوزن از پنجهٔ شیر عرین

فتنهٔ ایام را سد بیت تیغ او پدید — حوزهٔ اسلام را حصنی است حفظ او حصین

چون گذر بر روضهٔ لطفش کند اهل نیاز — با هزاران آرزو از خانه تا [illegible]

آید از گلهاش بوی هذه جنات عدن — خیزد از مرغانش بانگی فادخلوها خالدین

مهر او در شاهد و غایب از گرد انجمن — گر رحم آید جنین داغ ولایش بر جبین

تا بنای ملک را در سپهر بی‌ستون — غیر عدل و راستین نبود ستون راستین

از ستون عدل او بادا بنای ملک و دولت — وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

[illegible]

نسیم جان شنوم کو بیا ز عالم دل — گشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی در و دیوار او اثر دارد — سرشته اند سمانا ز آب خضرش گل

دهد بقای مخلد هوای او گویی — فرو شده به گلش پای عمر مستعجل

چو خانهٔ دل اهل قبول مقبولست — ره قبول در و هر که یافت شد مقبل

ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم — نموده نقش ضمیرش مصور ازل ز چگل

چه عجب ذره اگر جد زبس ضیا که دروست ‌ ‌ ‌ نه شب نقاب ظلام و نه بعد پرده ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش ‌ ‌ ‌ بطاق [illegible] ودایل
چه سر پر شده پیشتر ز ذل سوال ‌ ‌ ‌ بفتح باب امانی بشارت سایل
بجای خود بود ار پادشاه سر بنهد ‌ ‌ ‌ پی دعای شه کامران درو محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
کند نزول درین خاک تو ده نازل

وگر نه نیست بود پیش پایه قدرش ‌ ‌ ‌ جهان عالم اگر عالی است اگر سافل
بغور جود کفش چون رسم که دریاست ‌ ‌ ‌ محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
سحاب تر ز نوال وی بسیط زمین ‌ ‌ ‌ بساط حاتم طی ساخته طی کطی سجل
شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر ‌ ‌ ‌ نه در میانه بود سد تیغ او حایل
مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد ‌ ‌ ‌ جهان گرفت [illegible] جهانیان حاصل
بوده ماضیش از خسروان بحیج باد ‌ ‌ ‌ فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و منوال است

این همایون خانه کامد خانه چشم جهان ‌ ‌ ‌ روشنایی باد از و چشم جهان را جاودان
خانه چشمش چرا گویم که روشن دیده ام ‌ ‌ ‌ در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
سبز پوشان صف زده از دور گرد او مگر ‌ ‌ ‌ بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان
در صفا چون خانه کعبه است لیک آماده است ‌ ‌ ‌ زمزم انجا بر کران از [illegible]

ازنه

از در تحسین بود نجلد کز دریای او — بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان

در نیا بجو دکمتر [illegible] — پی فرنگی جنبها از شیشهای تعبیه دان

بر لب حوض و فرو بسته اش بیخ چکه — تا بلور تر در باب منعقد مچی روان

می جهد در فصان ببالا آب از فواره اش — در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین

آفتاب عدل و اجان سایهٔ امن و امان

آنکه گر سازد بقدر حشمت خود منزلی — تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان

تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع — شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران

از زمین بوس سرافرازان زیبی تاج باد — این سعادت خانه را پر زیب و زیور آستان

در خطاب شاه [illegible]

ای از علو تو بکرسی نهاده پا — فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا

مشکل شد به دولت تقبیل سده ات — گردون اگرچه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت ار نگرد آسمان بزیر — در چشمش آفتاب نماید کم از سها

در نیمه ره بمانده برآساید از عروج — مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا

بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین — تنها زمین بسایهٔ تو کی کند دها

ظل زمین بسایهٔ فرشت نمیرسد — فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل — سقف رواق تو ز ترفع سما نما

زان فکر زمین لذابت الجبال — زین قبله دعای اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بیست — هم قبله ... همه نیست
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر — آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا
هر جای تو که هم نکرم بنر دیگر است — با تو نمیرسد صفت هیچ جا
جدی بلیغ کرد بوصف بلبل نطق — اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خور را بر آسمان تو انداز د آفتاب — دارد ز شمسهای تو دریوزه ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر صوران — از بس که یافت صفه دیوار تو جلا
خورشید زر ناب و فلک لاجورد گشت — کردند جا درون تو خود را به نقشها
نقاش چین چه کار کند در تو چیز انکه — بر نقش کلک خویش کشد نامه خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او — ما بر کنار او خوش و او بر کنار ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف — جاریست کرده حوض تو انهار را
حوضی عجب ز سیم که بر دیده خیال — تمثیل مثل آن نبود جز سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف — سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا
بر بر کشید طرفه درختی از آن میان — وین طرفه تر که نیست در و وقت نما
زیران نکشته برگ وی از آفت خزان — جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آنسان گرفته انس — کز وی نمی‌شوند بصدهای و هو جدا
جز منتهای همت مرغان عرش نیست — نبود درخت سدره بدین گونه منتها

فوان

فوّاره در ترانه ز شعا ز مرغ او　　در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
نهاده دست ... ز ... زپای　　گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذلت سؤال　　حاجات سایلان ز درت میشود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب　　گر آورد بسایهٔ دیوار تو التجا
لیک از فروغ شمسهٔ درون و برون تو　　امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
ذو الجود و المکارم و الفضل و المنن　　ذو المجد و المفاخر و العز و العلا

سلطان چنین که بود روز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة و اللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او　　هر روز کار دشمن دین صورت غزا
مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل　　روشن ز گرد مرکب او چشم توتیا
باید ز کیمیا صفت زر وجود مس　　وز التفات همت او فعل کیمیا
گر یافتی بخدمت او رخصت قیام　　از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا
بود بروزهای ربیع آن مطر که جود　　با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا
شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم　　چون ارض سفلی از رقم خط استوا
هر کس که روی مهر هوای آرد چه باک از آن　　کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا
خواهد فلک بسایهٔ او خواب ورنه چیست　　بر مهد اطلسش زه و مهر متکا
عالم پناه شاها چون می کشد دلت　　از شاهدان سر قدر برقع خفا

پوشیده نیست بر تو که عرصهٔ فنات | معموره‌ای که هست درین عرصهٔ فنا

آن به که از اشارت معمار عقل و دین | در باغ [illegible] قصر [illegible] کند بنا

هر جا روان کنی ز درون و برون آب | از جوی بار دانش و سرچشمهٔ ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش | شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود سوا ز دهٔ نفس را علاج | شاخش بود زمین شده عجز را عصا

مرغان بر آن نشسته ز اثمار بر تو | افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چگویم کز طعم و بوی خوش | جان ترا شود ابد الآبدین غذا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد | اینک ستاده مشتری ان الله اشتری

حیف آیدم که رایت شاهی فتد زپاه | آنجا که سر کشد علم دولت گدا

نگشایدت ز ساختن این سرای کار | گر کار آن سرای نسازی درین سرا

از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست | هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا

وز فی در آن محیط که هر قطره هست ازو | بحر گهر چه قدر صدف ریزهٔ مرا

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند | هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو | دامش دعای دام ملک العز والبقا

این هم [illegible]

ای سر از قدر بر فلک سوده | عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان | آستان تو گشته فرسوده

گوش

بگوشش سایل بجز صدای کرم | از صریر در تو نشنوده
هرجه به [illegible] | در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد | همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو | دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود | صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر | نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی | هر زمان چیزی دگر افزوده

وز همه بهتر آنکه موکب شاه
در تو گاهی نزول فرموده

[illegible]

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست | چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایهٔ کوئی | ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
با آفتاب کجا سر در آورم که چو او | هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زماه کاسه بکف هر شب از طلب عصا | فلک طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر | چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد | حریم روضهٔ رضوان حریم سرای منست
کند نزول زمن هر زمان بجای دگر | چه لطفها که ز سر منزلش بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقعیت

قاصد صبحم صبا که معطر مشام من | درجهت نامهٔ شت مرباف خفتن

آن نامه نیست ملکی لخلخه باغبان | چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن

هرگز ندیده نرگس حبشی بباغ دهر | زیبا خطان دمیده همه مشکین ز نسترن

نشکفته غنچهٔ لب چو چه بینمش | همچون دهان غنچه دهانش پر از سخن

عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوانمش | بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن

نسرین بری گرفته بیرون زلف پر گره | گلچهرهٔ نهاده برخ جعد پر شکن

تحفه است خوش زعاج که صفحه نوشته اند | بر روی بیاز بند وکان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح | وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه‌ایست باخلاص بنده

از لیث بن ضیغم یعقوب بن حسن

شاهی که مثل نبود در شش آنجهان | کو خود بدل و جود کند مدح خویشتن

چون نقاهت کلک زبانم ز مدحتش | آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهر ای که هر دفتر گفته ام | در های شاهوار بیاز لولوی عدن

آویزه ایست در خور تو دانم آن قدر | چشم از تو دارم که کنی گوش معنی من

تو یوسفی و مصر جلالت نهاده تخت | من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت پیرهنی بهر خود کمی | من جامه‌ای برای تو دوخته‌ام بی عرض

دلوت

دانی که عطیه ملکی لا بلکه چند ملک　　بی منت سپاه و چشم فضل ذو المنن

بگذر زبان حاسد و ... بد　　باشد به شکرگویی این فضل مرتهن

نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک　　تیشه مکن ز ظلم و آن بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ　　باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب　　تا زین ثمار کام دهاید مرد و زن

آن گونه زی که رشته آمال را بود　　عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان　　پاشی بر او چو شمع کش از زر کنی لگن

بی نور علم او شود از تیرگی دمر　　زانسان چنان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که نیست　　زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو　　بتخانهای حرص و هوا دارست برهمن

هرکه قلم که داشت [illegible] پیش را بران　　کارد به دست مال الفقیری به مکر و فن

دستش تیغ ساز قلم تا رقم کنند　　آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن

بر صرف مال خلق کسی را مکن امین　　کو در رعایت درمی نیست مؤتمن

در جامه خانه ده مده آنرا که میکند　　از مرده شوی پیرهن از مردکان کفن

آزاد جوی را مکن آسوده ز ایمنی　　کازرده مردمش به از آسوده زیستن

آنرا که ستر عیب در دین بود هنر　　بر روی برای ستر کفن به که پیرهن

یک خلق خوش ز هرکه به بینی پسند کن　　یمن سهیل شد پسند دولت یمن

بی‌شک بهر که نیک شود مغتنم شماد ‌ ‌ ‌ قرن اویس نجیب رونق قرن
چیزی که می‌کنی طلب از اهل آن طلب ‌ ‌ ‌ گز از مینا نیابد سی فی زنار و ن
نیکان فرشته خوی و بدان اهرمن صفت ‌ ‌ ‌ مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
گر دوست را بکشی رگ جان از نیش گه ‌ ‌ ‌ از بهر دست تقبض این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او ‌ ‌ ‌ چندان طراوتی ندهد سبزه دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم ‌ ‌ ‌ بالا پرند مرغان اما نه تا پرند
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد ‌ ‌ ‌ آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا ‌ ‌ ‌ خود کار من دعا است چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان ‌ ‌ ‌ گاهی بفیض راحت و گه مثمر محن
بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب ‌ ‌ ‌ بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد پی آن سهام درع ‌ ‌ ‌ جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
بادا آن مجن چنانکه رساند بجان خصم ‌ ‌ ‌ ز احباب تو چو صف کند ناوک فتن

این نامه خواجه حمید راست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا ‌ ‌ ‌ الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامه سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش ‌ ‌ ‌ سر گشائی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچه بشکفته است از گلبن فضل و هنر ‌ ‌ ‌ در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمه بیهوده است از خوان لقمان آمده ‌ ‌ ‌ تا شود جان و دل حکمت‌شناسان را غذا

بوشحی

بود موسی را عصای پیش ازین در کف کلیم   سحرهای ساحران چون شد بعجز از دها

گشته بر انواع سحر این زمان کو باکمست   در کف دانش وران یک خبر ماند ذرلی عصا

نعت او گر کنی شرار بدیع نظم و نثر   پر ز صنعت با بیش از ابتدا تا انتها

از بیاض و رحُبین الیطلور او بود   نه سپهین را ز سر سوخابت مشکین کیا

سوی معراج حقایق عقل و جاز اسلمت   شکل ترتیب سطورش کامده سلّم نما

سُلّم است اما درو خیر از تنزل نیست ذات   طرفه حالی کان نزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو   می نهد گویی ز سرپایه فراز عرش پا

نظم و نثرش همچنین که پنداری دبیر چرخ کرد   عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا جدا افادت مخزونات گنج برگسُهر   بر بساط عرض یعنی متصل بعضی جدا

فکرتها تر او قوت ده پشت هنر   نکتهای نظم او روشن کر تیغ ذکا

خواستم تیرم دوات از سیاهی از ظلام   خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت   بردار از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آسمان چون چو خنده کرد آفتاب   در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی   از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز   کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر کیر   ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهره من این سنجیده ای   سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بی قاصد ای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاه ا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب — بلکه چون اسم سلام آفاتیلرا ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا کشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام او بار دلها دیده و خم کرده پشت — تا به پشت خم کشد آنرا بپیر هدا د ا
و آن الف دال آمده در وی که ما بنهاده ایم — بی ولای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که گرد — سر اخلاص و محبت حلقهٔ در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن — گر مجال گفت و گو باشد در ان حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کاملترست — ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم — گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چسان باشد بسوی آب از آن — شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرقه بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن — نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع ابرا ن — شهر نیست را چسان در بست بردیم قضا
از گران جانی نیادم سویت آمدن هست — جذب شوق از پیش ردی و دفع اعداد از قضا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال — گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ر با
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ — میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف جمعی دغل — بر زبان لاف وفاق از یکطرف مشتی دغا

دوستان

دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان | تا بکی باشم مذبذب لا الی ذا لا الی
چند کردم کرد شهر و روستا در داکه نیست | هم زبانی یافت نی در شهر و نی در روستا
دید تنهایی کز بان کیر من شد تا ربود | دهر خونخوار از کفم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی بس برپا چل جمیع وجود | لیک تن جانشان مستغرق موج فنا
مستقر سوت ایشان شد حضیض مسکنت | مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای نی در ارض نی اندر سما باندشان | طرفه تر حالی که حالی کز ایشان پر بود ارض و سما
کم سود چون قطره در دریا اگر یابد گذر | بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و ز نیشهای نرم | همچنان کاندر مرهم و آرزو کاندر مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال | شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز افاتشان عیش مخلد را سبب | یک کهر ز انفاسشان ملک مؤبد را بها
روی ایشان در دفع [illegible] مصابیح الظلم | رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
آه و واویلاه من هجرانهم بعد الوصال | آه و وایلاه من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا اشکو وقد زادت تصاریف المحن | کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الجوی
مانده زیشان دور از اصحاب صورت کرده ام | اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر | عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسید از قلم بی واسطه | مانده مجموعه بلند لوح آسا از نقش سر خطا
وچنیان حرف را کز هم گریزان آمدند | قید کرد و بستند در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک ... بر طلبکاران بتابد نظر شان بی کشا
آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه ... چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان یکی از بهر دود افتاده کان او را دلی ... بر خبرها صحیح از بارگاه اصطفا
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت گشای ... وآن دگر زآینه پشت ظلام تنگنای
آن یکی از جنبش شاپیاز در وی اثر ... وان دگر از تابش اشراقیان بروی ضیا
آن یکی دوشیزگان سر وحدت را زرخ ... بر گرفته در حضور بالغان پستر خفا
وآن دگر تشحید خاطر را نهاده در میان ... گاه نثر دلغریب و گاه نظمی جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده جهاد ... کرده رو در روی ایشان نشسته دایما
گر شود ابر سلومت بر رخ معنی حجاب ... یا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو بس نسم ... پای بر کرسی لکی ارقی الی الروض العلی
سر ز جیب تن برآرم دیده جان افکنم ... بر جهانی بیحد صحرای امل بی منتها
گر ز نور و ظلم برتر که سر که انجا سپید ... گفت لیس عند ربی لاصباح و لامسا
نی در و بغض و عداوت نی درو حرص و امل ... نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا
لاله داغ دی از باران صفوت در نمو ... آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا
داده سوی آسویش جان از نشان از کنه غیب ... خوانده لای لا اله اش دل را ینبغی ما سوی
زآن شکارستان هزاران صید معنی آورم ... بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
تا بها ز دل همنوز اندر هوایش پر زنان ... قید آب و گل کشد بازم پاین و پشت سرا

لیک غولی میبرتم من کین یهودی سیرتان　　میکنند از من و سلوی میل سیر و کندنا

نیست مقبول جعل جز آنکه خود گرد آورد　　کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی جون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر　　جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

ور شوم مضطر ز خامه برتراشم بحر سیه　　در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بمهر انم بخوناب جگر و ز داغ دل　　بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان که هم محرم ز اغیار و نیست　　راز دار من ورای کهف یا کهف الوری

هم بها را خواجه هم فقر را دیباجه　　تلك سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان　　دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت　　چیست وا منشیان تلفیق و القاب و کنی

دین تکلف گرچه زر ده دهی آمد بعرض　　کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای　　وز حد مدح گرفتاران صورت برترآ

پای جایی نه که دون پایهٔ قدرت بود　　ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی　　نیست بیش از برگی از نیلوفران نیلی وطا

قطره پیش از بحر گنجد در اناء لیکن جو شد　　متحد با بحر تاب وی کجا آرد اناء

این چنین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تست　　مدح گو را اختصار اولی نباید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش　　باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین باد اترا چشم یقین تا غاسیه　　کش ترقی ممتنع باشد بس از کشف غطا

نعت محمد بود صلی وسلم علیه

مارمعین چیست خاک پای محمد	چیل حنین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد	خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت	بر سر نعلین عرش سای محمد
عروه و ثقی بس است دین و دل را	رشته از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست زعشقش	جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست	نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد	من کیم و اندیشه ثنای محمد

کلامی بغی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد	پرده آن ر ای آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک ذکر نه	رتبه امکان نداشت مای محمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند	چون ز میان برفت نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ	نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد	هر که شد امروز رند باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی	منتخبی باشد از کتاب محمد

لبس

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخوانش که جز رویت جو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب نامره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخن وری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد

هر سقوط درک هبوط مخالف | فوق سعود فلک سعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چو شب اسری جو داد بار محمد | از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما | کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش | لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت | غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش | بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری | خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم [illegible] | جا کنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد | زادم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت متعدد و مطاوی کثرت | باده گر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد | هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل | دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت | منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ

طوق نه گردن مران جهان نیست | حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر | از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده | تاج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد | در دو جهان صد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد بر آه محمد | کی بعدش راه در پناه محمد
هست برون سلندو کون اگرچه بظاهر | خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سومین مدد شه حق | ضعف جو شد لاحق سپاه محمد
کوکبه چون آفتاب تکیت | شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چونکه دعوت زبان گشاد بدعوی | بود حجر تا شجر گواه محمد
باکه بجو کوه چشم شفاعت | باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را | نیم شرر بس بود ز آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست | جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
برز تم از خون دل درود روان | تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم دهد دیده بر ولایت کرم کن | کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگر از ا | جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که می گذرانم | عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

[illegible] بدان وقت نوحه بمد نیم

محمل رحلت به بنه ای ساربان کز شوق یار | میکشد سر دم بروی قطره های خون قطار
زودتر آهنگ ره کن کارزوی او مرا | برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان | می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار
آن نیستم که بخود میروم در کوی او | نیست در پیچ مرا جز جذبه عشقش مهار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بهر چه باری می نهد | بار من ناقه است و من زین تحفه هستم زیر بار
سر نشان یا که می بینم ز ناقه در رهش | می نماید چهره مقصود را آینه وار

محمل اشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بینوا یا زانوای دیگر از نو ساز کن

یکطرز

یک طرفه بانگ حُدی یک جانب آواز درای / از گرانجانی بود او را که ماند دل بجای
ما همچون ذکر حبیب و منزل او بشنود / گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی او رحی چو گل بگشاد گویی پیرهن / گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال وجدش فزود از بوی جان افزای نجد / سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان که کان لطف و احسانست نجد / آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لاله صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه / سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشک سای

وایه آن دارم که بینم نجد ماوای خویش
گر نیابم وایهٔ خود [illegible]من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثربست / کافتاب مجد و خورشید کرم را مغربست
بر کنار دجله ام افتاده دور از خانمان / وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان
با درون کی کردمی بر خاک بغداد از کجا / گر نه پیچیدی سودای یثربم آن سو عنان
چند ای یثرب کم تا یکدم کنم آنجا وطن / عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جانرا آشیان اصلیست آن ای خدای / ره نمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاهی چه خوش آمد که گر بودی بفرض / مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش / صرف کردن عمر را در جست و جوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان مست / پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یکزمان
کی بود یارب که دل از هر علایق کرده صاف / گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی ترگوهر دریای جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه ما از جملهٔ آدم یافت — نور پاکت کس نبرد انفصیلان اول وجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق — صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان — تیز بینان را نه جز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت دم — اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتوانند گشود

السلام ای آنکه بودم تا درین محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر انام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام — بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام

چشم رحمت برگشا موی سفیدم بنگر — گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

بمیگویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین — زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا — کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام

بسته ام بر یک گیاه گر نخلی ز خارستان طمع — سوی فردوس برین شاخی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز — بر حریم آستانت محرم روی نیاز

یا رسول

یا رسول الله میگویم که مهمان توام
یا فقیری طمع جوی از ریزه خوان توام

بر لب افتاده زبان گر کین تشنگی ام تشنگان
آرزومندی از چه احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر اما یکی بیت
گردن تسلیم زیر بار فرمان توام

پیش عزت هم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ نزد از دست دربان توام

شد کلیما از خوی رخسار تو خاک حجاز
من ببوی کشته خرسند از کلیمان توام

وار هان از گفت و گوی زاغ طبعان
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت همراه
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام.

چون نبود عرض شفاعت را جهانی بس صحیح
آل و اصحاب ترا پیش توی آرم شفیع

حق آنان که عمری در وفایت بوده اند
دین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند

گر گدای بی نوا جامی عنایت واکمیر
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز
بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

کحل بینایی ده زین در که عمری زین بوس
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او را بروح آنکسان کز لطف تو
هم تن و هم جان براحت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

کرده در پیچ آن معرفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست | خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم | غوطه در بحر بی‌کرانه زدیم
بت و بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی صنم بخانه زدیم
وز حریم سرابچانهٔ علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعهٔ ز ساغر او | سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد عزم بهانه آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم | باده خوردیم و این ترانه زدیم

کد عشق را تقی ساقی
کاس شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخهٔ آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خط و خال می بینم
عارفانرا ز لعل نوشینش | غرق آب زلال می بینم
منکرانرا ز جعد مشکینش | در کمند و بال سے بینم

فوت

قوت جانم مباد جز می عشق — تو به زین می مجال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام — وز کف او حلال سے بینم
گرچه پیش لب شکر بارش — طوطی نطق لال سے بینم
سخنی غیر ازین نمیگویم — تا سخن را مجال سے بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جمله الباقی

چند ازین دوست داد جابک دست — که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه — در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون [illegible] جاویدان — وآن دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه مادوختیم او بدرید — هرچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی — نیست دان گرچه می نماید هست
کی برد ره درون پرده کسی — کز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار — بیش ازین نقش پرده را مپرست
درکش آن جام جم که او می عشق — پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جمله الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود | برزد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید | حلقه از جعد تاب داد و گشود
برمه از زلف عنبر سلسله بست | بر گل از خط سبزه غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت | غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا پرستشی خرسند | کرد این را ببوسه خشنود
هر کرا هرچه بود در بایست | نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می در داد | هوشم از سر بجرعه بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه | که ندادم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ | گو بگو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جمله الباقی

نقطه را از تصرف اوهام | طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکتی کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت | امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار | تا جداول نماید انجام
نقطه بین در تقلبات شئون | چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا

ساقیا درده آن شراب کهن — که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان — تا ببینند عیان جهان چو جام

کمی عشق را تویی ساقی
کاینه شمس وجهک الباقی

آن کی شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
شکلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او موافق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار — نه در آن انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این و اله — وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کمی عشق را تویی ساقی
کاینه شمس وجهک الباقی

ای ابر برده عمر در تک و دو — یار نزدیک تست دور مرو

هر که تخم دوبی و دوری کاشت
برسمان برگرفت وقت درو

خوشهٔ گندم از مجالا پست
جون فشاندی بخاک دانهٔ جو

گر مقامات عشق نیست ترا
بمقالات عاشقان بگرو

جامهٔ زهد کن بجام بدل
خرقهٔ زرق نه بباده گرو

آن می ناب جو که جرعهٔ اوست
جام جمشید و کاسهٔ کیخسرو

دو رفتد بر تو پرتو ساقی
خویش را محو کن دران پرتو

پیش رویش بیفت سجده کنان
کای کماندار ابرویت مه نو

رخت بست از میان حجاب دوئی
خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تو بی ساقی
کار شمس وجهک الباقی

ده که بازم گلی ز نو بشکفت
یار جون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید
حال من همجو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب
ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم جنین که زد ره خواب
بعد ازین جشم من نخواهد خفت

بر دوای اشک و عذرخواهی را
خرقهٔ خون بخاک پاش بیفت

مستی جام و شوق دیدارش
از دل من غبار هستی رفت

بد و گوئی شهیده ام نتوان
دامن او ز دست دادن مفت

میروم مست بر سر کویش   دلی از صبر طاق و با غم جفت

گر شد پوست غیرتش ز سرم   پیش او پوست کرده جوابم گفت

کرمی عشق را توپی پیاقی
کانشمس وجهک الباقی

نفس بس قاصرست و نفس جهول   طبع بس سرکش است و عمر عجول

آه ازین لوث و کوی اگر نشود   سر مقصود ازان قرین جهول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست   عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر   که بود علم این عمل معزول

در حریم فنا نشین و بشوی   دل ز اندیشه خروج و دخول

روشن آینه بدست آور   که ز زنگ سوا بود معقول

واندران آینه بچشم شهود   خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین و دم درکش   تا دبنشین ببزمگاه وصول

کشف این راز کن بنغمه شوق   چون نهد جانب تو شمع قبول

کرمی عشق را توپی پیاقی
کانشمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند   زهد دام است و خودنمایی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام   بند بشکن بعشق جو پیوند

ره جان رو که بر نباید گشت / دل بر آن نه که بر نباید کند

صید آن شو که کند زنفش / گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلایی که زو رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند

همه ذرات مست باده اوست / تو چه‌ای جکشته‌ء خرسند

چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یک چند

چون شوی مست باده وصلش / بسرا این نوا ببانک بلند

کای عشق را توی ساقی

کاس شمس وجهک الباقی

در لباس مجاز گفته شدست

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن

رخ بر آه تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن

هر شب شعلهای آتش دل / همچو شمع شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روز نیست که نیست / خانهٔ جان و دل بآن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

کر دو عالم نمین وصال توبس
بلک یک پرتو از جمال توبس

لاح برق بهیج الاشواق | تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرک اکرچه جان سوزست | نیست جون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح | خلّ عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من | کمترین بنده بجان مشتاق
جون متاع دو کون عرضه دهند | ای بخوبی میان خوبان طاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس ذلک الرموز فی الاوراق
کر تو با این جمال جلوه کنی | شور و افغان بر آید از عشاق

کر دو عالم نمین وصال توبس
بلک یک پرتو از جمال توبس

میکشد غمزه تو خنجر کین | میکند نرکس تو غارت دین
روی بنما جو کل زحجله ناز | جند باشی جو غنجه پرده نشین
بی تو سرجا بسرشک خون ریزم | لاله خون جکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل | جون غم هجر دشمنی زکمین
بر دخواب عدم مرا ای کاش | خاک کوی تو بودیم بالین
من که وجست وجوی بهشت جهان | من که و ارزوی خلد برین

از من این شیوه ها نمی آید   زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

طال شوقی الیک یا مولای   بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه   سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی   لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف   روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دور دم از برت جه غمست   جون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش   گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست   تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک پرتو از جمال توبس

عاشقان بی تو صبر نتوانند   روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی   که در و کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند   کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند   پیش تو یک دو روز مهمانند
دردمندان عشق با المت   فارغ از جست و جوی درمانند

زاهدان

زاهدان با خیال حور و قصور | از وصال تو دور می مانند
باچنین رخ کنند بصومعه کنند | باشدان بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک | و من القلب لا یفعل بهواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل | جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر | گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای چون تویی هیهات | تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا | گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید | دو جهان گر رود ز دست چه باک
نخواهیم جز وصال تو هیچ | هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | والهی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را مر گز | از درخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس | که شبی بر سر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو | بدو عالم هنوز باشد مفت

بعد از آن طاق ابروان دارم | دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم | هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می گفتم | بعد از آن آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدّ تو قدر طوبی پست | رونق ... ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی | کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشق آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف تو ام | کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده که بر و | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئی بسرزنش که فلان | رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت و گوی لب خاموش

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
[illegible]

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه [illegible] ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیمشان
آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند

جانها عطاوشان که براه طلب هنوز
نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند

بر مو فشان چه سان نهد انگشت مرضوان
چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند

موج بلا اگر که بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت آن پافشرده اند

با خاکیان عطیه محضند از خدای
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

سر قیمت و زوال کرد که کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضه جنان نکشی روی باز پس

آراسته برای تو بستان سرای خلد
و اینجا تو شادمان بتماشای خار و خس

سر دست مرتعش که از بهر دوست خواست
جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین ز پای جهد درین عهد پر فریب
نایافته براتچه مرادت دست رسی

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله   کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست   اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پیک باز جان از جهان برفت   پاک آنجهان که آمد و جد انجهان برفت
جانش که شاه باز معارف شکار بود   آواز طبل شاه شنید و دوان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز مرکز آن   کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بیر غمین که امین زمین نماند   جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت دیر   در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک   از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر   غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی   از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی   تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی   چشم سحاب اشک جگر گون گریستی
آنم ز ضعف اگر نشدی بت قدسیان   بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو انکه

گر اشک چشم غنچه مصور نه دید — تا دیده من بدید کنون گریستی
چشم مرا اگرچه بسیار نم نماند — گر خون دل سرشته نه چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم شد اشک — بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میان برفت سر سالکان راه
کو خرقه کبود کنید اهل خانقاه •

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای انس — رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن به نور عشق چو داود راندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را — وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش — گاهی رحیق صدق محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر یا مراد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
از ذلت رانه قبیل که دست جفای مرگ — چاک افکند بجیب قبای بقای او

شد منتهی بذات حق فنای محض — با ابتدای جمله خلایق فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست — صد کوه غم ز واقعهٔ جانفزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح بجایی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاکی از نسخهٔ صفت تیغ در برش
جاوید یاد عزت پاکیزه گوهرش

در مرثیهٔ برادر بستا[illegible]ن

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو بهتر شود — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
دیر هزار کوه غم بست و کرده [illegible] — دستش هزار کوه غم بر زبر نهد
برخوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کار — رختم از این سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از او مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل جهان مراست
در روی امید داری صد گونه راحت

مرغی شکسته قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را درو شکست

مکاد

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
چون آن کمان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

جامی شکستن قفس آسان شود ترا
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است

منشین درین سرای سپنجی که عاقبت
جای اقامت تو سرای نشیمن است

روشن دلی کجا که بود روشناس گل
وآزادهٔ کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که هست گلی سر زده ز گل
گلچهرهٔ که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده [illegible] ت
پر فن سخن وریست کش از خاک مدفن است

جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است

گل را شکفت دامن هم صحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم آن دامن من است

گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم در ره بحریم چمن بپرس
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه رونق نو دستگان باغ | پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروزد چمن شود | زان شمع نو کشش بهر انجمن بپرس

سردی بجوی برلب آب روان دزد | احوال نا روائی آن نارون بپرس

وش چو سبزه چو آری بزیر پای | چونست زیر خاره تن آن بدن بپرس

سوسن چو از زبان نیابی کند حدیث | از خاستن آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان دگرای برادری | در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زان سان برادری که در اطوار علم و فضل | چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی | بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بردوام
چشم خرد ز نور خردم داشت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم | جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که زباغ جهان برفت | ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیده ایام قرنها | روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که دیگران بلاغت
نظم بدیع اوست ولی [illegible]

دفتم

زخمی و نه دو داغ توام یادگار ماند
صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و ز وی بهره خار ماند

بریاید از رشک کنارم دلی چه سود
کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند

ای یار مهربان ز کرم دست گیر که
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

ز حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت
وین جان زار ماند ندانم چکار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشک بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش
روح الامین سزد ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده
ز آلودگی مرجع نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختست
عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش

کان خیره غریب غریق گنه که کرد
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان
کاورد رو بسوی تو بارو میاورش

چون تمام شد محمدش از فضل ایزدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

در تتبع شده در مرثیهٔ فرزند

ای کهن باغ که گل پهلوی خارست درو | نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی | برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست | خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
بربط عود که در دامن مطرب خفتست | سینه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است | نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه | خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک وجود | برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست | تا بیاد آید از آن روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه روی | ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من | بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

ما درا

دایا شادیم تو نبود زانم بچه جیستر | شادمانم دگر این خاطر اندوهگین را
هفت فرقت او میزند از سینه علم | دم بدم میکشم آهی طلب تسکین را

همره آه دلارا بعلیین جوی
بشنو این نکته که در گوش صفی الدین گوی

زفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز | گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چه دست اجل ای غنچه نورسته ترا | یک گل از شاخ امل دست تو نا چیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج | زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
بر سر موی بفرق ز بلا شد تیغی | فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت | شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان | دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر مرد حسرت خرامان سوی فلک برد تنت | نازنین پای تو گامی نخراشیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
مرکز این واقعه مصعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر | رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی | گر بنفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک | تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند | گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بعزت / بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
بچه گل گر زند چاک گریبان حیات / دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان گردی / راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حال پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگ دلای غنچهٔ رعنا چونی / بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
ملک جمعیت ما بی تو کتیبت زدهم / ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک توام ایکه ازین پیش مرا / بوده تاج سر امروز ته پا چونی
بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای / تو که در زیر زمین ساختهٔ جا چونی
میشود دیدهٔ بینا ز غباری تیره / زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو کسی / می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود / من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان بود دلم از ناوک هجران جستی
بسکه رستی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران / یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپردهٔ قدس / رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی ملکی دخو هنر / تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران

آمدی

آمدی پاک و شدی پاک ببین پردهٔ غیب | دست ما یافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر که چهرهٔ خوش لهجه که رخت | زود بربست ز سنگانه کوران و کران
نیست در کار فلک حکمی کاش قضا | افکند سنگ درین کار که شیشه گران
چون کند بر جهان دهد تمنای بقا | بار رفتن چو ببستند از و خودتران

جامی آن به که درین مرحله آن بیش کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت هیچ رسد آخر ازین جام ترا | کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا
دام ابلیس بود هرچه درین صید گهست | جز فنا وا رهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر | خاک سازد به پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش | کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زان پیش | که فراموش کند گردش ایام ترا
مبلغی آرزوی بخشکی از سر خامی | چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیا مطلب دولت فانی بگذار | جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

بنام خدایی که پست و بلند | ز خورشید فضلش بود بهره مند

فرازندهٔ این کهن بارگاه — فروزندهٔ مشعل مهر و ماه
کرسی که از طارم کبریا — چو شد سایه گستر درین تنگنا
ز فر خود آن سایه را مایه داد — لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی — در آن سایه بخشیده آسودگی
چو منشی عقل آن تمنا کند — که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف — زر مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامهٔ افتخار — کند نقش بر صفحهٔ روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد — از آن نقش این صفحه خالی مباد
شه تاج ور بر سریر سرور — بماناد پاینده تا نفخ صور

دوش چون برد سر ز گرد سپهر — ظلمت کرد طی رسن تاب سپهر
بود الحق چو خیمهٔ مشکین — سر کشیده با وج چرخ برین
ز انجمش میخ و ز شهاب طناب — قبهٔ آن ز ماه عالمتاب
من در آن خیمه از همه یکتا — چون ستون پا فشرده بر یکجا
کردم از خاطر سخن پرداز — با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع زنده — پایهٔ قدر شعر از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم — ساخت شاگردی تو استادم

گوهر

گوهر نظم از تو تاب گرفت | چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت

لیک ما این همیشه در تابم | پس بر آتشش همی زنم آبم

هست از آن آب و تاب حاصل من | آب در دیده تاب در دل من

بر رها رسوی کون فپاد | هیچ جنسی بدین کساد مباد

دفت بکد از جای این کله را | امشب از صد شبیر مجادله را

گر همی بایدت رواج سخن | نیست زین بیشت احتیاج سخن

خیز و بر رغم ناکسان و کسان | هرچه داری بعرض شاه رسان

زانکه نقد سخن درین بازار | گرچه باشد جوزر تمام عیار

رود همی نقدهای روان | تا نباشد بران زسکه نشان

سکه آن اگر نه آگاه | نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل | ماحی حق و ماحی باطل

معدن عدل و منبع انصاف | مخزن فضل ...

شاه سلطان ابو سعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان | جا و شانش زجاه شاه و نشان

داده شاهان تاج و ربا جش | خوان خوانان کشیده تا راجش

دست جودش عبیر فشان کرده | کیسه پرداز بحر و کان کرده

تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد — بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو چو سکندر وار — بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اصل عیشش بمنتهای امید — داده در هر وطن شال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده حق نصب (؟) ز عدل و رافت او — همچو داود بر خلاف او
من چه گویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را بران دستست — پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح از پی بخششش — که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص می برد مایه
هر چه در ذات شخص موجودست — بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند — که بر خاک بت سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال
پرتو و ظل آن بود پیدا — از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل — کنم آنرا یکان یکان تفصیل

بکن

لیکن اینها که فکرت صافیست | این اشارت که میرود کافیست
چون نهاد روشنان عدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل | گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور | کند از سایه استفاضه نور
کیست سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش | خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهانرا جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار | بر سپهر خلود روشن دار

در صفت عمارت [illegible]

بنا منظر چه ارکس منزلت این | نه آب و گل همه جان و دلست این
بسی زیر فلک منزل بریده | بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهانرا | که باشد همچو چشم این خانه آنرا
کسی کان شخص را انسان عین است
جهاندار سلطان حسین است

ابلقش گوئی ز مشک چین سرشتند — که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله بسقف آن نمونه — مگر شد لاله زاری باژگونه
بدیوارش ز کج گلها برید — که گل کافوری است از گل دمیده
منقش از زر حل بر در او — دری از خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از جنانش — که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان سیمین — بود فواره‌های نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب از آن سان — که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جویی پرخم و تاب — چو مار سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید — که بیرون شدن بر خویش پیچید

بسی شاه شد این خانه آباد
چو تاریخ عمارت فرخش باد

این [illegible] عمارت [illegible]

حبذا منزلی چو کاخ بهشت — خاک و خشتش ز عبیر سرشت
گویی از طارم سپهر برین — بیت معمور آمده بزمین
بهر ایوانش از چهار طرف — سبز بوستان راستان زده صف
موج زن حوض هر رش بمیان — بهم آب ستاده بین و روان
آب فواره اش ترانه سرای — بر صدای ترانه جسته ز جای

دیده

دیده ... شرمنده — گشته ... خویش شرمنده
... — بلد اند ملک ما تنها

اسمعیل دوست بسلطان محمد گوید

خاک پای ای نسیم شمال — قم و سر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی عود مشکین کن — راه اخلاص نقش آیین کن
از خراسان بجنبد باز نیاز — راه بر جان سلک نظم انداز
چون رسیدی بدرگه او بپرس — بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان نه — با اجازت زمین ببوس و دعای

پیش شاه مجاهد غازی
بکشا لب به نکته پردازی

کای ترا در صف علا مسند — ملک میراث تو ز آبا و جد
اهل تقوی تا یاد پادشه مند — همه مسندنشین و تاجور اند
خاتمت زیبان جهات فخر نخست — لیک امروز فخر جمله توست
گم گشته بر سر جاه و جلال — چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل — منطق تو بیان سر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لائح
طبع پاک ترا که وقاد است — فهم و حکمت طبیعی افادست

بدولت ملک آگهی یافت — کرد رخ از ظلمت ملاهی تافت

نگر تو ز دسوی ریاض رای — شد ریاضی ریاض خلد آرای

بهت ثبت شریعت نبوی — نبوی از مساعی تو قوی

محو کفر و مبید اصنام — شد ز جد تو قبة الاسلام

حسن تدبیر تو بحرب و قتال — کرده قطع تلاع کفر و ضلال

متحلی بجواهر اشفاق — مخزنی از ذخایر اخلاق

جمع در ذات تو برغم حسود — حکمت و عفت و شجاعت و جود

بحر و کانی به بخشش پیوست — بلکه بردی ز بحر و کان هم دست

کان ز دست تو شد بسنگ نهان — وز کفت بحر کف بروی زمان

تا بود ذره فلک متمکن — تا بود نقطه زمین ساکن

گردش آن بوفق رای تو باد — شرف این بخاک پای تو باد

ای بعنبر نسیم نافه گشای — چون بپردازی از دعا و ثنای

ورقی چند نظمهای غریب — لایق فهم هوشمند لبیب

با تو همراه میکنم ز نهفت — نام غریبان بزم خود یاد آر

عرضه کن در حریم مجلس او — این محقر هدیه را و بگو

تم ادیر مخافته الابرام
واختتم بالسلام والاکرام

بدرگاه جهان جهان شاه

بده ساقی آن جام گیتی نمای — که مستی ده بابت و مستی فزای

همی زمستی رها یم ده — بمستان عشق آشنا یم ده

بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز — که در پردهٔ دل بود پرده ساز

بشکرانه کز پردهٔ گفت وگوی — عروسان معنی نمودند روی

ز گلزار فردوسی آمد گلی — بنزهتگهی نوا بلبلی

ز باران جود و سحاب کرم — زلال بقا یافت خاک درم

ز دریای اسرار فیضی جدید — بلب تشنگان سواحل رسید

سخن گوته از زادهٔ طبع شاه — که دانش مآیت و عرفان پناه

در و هم غزل درج و هم مثنوی — هم اسرار صوری و هم معنوی

همایون کتابی چو درجی ز در — رسید از گهرهای تحقیق پر

شده طالع از مطلع هر غزل — فروغ تباشیر صبح ازل

[illegible] کریم که هر مقطعی — رمعد ایدرا بو دمنبعی

بصورت پرستان گوی مجاز — ز شاه حقیقی نشان داده باز

چو در مثنوی داده داد سخن — نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب — ز هر مصرعش عقل را فتح باب

ز من نامهٔ دلکش دلگشای — که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیکن آن مثنوی — فایض شد از خاطر مولوی

ز بس گل که از راز در وی شکفت — نشایدش گلشن راز گفت

سخنها که شه کز دل پاک خاست — بپاکی که شاه سخنهای ماست

بود پایهٔ آن سخن بس بلند — کی اینجا رسد وصف ما را کمند

برین نکته باشد دلیل تمام — کلام الملوک ملوک الکلام

من از وصف گفتار شه قاصرم — بمدحش جهان ره برد خاطرم

چو خفاش را نیست نور بصر — که بیند بروی زمین ملک خود

کجا آورد سر کرنش دیده تاب — که بیند بر اوج فلک آفتاب

فرو بند جامی زبان مقال — که شکلست اینجا سخن را مجال

چو رسمست درین که ختم سخن — بعهد پدر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود — پذیرند مواره فیض وجود

دل پاک شه قابل راز باد — در فیض بر ... ش باز باد

سپهر عز مان جانش بکام — دعا گوی او انس و جن والسلام

ر منزلت در قناعت

جای اگر یافت درین کشت زار — فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان — بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود — تخم پراکندگی دل بود

از مصطفی ابوسعید ابوالخیر [illegible] بنویسید که می‌گویم [illegible] در سر خوابیده [illegible]
گفتم تو بی درمانم [illegible] در حضورم تو بی انیس جهانم هر جا گذشتم به هر جا که روم چو تو نبود هیچ [illegible]

65

بوی خوش [illegible]
ز [illegible] ساحت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ورق یاسمن



بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسما علیم حکیم

محرمان حرم انس را — تازه حدیثست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید نسیم — چه ز تو در وسط امید و بیم

بیش نگه کن نیست زدو بین دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم

تازه سینش به بد ندانه کرد — فرق عدو را به ثبات دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم

سر الفش را پی جادو شان — شیوه اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طره شبرنگ بعارض چو سیم

مشاطه خامه ز تشدید ساخت — شانه آن طره عنبر شمیم

هاش که با او ثنویت یکیست — فهم ذوی النهیة فیها فهیم

ست دوری درهوی و سرکی ده | جعد آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ باغش بگشاده دهان | با تو کند عذر ریاض نعیم
بر تو نون دامن رحمن گرفت | مطلبد رحمت و فضل رحیم
باش که عشرت در و شرح عرش | دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات چو کاتش ردد | سالک ره بر نهج مستقیم
دم سکون از سکناتش برد | هر که شود بزم بقا را ندیم
بجم هدی گشت همه نقطهاش | هر یک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست | بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

ابتدا

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنان | موری که ساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است | اینک نوشته از شهدا مه بران گواه
[illegible] چشمها چشمها گشاد | تا بر کمال کنه آن افکند نگاه
لیکن نشید عاشقش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخست است از آله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست | هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
غیر از اضافت شاهی بود چنانکه | بر یک دو چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سر فرو نکند از کلاه فقر / او در فرق سرکشان جهان درشکند کلاه
وانرا که طاعت از کشش او شود کمال / صد صید دولت افکند از یک نظر نگاه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
[illegible] نامه عملش را نیامده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه دل بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حاشی تب خجالت و آه ندامت / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
کاری که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / گر عدل تو بفضل تو روی آورد پناه
زیشان که فضل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر بخواه

ایضاً له

ای برده ز آفتاب رخ تو بحسن سبق / قرص قمر بمعجز [illegible]ن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح از شفق [illegible] از غسق
بر هر کسا خبر تو انوا بحر بعد / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جسم تو هر پاکت ز نور حق
زیبا سان که شد کلام تو دیباجه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
هر بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

در دفتر جلال تو توریت یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گلزار نامه از ورق عارضت گرفت — بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل ورق
جای که او نعت تو آمد بکلک شوق — بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

ایضاً له

قد بدا مشهد علی لای ابحو اجلی — که مشاهد شد از ان مشهدم انوار علی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصلی — آشکارست در و عکس جمال ازلی
چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
در جهان نیست سخائی که ندارد بدلی — خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تو کاهلی ای سرشته — بغض ارباب دل از چه زده و دغلی
سنگ بر جامه زدن سود ندارد جدلی — چون تو در جامه گرفتار بکند بغلی
چون ترا جاشنی شهد محبت نرسید — از شه نخل چه حاصل ز لباس عسلی
جای از قاف تا بالا در ره حق ترا — گر بپرسند کز ان کیست علی گوی علی

ایضاً له

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف — دکب طبع این ترو چون این این
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوی [illegible]

گر آنکه بر عذار تو چشمت شکبار د   از سوی مستعار چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود   با راحت وصال مبدل عنای بین
پیران ز دیده سیل کرد در شکرکیم   باشد قضای حاجت سایل ادای دین

ایضاً له

سلام علی آل طه و یاسین   سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها   امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد   حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان   در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی   اگر نبودت خیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت   غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر آرزو خواهی بکف دامن او   برو دامن از هر چه [illegible] چین
چو جامی چشد لذت تیغ مهرش   چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

ایضاً له

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا   بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی   وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست وبس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی صدا همی شنوی نام و گه ندا

برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون رهید خلاص / در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی رهی بمدعی بجز از خبر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

ایضاً له

چو ز جانهاست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او کنج نامهٔ لاهوت / کنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما

لا اله فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوا

هستی مطلقست و وحدت صرف / این سوا این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست / پر وحدت شد از همه یکتا

جان [illegible] ز نکتهٔ وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً له

خلیلی لاحت لنا دور سلمی / نشانهای سلمی شد از دور پیدا

کهن نا شنیده داغ او گشت تازه / هنانیک من ذکر من لیس ...

ازین ربع و اطلال مرحبا کیای / که بینم کو یا زبانیت گویا

بجز احسن سپاه افسانه او — نخواسته بر ما نکوئید با ما
خدا را زروای باده از من بنرخ — بخاک درش مرهٔ بعد لغوی
بعوضش بهان کای درین دیر کند — لب لعلت احیای رسم سیما
حیات ابد میکند بنده جاسی — ز لعل تو دریوزه را لا امر اعلی

ایضاً

هر چه اسباب جمالت رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت کفتی دمی که میرم — مردم از غم که مباد آنکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه مشاکت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم از آنست که از تیغ تو ماند ست جدا
خواستم خوانم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت منجور دواکش چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سرما سوی مستعلی از آن کف پا
جامی آخر به سر زلف تو زد دست امید — حصه الله تعالی عما بو زلفی

ایضاً

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا به خرام
بهر کر ته نیلی سوی بستان بخرام — که گل از شوق کند جور که نیرو و قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش ره ات — زانکه بر روی زمین حیف بود لمس کف پا
سرو را جا لب جویست و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

بلبل بهوای گل رویت نالم | نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
عیب ساقی نگران روی چو گل تا دانی | گرچه روان سمجویان تو اندامش صفا
تو جای سوسن کشت گلستان دارد | لیک چون سرو سهی سرو کند تا خرکیا

ایضاً له

شرف کعبه بود کوی ترا | زاده الله تعالی شرفا
دار کوی تو از کعبه گذشت | سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست | تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت مجنون نو ناشده پیر | میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود | چون تو بی درد فتادی چه دوا
ذات در بیت حزن جای جا کا | جاءه منک بشیر فنجا

ایضاً له

زد برخ [illegible] خوش قدرت ره ما | رفع الله قدره ابدا
تو نمایی و نیست [illegible] سمای | جز دو زلف تو دام ظلما
گر کند غنچه با تو [illegible] لطف | برد نافش ز نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی | تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی در خلق | بدعا خواهد این بلا ز خدا

آیینه از تو رخ نمی‌نما به	بتو دارند روی اهل صفا
هر که دریای نظم جامی دید	گفت لله در ناظمها

ایضاً له

گاه در دل سازد که در دیده جا	مردم جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر خاکی زراهت سرمه برد	چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بندهٔ خویشم شمار	نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو	لیکن از دل برنمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف	تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی بتیغ	هر که سازی ز آستان خود جدا

ایضاً له

لب لعل تو کام اهل صفا	لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تو اند	صف نشینان بارگه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنهٔ زقفا
یاد کی از کس نخواهم اندر عشق	حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند	چند میسوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب	همچو یعقوب ما و یا اسفا

بجرم جامی سوای جانانست   مغفرة ذنبه وعفی

ایضاً

اگر مردم زنی صد تیغ برما   بریدن از تو نتوانیم قطعا

برم با آه دل زان لب خیالی   بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفا کم خواهمت فرمود کنی   خدارا ماه من اینها مخر ما

بود جای خیالت خانه چشم   بمردم گفته ام این نکته صدجا

بگو تستی برد سر زلف مشکین   و گر زاندازه بیرون می‌نهد پا

سر بی مغز زاهد را توان کرد   برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی   کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضاً

أَجِنُّ شوقاً الی دیارٍ لقیتُ فیها جمال سلمی   که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم فتاده زمام فکرت ز دست داده   نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل   فَاِن سجدنا الیکَ نسجد وان سعینا لدیکَ نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن   بی زبانی بیان کند دانی چند آتشکده را

تکلمت [illegible] فی فضا رحالی ولا ابالی   که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بود جامی از تو جان و گر به تیغم جفا کنی سر   قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بنازگفتی فلان [illegible] جدا [illegible] دین جدایی   [illegible] شوقاً [illegible] انکو [illegible]

برآستانش سگیها می مجال نبود ندید لزان رو
بکنج محنت نشسته محزون بکوه فرق کرفت مادا

ایضاً له

شد برقع روی زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تاکی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغری کیر و بیاسا

دنیا نه سرایی است که ارزد بنوازی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

سر ازلی فهم کنی جمله قیاسیست
لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا

رامیست نهانی ز تو تا دیر معانی
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاک ده سری بی سر و پا سا

تا ساف شد جامی از اوصاف تن و ما
تا صادف من راح مصفا بک کاسا

ایضاً له

عمری بغمت بودم با خاطر خوش جانا
ودعت ولو دعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلفت را کر خال بود دانه
صید تو شود دانه مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من [illegible] صمیانا

از میکده برکشتی بر صومعه بکذشتی
شد درکرد باده دراعه مولانا

کفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

در کشته هجرا حیا باید بدمی مرجا
کر کلشن وصل تو بویی برسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

ایضاً له

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها | ز رشک آنکه هم جام می ما لب بر آن لبها
شبی مستور شد آنجا که چون افسانه گو بودت | همی خواست طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان | به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز نو مرکب زمین یارب رود بر آسمان افتد | ملایک را غلط [illegible] ز نعرهای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر | خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
قدم بر چشم ز اشک خود نشد آری مرا هرگز | سعادت مندی دولت نه این سیاره کوکبها
لب جامی دو ملت کرد جای رو بعشق تو | بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ایضاً له

در بزم همرهٔ کوکب بی ماه رخت شبها | تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو | بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجر ابن گفتم سخن وصلت | بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
دست برآوردی ز آن غمزه بخون ریزی | بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رضا با آن | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

آن خارها که عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیون هر جا که هست گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

رو جانب بستان مکن کز شوق تو گل را چنین
صد چاک کرده پیرهن شبنم بجون خارها

تا سوی باغ آری گذر سر چون صنوبر دا مکر
هر یک پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقل دی بیکار دیدت آن کارها

سر فرو شوم جان ترا بوسه بستانم در بها
دیوانه ام یا خود مرا باشد بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

ایضاً له

تجنی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

الکنی یا صاحبی ادحنی جرعة منها
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو سالک کعبه بیابان چند پیمایی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

بر آرای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره منزل ز سلمی باز میدارد
چو باشد برق استغنا ز آتش محملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی باکم الطبعان
تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
ارا ما تلق من بهم فاولها فرنا دلها

ایضاً له

نسیم الصبح زر منی تجدد قبلها
که بوی دوست می آید ازین پاکیزه منزلها

چو گرد

[illegible] بر مجنون　　　بود مدهوش لیلی [illegible] دنیا لا اهلها

دل [illegible] بود ست آن　　　که میگویند ای مست دلها را سوی حلها

حسد بنگر به لیلی و من المعشوق تن زیبا　　　فقد یا صاح روحی نحو منی و اقبلها

مرا برای دیده [illegible] حیرت بر سر راهش　　　که دور اولی هم ای پیش ز آتش جبین کلها

مرا از هجر او در دل گره‌ای بود مشکل　　　چو دیدم شکل [illegible] حل شد بجمله مشکلها

[illegible] در جو رغم فرجام جای غصها دارد　　　ولیکن خوف الامال [illegible] فی [illegible]

ایضاً له

[illegible] افروخته از آتش دل شعلها　　　رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست　　　از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس　　　هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره [illegible] فنا [illegible] عشق [illegible]　　　که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

کف ولوی خرد از چه بگذشت ای ساقی　　　باده در ده که ندانم ز این مشغلها

[illegible] کوش [illegible] سوی من دلشده [illegible]　　　کاش از دست تو هم پیش تو دادم گلها

واقف از سر خرابات چو آن [illegible] شد　　　آن [illegible] بر آورد چو جا [illegible] جلها

ایضاً له

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها　　　در وصف تو بنگاشت بر جمله قلمها

هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست　　　ای قاعدهٔ لطف تو [illegible]

درش کر عشق تو اسیران همه کردند | از آتش دلهاست دران کرد علمها
نوع دکر آمد کرم مرهم تو | با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین بیش غم جمله بیاف بر دل من بود | آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت کو نه زخون دکران یافت | بر عاشق خود تاکی ازین کونه ستمها
حاجب نظران روی نهادند بجای | زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ایضاله

ای برده رخت رونق کلها و سمنها | دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
کر سرو نه با قد تو مانند توان برد | چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله بستان شد چو شهیدان | با داغ تو رفتند چون غرقه کفنها
کفتت بر غنچه صبا لطف دهانت | ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل بود روی خلاصی دل مارا | از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارکی وادی عشقت | غربت زدکانرا نشود میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو مشک فروشد | جای که شد انکشت نما زهمه فنها

ایضاله

ای غمت تخم شادمانیها | وصل تو اصل کامرانیها
کرده ام کم بکوی عشق دلی | بردی از داغ تو نشانیها
میروم کوههای غم بر دل | از درت می برم کرانیها

بهوای

بو من قد تو از بسر سرو | کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرطست | لیس فی الکائنات ثانیها
موخیر ماست گوشه دیر | ساده بودن ز نکته دانیها
عشرت جای درد مدام خوشست | طیب الله عیش بانیها

ایضاً له

گر ننمایی جمال خود ما را | ز خون دیده کنم لعل دیدگه‌ها را
حسن تو از غمزه‌ها پرداخت | شعبده در این چشمهای بینا را
ز طوطی پیکان در تو کرداند | سجان فلک سبحه ثریا را
عشرت امروز چون کنم که کسی | ضمان نمیشود از من حیات فردا را
لب آن لبهای ناله چو زاری بفلک | بپرس شرح مداوای مسیحا را
کن ز جهان تا رسی بما عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جای مقام پاکانست | ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

ایضاً له

شد سحر قاید اقبال من شیدا را | آتش آنس من جانب طور تا را
نوش آن آتش رخشنده که زآینه صبح | می برد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را
رتبه‌یم ز خون تو در کعبه نشانه | از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
لعبت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست | بجد بنجی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم | لا الی غایه مجنون میدمد آن صحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت | چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

ایضاً له

سیمین ذقنا سنگ دلا لاله عذارا | خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده کر از کوی تو دورست | القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک | از بهر خدا جست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو کز اینجا | یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر سنت بجمر نغم کرم عجب نیست | اذهبک هر اوقه فی قلبی نما را
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن | در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

ایضاً له

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را | که وارماند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد | فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
بسجود خاک رهت بردنم تمنا بود | بخاک می برم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان | بر رهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

سرو بینی که تا چون می برد دل — مو بمو صنعت دلدار و روی زیبا را
ک جای ولخت خاست آن کارات — بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

ایضاً له

زلف تو بر سر بنفشه افکنده شکن‌ها را — شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل پرتاب را
در سجده در ابروی آن دعا برد و بینه — پشت سوی قبله روی سوی محراب را
را تا زبان و دهان و لب مانده بکام دل — دل بتنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را
شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام — گر نمانم دولت بیدار خود این خواب را
منفعل چشمان غمزه ات مرکز ملول — کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
دلم را راحتی از هیچ باب — بر رخم از بکان دری بکشای فتح الباب را
گشت ز سرودی جانم از نظم خوش — وقت خوش میکن بدین دلکش سعد احباب را

ایضاً له

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را — کیست در شهر آنکه نخواهد رخت روی خوب را
برمی جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر — مژده پیراهن یوسف بیر یعقوب را
نه ملسم بر جفا آن قد بلند — بر درخت آن به که بندد مرد عاشق چوب را
کمتر درد دل نامه درج — طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
ضعف دلها شکستی زین نمکت — شرط نبود رفتن از پیش لشکر مغلوب را
خواب چشم زرای تو شبها — باشد خواب مردم مطلوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق بسودم چهره | گفت جای گرد شد آهسته زن جاروب را

ایضاً له

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | ما اخطر شانا ما ارفعه قدرا
ای بکر روحانی از زلف بنه دامی | در قید مجرد کش ارواح مجرد را
من نقش قدت بستم روزی که قلم با خود | میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
مپسند ز قتل من آزار بران ساعد | یک تیغ بزن از غمزه خون ریز چو من صد را
من زنده و تو خنجر خون دگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
در دولت زاز ازل آید تا روز ابد باید | چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آئین سخن جامی | ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

ایضاً له

بر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را | ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا | ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد است در درس عشق کو مطرب کجاست | گز ره نی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش | گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است | نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه | گرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را
جا میا خشت از سر خم گیرد گل از لای می | گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

ایضاً

عشق بلبل کرد و عالم فرد سازد مرد را | درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم سید مه یارو تواند این قدر | کین نویدش باشد جان غم پرورد را
هر کجا کرد و زرد پشت چپن را اسکاه گرم | گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
همچو ذا قادم چو خوردم شربت هیجران تو | جز جان خوابی کجا لایق بود دلی خورد را
کی پشیم خاک راه او بچه الله که باد | از سر دامش سوی دیگر نبرد این گرد را
لاله سرخ و سی زرد روید از گلم | چون برم با خاک اشک سرخ و رنگ زرد را

ایضاً

یارب انصاف بده آن شیخ دعوی دار را | تا بخوار ی شکر در زندان در روی خونخوار را
شرع را آثار اهل دل تصور کرده است | زان گرفته پیشه خود شیوه آزاد را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید | تا دهد زان گنج بیرون کو سر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر دو طبع | شرع نگشاید بر دیش در داد باد را
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل جلی موجب این کار را
شرح حدت منطق الطیر جای لب بند | جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت | خواجه مذکور است از آن شکر بود عطار را

ایضاً

چند بو هم دست و پا پیک دیار یار را | فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموش کاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا / نامه اش تعویذ جان طی کردم ان طومار را

دیده ام آزار از ان رخ دور میخواهد دلم / تا دمد بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جای دعای او کو بر نیاید ز دست / خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمدن همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً له

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فراموش کار را

شد دل آزرده زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

زاشک خونین سرخ رو بهات پیش مردم / حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون ازان گریم ز هجر او که در خون غرقه به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن به بر آیم با تو خوش سالی دگر / شد جهان کامسال کاندر خواب جویم یار را

بهر خود نام نکو آن در نخواهم عاریت / چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بیالین جدائی دید جای را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ایضاً له

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را

[illegible]ر یک نظاره دران رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاک باز را

خوشتر آنکه تو نشینی و من پیش روی تو — سازم بهانه پیش تو جود و نیاز را
چشمی تو از عشق من آوازه شد بلند — محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای [illegible] — ترسم که گویم این الم جان گداز را
جولان ده سمند و مبر عقل [illegible] ز یاد — بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جای گرفت خاطر آن مه ز [illegible] — کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

ایضاً له

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را — جام مجلستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسه‌ای خود که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد — بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را
چشم دغابازان ز جعد عنبر افشان جلوه داد — زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش — بر فروز از نو چراغ این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان — بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را
دست بوسی دوست جای بر نمی آید ز دست — پای در راه طلب نه دولت پابوس را

ایضاً له

من کجا کردم بدل آن کافر بدکیش را — گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودا عجب خوبی چنین میدارم — ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رحم دلجوئی ندارد یا رب آن سلطان حسن — یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان — از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از در بیش — با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل فگارست کار او مکن یا طبیب — زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینه جای که شد ریش از تو نتوان نیش زد — زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را

ایضاً له

سر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را — شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت چشمت اگر — پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن — گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش — گر بجان خسته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین — ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و مرکز نیافت — آن شرف کز سایهٔ سرو تو بوشد خاک را

ایضاً له

مطرب امشب باز کن با نالهٔ من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک — ساخت دریا گرد ما هر سنگ هر فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق — چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

ست

مست آسیب تنت از ارجان بپسند لان | اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل نطق ناه | تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جا سیاطرزاه دولت خواهی از سلطان عشق | خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

ایضاً له

من که خو کردم رندان درد آشام را | کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد | بر مراد خویش یابم گردش ایام را
زنده صوفی عاطف دعای نخواندم کن | گم شدم در شاهدوی بر نتابم نام را
سبحهٔ شهرت جوی دغا را تماشا کن که چون | در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت | تا مبازی کو که از هم برکند این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند | می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از فیاض فطرت قسمت خود یافته | زهد و رزان جامهٔ سالوس و جای جام را

ایضاً له

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را | میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم | کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
گفتهٔ [illegible] بی تسلیم شد ترا در گوش کن | حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان از خاک پای خود کنی سر دم خطاب | با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از غیرت آتش زد جهان را باک نیست | آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

تکلف تا کنون دل پاک سروش غیب بین | کو منقلم پر شکن هنگامه تعلیم را
تیغ میزنی که جامی نقد جان تسلیم کن | سر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

ایضاً له

دمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا | یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا
بگلشن جوان و عقلم پیر است لیک عشقش | آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران | پژمردگی مبادا آن تازه ارغوانرا
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم | سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت | عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا
محمل مبند امروز ای ساربان جانان | کز آب چشم ماندره پنبه کاروانرا
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم | این نکته بشنو از وی زنهار مشنو آنرا

ایضاً له

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهارانرا | کجا دانست یارب درد و داغ دلفگارانرا
مبار ای ابر دیده گشت آن چابک سوار آخر | که دیده بر رهست از دیر باز امیدوارانرا
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی | که برد از ره بیاد نیستی چون من هزارانرا
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی | چه حد من شکسته توبه پرهیزگارانرا
چنین کز بادهٔ عشرت بخوابی مستی شبها | چه دانی محنت بیخوابی شب زنده دارانرا
[illegible] چنان دوستی بجهد | بتی کو بسته فتراک بیند شهریارانرا

ممند

سمندنا زجولان ده بره کوکشته تو جامی | اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسوارا را

ایضا له

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را | که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم | که خواهد کوشش کردن در حق من قصد بدگو را
رقیبا چون بروی چینیم افتاده رحمی کن | یکی زین بیش خرامان بگذران آن سهی دلجو را
اگر پای سگی بوسم ای ناصح مزن طعنه | که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دوستان یکسر مو را
نیفتادی میان خاک و خون سر دم اگر بودی | برامش روی افتادن سر سنگی ره او را
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی | مباد اگر تو عار آید سگان آن سر کو را

ایضا له

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را | کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نباشد سایه سرو قدت | منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
در دعا جز دولت وصلت نمیخواهد دلم | یاد کن گاهی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم و رشتهای اشک زه | تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را
بر سر هجران تو کوهست این تن لاغر چو کاه | طاعت کوهی چنان تا کی بود این کاه را
راه در بزمت در کوی تو رو چه ندارم | گرنه لطفت بر من بیدل کشاید راه را
کو بس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن | گرفته طبعش قبول نظم و نثر انشاء را

ایضاً

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را — شاد کن آخر کمی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را

جان بلب آوردیم لب بر لبم نه یکنفس — تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خودسال — رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کنون چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد — دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز ابر باد دوست — جام می کیمیوم دغم زاهد افسرده را

ایضاً

رخنه کردی دل بصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالای شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل مکش ای طبیب — بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کز زلف شکسته نماند — بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — میکشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند دین روشنست — ورنه شمع آتش چرا زد بهر خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوای رقیب — مست می در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ایضاً

جامی چکنی گنج سخن چو گشتی خمش | قدرش ننهد جاهل گنجینه ما را

وایضاً له

ای دل ار دهر بکره افکند جهالت ترا	کی شد از صحبت احباب ملالت ترا
موجب خفت تو شد نا زیبی خط عقل	خفت تا نیز ز اسباب جهالت ترا
تشنگان از پی آب تعقد میکشتن	ایکه منزل بلب آب زلالت ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم	نه بر سنو سر غنج و دلالت ترا
به تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت	هر گز این نکته است آخر چه خیالت ترا
نیست ره سوی تو ام چون بپرد بال امید	شکن بال و پرم را که وبالیست ترا
جامی اندیشه باطل مکن از لب عشق	که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

ایضاً له

بالسیران نظری نیست ترا	بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر	گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن شنود در حق من	که زمن دو سری نیست ترا
سرم از فلک در شد و ز نکت	گر زمن که دو سری نیست ترا
خون دل ریزه ام نیست جگر	چند گوئی جگری نیست ترا
در دولت ناله ما را چه اثر	از دعا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار	غیر ازین خودسری نیست ترا

ایضاً

کرجه هر روز ار ز صد ره کم نمی بینم ترا | خون همی کریم اکر یکدم نمی بینم ترا
سر بنا محکم زسنکست ای دلت جون سنک سخت | جون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل دردسر ببر | کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین بیش خشم | جون ببخت ما رسید آن هم نمی [illegible]
طینت پاک تو کویی ز آب و خاکی دیکرست | جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی | اینکه هرکز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
ار تو سر مو بر تن جامی غمی دارد جدا | وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

ایضاً

آنک از حلقهٔ زر کوش کرانست اورا | جه غم از نالهٔ خونین جکرانست اورا
کو کله برشکن از ناز که در مسند حسن | منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زان کهر پاک که جای | صدف سینهٔ صاحب نظرانست اورا
شد مرا حال دکر از غم آن شوخ ولی | نظر لطف بحال دکرانست اورا
دی کذشت از من بدروز و دکر باز نکشت | وه که خاصیت عمر کذرانست اورا
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز | جشم جان جانب لیلی نکرانست اورا

پند تلخ پدران در دل جامی نکرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

کیست

ایضاً له

کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما | که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر | که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز لطف رفت چه سازیم نثار ره خویش | که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از ره خواری ما را | این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فدا کردیم بخاک ره شریک چه شود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی | همتی دار که کاری بکند همت ما

ایضاً له

ساقی بکتل چل اشعد سبلهٔ ما | تا دم که زحد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد | صد بادیه کعبه و یک مرحلهٔ ما
این سرزنه در ایمان همه در راه در آنند | کز بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
بشمیم سلسله نصیب زلف تو کردیم | در حلقه زلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش | شد نور ده بزم فلک شعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هرچند | کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که نه دولت
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای جو سر تو از صبح ازل هم نفس ما | کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کوی بعشقیم که رفتست | در ملک آفاق صدای جرس ما
آن بلبل بیچاره که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله شوقت | آتش نزده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم | رانند ملایک مگس از خود مگس ما
جامی بدر ست جان بکف دست نهادست | یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

ایضا له

کار ما جز فکر بردن نیست دور از یار ما | یار هم دانسته باشد از نوای کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | گر نه آن مه برزند یک شب [illegible] از دیوار ما
جنس خود را پیش ما قیمت منه ای پارسا | خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب | از چه دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گر چه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر | سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما
گوشه کن گو طره دستار خود زاهد که شد | درد پالای حریفان گوشه دستار ما
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت | جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ایضا له

ساقی بیا که دود فلک شد بکام ما | خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

کلکون

گلگونی منفعل آمد بمیان تو که ماست — رخش بهمره و توسن ایام رام ما
آن ترک مست اگر بمعفح مست که جان — کز کرد سش زبان ذکر انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند — از فر این همای که آمد بدام ما
[illegible] شبانه شو که باده صبوح — بشکر وظیفه بجز درد و دردشام ما
جای بوصف آن لب شیرین شکرشکن — خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

ایضا له

هرکجا جلوه کند آن بت چالاک انجا — خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک انجا
سر بدیم ز پیش گر بمیرم نه ره — بگذارید خدا را که شوم خاک انجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد — دود خیزد ز سر این خس و خاشاک انجا
شدم آلوده شهری ز گرفتاری دل — که ز خون ریز غریبان نبود باک انجا
یا بجایی که نهد پا کش گذارد اول — که بمژگان ز خس و خاک کنم پاک انجا
دور از آن در نگذرانم نفسی تا که آه — تا چسان می گذراند دل غمناک انجا
جای [illegible] آلوده مکن صید کشتم — که نه بندد چنین صید بفتراک انجا

ایضا له

طرف باغ و لب جوی و لب جام است انجا — ساقیا خیز که پرهیز حرام است انجا
شیخ در صومعه گر شب شد اندر صلح — من و میخانه که آن حال مدام است انجا

لب نهادی به لب جام و ندانم چیست | یا لب لعل تو یا باده کرامت انجا
بسته زلف تو نه تنها دل ماست | هر کجا مرغ دلی بسته دامست انجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم | تیغ بگذار که یک غمزه تمامست انجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق | بزم عشق است چه جای می و جامست انجا
جامی از بوی تو بیدست دهی دیده نه جام | نکته جامی مگو مجلس عامست انجا

وله

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | مهلت اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک | گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من گر صدا فتد | نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم مکش بکوی که زین آستان برد | مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور | آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ایضا له

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا | بهر جا بگذری صد جان ز پاکان خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم | ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را | همیشه عشق تو در کشور دل بادشه بادا
سیه رو خوانده ایم وین موجب صد سرخ رویی شد | سر عیبی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل

ایا حادی العیس بالدو شمر | بقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش | گر زنیست یکدم دل خسته غایب
کنی چون تبه سرا ری توانی | ازین بیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی العوارف | سلام من الله معطی المواهب
الی روضة حل فیها حبیب | رفیع المعارج سنی المراتب
نبیی که جمع است در بزم وصلش | فنون مقاصد صنوف مآرب
نصیبی که درج است در درج لعلش | رموز نوا در نکات غرایب
باقبال در دو غمش رست جامی | ز نیل مرادات و نیل مطالب

ایضا له

بگوشش میرسد آواز یا رب هرشب | مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یارب
زهجر روی تو روزم شبست وین شب را | پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچار ده سال این جمال و خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچار ده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس | که در رهت شود آزرده سم مرکب
بکشت تاب درشتی جان لطیف را | بجان خویش که آهسته برزبانش سوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار | که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دُردی درد
کنیست دیدو او جام صاف عیش طلب

ایضاله

بحسن گر نرساند کسی دلشده مرتب | زغم بمهر رسانم بفلک نعرهٔ یارب
نتوانم بوسه زدن آن لب کنم اما هوس آن | که ببوسم لب جای که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک تو بندی | چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت | جز نیم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند | که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر ذات معلم هوس کشتن خلقی | بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای بیاسی | نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی بود | که طبیب ار بنهانی نبرد جان کس از تب
بشراب ار نخروشم برود سارد جامی | نکنم در صف رندان بسل این دعوی مشرب

ایضاله

بنده‌ای معلم هر روز تا شب | باشد غلام مجبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسد معنا برنج و بلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب
بر پا خرامد بهر دعایش | خیزد ز جانها فریاد یارب
در عهد لعلش منع از شراب | ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب مجوس صراحی | دارد درد جتی از خون لبالب

تا نود سا

ایضاً له

نانمودی لب و چه غبغب — دل من در جاست و جان برلب

شب من روز کن ز طلعت خویش — ای شده روز من ز زلف تو شب

پیش تو آفتاب ناپیداست — روز روشن نهان بود کوکب

رنجه شد خاطرت ز یارب من — من دلخسته چون کنم یارب

بنشین [illegible] لب تو بر لب جام — لب نهم بین کمال حسن طلب

فال نیکو گرفت هر که بدید — همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن — زد صریرش صلای من یرغب

ایضاً له

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب — حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دوستان — عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس — بیت رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را آسیای آتشین باشد نشان — دود روزنه میدهد آگهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر در سری چون حباب

گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب | بیدلان از رشته جان بسته آنرا طناب
بس که بی رخ بری آید ز چشمم سیل اشک | خیمها بر دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان | بشنوم پیش خیالش پاشم از ابر دیده آب
او در جولان مسکین من دوان هم گریه | دست در گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
بس اثر کو آفتاب آن عارض نازک | ور نه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی | تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تا آخر قتلش کرد یار | آه کز بخت وی تا آخر شد حین شتاب

ایضاً له

ای دوری تو اختر چشمها تاب | غم تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به | من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من | یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد | من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی | صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو | سر زده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که ترست بچکد آب

ایضاً له

ای ترا هم خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب | بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لبت شیرین زنند لاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کرده ند بیرونش بچوب

بلعت کس را بهای دولت همان کست
خانهٔ دلرا ز گرد هستی خود کو بروب

با دلت در میان دارد دلم سری نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب الی المولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکشم
توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامها شب دوستان در رقص عشقند شد
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

ایضاً

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای عقل
کز طیلسان زهد بصهبا دهد نصیب

پیران ز سر هوای جوانی ز سر کنند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

برما رقم بعشق زدند آنهم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

آنکس نه از عقیق یمن میدهد نشان
مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی ندوزد خرقهٔ خود یافته دست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

ایضاً

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی نصیبی [illegible]

درد دوری زان در از من بپرس
محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک غیبت آن دریغ — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر در دین بودی زدی — گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی زدور — کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جای زشوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

ایضاله

میر نه دشت برویم که مبین سوی حبیب — هیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من مجروح زند — شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد — نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره درآ تا خواند — خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت — پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب
جای آن مه بغزلهای نهد گوش کمت — بیش از این در سخن انگیز خیالات غریب

ایضاله

دردمندم عاجزم بیمارم تنها و غریب — حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
مر شفا در حقهٔ غیبت و آن در دست تست — حقه بگشا و کرامت کن شفای من قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست — گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عشق یار در اصل حبیب آمد علاج | راستان چون روح جویند هم طبیب هم حبیب

با تو دست آویز من شهایی و غربت بی‌نهایت | با غریبان لطف و رحمت نیست از غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصلت بود | لا یکابی بده بخلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی گدا هم پیکتان این درگاه بخش | استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

ایضاً له

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب | حریف سروقد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام | چو برگ عیش بیاری نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت | بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند | صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک برشته امید ما ز بند گره بست | گشاد از آن گره چند شکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست | دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی | مزید حشمت جاه جم اقتدار طلب

ایضاً

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات | واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل | چشمت نمود جلوه در آیینه صفات

هر خشتی از گلت شود کعبه دگر | گر بر تو جان لات افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت | عزی ندید عزی و قدری نیافت لات

در حریم کبریای تو آنکس که شد فنا | چون خضر راه یافت بسر چشمه حیات
هرکس بکعبه طلبت ره نهد نخست | از کل کاینات کند قطع التفات
جامی بنوش جامی لب تشنه را بلطف | زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ایضاً له

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب چهره بلبل رخ تو کرد | شرح بطون ذات ظهور تعینات
چشمت بعشوه لب بشکر خنده میکند | تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت | قربت بنور وجهک عینای فی الصلوة
زان خارها که در دل کشتی از جفا | خواهد کل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد | مشکل که افکند پس ازین دام طرهات

ایضاً له

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه کر ذات تو از پرده اسماء و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم | ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای بجرم | خاست صد نعره و لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

مانداریم

یا غباریم بشاید که تو را نیم شبی بینم | ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم | که دمد بعد وفاتم ز گل من بوی وفات
گر رود جان من بسر تربت او بنویسید | هذه روضة من حل به العشق فمات

ایضاً له

صلای باده زده پیر خرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
بسر کوی تو تا کرده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر | کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر حلاوت کند از میم دهانت | آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از شور تو جان داد و نگفت | فهو من کتم العشق فمات

ایضاً له

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست | در گلشن وصال تو تا مرا گلی بدست
پرواز کرد مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
نرگس که هست سرکش جام لعل تست | گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
زد راه فضل و دفتر دانش دلم گرفت | خواهم نهاد تهمت می لعل هر چه هست
وارست مهر پرست ز تکبر هر که زخود | بیچاره خود پرست که هرگز زخود نرست

از گلستان میکده گشتیم سربلند | یارب ز موج فتنه مبادش ابا و تاب
بیاد خم چو سبزه برنگ کرد چرخ | خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

ایضاً له

بر درت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات حسن داد | ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی | لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوی ز می لب چو شکر | آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف | خضر و جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی | اتبع السیئات بالحسنات

ایضاً له

گر آن بیوفا عهد یاری شکست | خدا یار او باد هر جا که هست
ازین شهر بار سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک از مژه دم بدم | که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست

بمعین

بحمد الله که بازم دیده دوشین خبر دارد — که وقتم خوش جان از حقهٔ لعل شکر بارت

غبار آلوده می آید و مرخ این آرزو دارد — کز آب چشمهٔ خورشید گردد خاک دوست

کلاه دلبری کج زد ز سد تا نعلان د . . — که باشد همت پاکان ز چشم بد نگهدارت

کنم چون جم در خم کر این سان افکنی پیشم — همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت

جماعت پاسبانی کرده در بام تو گرد تن — چو روز روشنست از شعله آهم شب تارت

اگر چه آفتابم نیست ره در روزنت از پس — که روزی سایه وار از پا درافتم زیر دیوارت

چو مرغان غزل دیده همش بود از سخن جامی — ولی در گفته کو آورد یادش خوبی گفتارت

ایضاً له

چشم بگشادم پس از هجران با بروی خوشت — ماه عید وصل تو کردم بروی مهوشت

رخ نمودی پرتوی تا یافته زان رخ مهوشت — سوختم از دود تو تا گشته گرم از آتشت

یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان — گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت

یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا — نازکست آن لب نمی آزارم از پنج و ششت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی — چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت

در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم — بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هر چه کمی جامی از دل کونه از سودای طبع — تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

ایضاً له

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت — خوش وقت آنکه بیند هر ساعت [illegible]

ای تابش کوی تو بیم جان هردم بداغ هجران — تا کی بینم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی — جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو هردم لب تشنه جان سپردم — هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد بلا و حسرت — به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هردم زخمی بزن که گردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم کن از گفت و گو چو شد نو — ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

ایضاً له

پیش تو آمدم کردم جان من بیدل ز غمت — قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم — چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بران رخش که در جلوه‌گه چشم فتاد — پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌یابم — لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسید از خامهٔ مشکین رقمت
رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی — جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

ایضاً له

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکنده سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک

یک نگاه تو دستم ز ننگ هستی خویش　　خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت

نباید از تو ستم ور ستم کنی بمثل　　ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کلهها ن　　ننگ شوکت شاهان ز حشمت حشمت

چو کم پیده شدست آشیان مرغ دلم　　هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی　　مباد شعله زند آتش از نی قلمت

ایضا له

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت　　خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من　　تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد　　دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت

آتش رخی که میزند آتش بجان من　　هر شعله کی جدا از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا　　تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن　　کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود　　چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

ایضا له

بوی جان یافتم ز پیرهنت　　گوئی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر با زنین تنت بینم　　من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف　　در لطافت نمیرسد بتنت

سیدها هوس کرد چو خوش لب	از صد فکر رفته ام خفت
ای خوش آن دم که گوش میکردم	نکته زان لب شکر شکفت
هرکرا گوش من نخواهد یافت	ذوق او از لذت سخنت
داد جامی تلخ کامی جان	هیچ کامی ندیده از دهنت

ایضاً له

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت	موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان	مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم نه کوه میان از بر قصد من که ترسم	تاب گره نیارد از نازکی میانت
مثل تو جان و من هم دادم امید وصالی	بخشی دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین بر امت کفی بجوز پایم	یارب خدا ببخشد صبری بر این زبانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو	کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد	خود لطف کن و گرنه بیانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت مارا	لوح ببوری از دل رخسار خوی چکانت
دشنامی از دهانت باشد مراد جامی	یا از زبان آن کس کو گوید از زبانت

ایضاً له

تو حور جنتی آمده از جشم قامت	زین کز خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی کشد غنچه دهان	که بو سه بر باید ز لعل خندانت

جو دست طوق تو سازم ز ضعف قباسم | کهت بازوی من باز و گریبانست
شد از بوسه لبت زان زلال آب حیات | که بر لب آمده است از چه زنخدانست
ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن نرگس | ز تیر های بلا خاربست بستانست
کشی ز اشک نیازم به شوه دامن ناز | که دست شعله آه منست و دامانست
حدیث نغمه تو و درد جامی این همه چیست | اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانست

ایضاً له

ای واضح و الضحی مبینت | واللیل نقاب عنبرینت
طا ها درقی ز آستانت | یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت | دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کما هی | دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست | عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا | اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت | جای چه سزای آفرینت

ایضاً له

صد شاخ گل ار شکفته ام هوایت | باز آنکه یکی زان همه نشنیت بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک | ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم کز قفس [illegible] پا زند | جایی نبرد جز بدر و بام سرایت

سایم به کفش تو رخ بدتسلی ‌‌ چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بر زدی قفا بیخودم از تو ‌‌ هر جا که دوی روی نهایم ز قفایت
هر کس به دعا دفع بلا میکند از خویش ‌‌ یارب چه بلایی تو که جویم به دعایت
زان سان که گل از خار دمد در دل جامی ‌‌ گلهای وفا میدمد از خار جفایت

ایضاً له

مرا چو قبله بگردد بعید که رویت ‌‌ ز عید که کنم آهنگ کعبهٔ کویت
تو عید خلق و قربانت آنکه مردم را ‌‌ کشد به غمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگر چه [illegible] دهلی عید سپهر دیدن ‌‌ نبیند ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم ‌‌ همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
نتاب سر ز تو میو خم بجبهه ام ‌‌ که سایه بر سرم انداخته سرو دلجویت
بضبط ملک دلبری گشادی دست ‌‌ دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از گزند کس هر سو ‌‌ هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

ایضاً له

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست ‌‌ جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت باد اعید ‌‌ پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار چمن ‌‌ هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کز آنکه هست حیف ‌‌ بر ما مگیر کین کنه از جانب صباست

شب در آستانت بسحر فرو ریخت اشک من | لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جانا مدام غنچه صفت تنگدل مباش | کز غم چو لاله بر دلم این داغ ماجراست
تا بر فروخته است رخ آن شمع دلفروز | در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ایضاً له

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست | گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را | بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست | نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته | خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی | پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بنفی جام زرست آن | کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
بر قبی ز آتش گل شاخ شکوفه | از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه | کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جود است | پر گوهر و در کشته همه دامن صحراست
تا نی علم ملک برابر پرده عشرت | شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست
جای که زد از نقد قلم این شعر بهاری | از برگ گیاهی چمن مدح ثنا آراست

ایضاً له

عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضة الشهداست

باشد مکان شاه مقدم تست — در رهت جان پاک خاک رهاست
هست لیکن کفت و گوی محال — آن دهان هست لیک نیست نماست
همیاست کز ره غیب ... آمد — نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو کسی نگیرد انس — در میان هزار کس تنهاست
... نظم جامی بذوق سر و قدت — وحی نازل ز عالم بالاست

ایضاً له

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجب است
نهایت وجود تو پر لطف حسن — که از اصول صفات کمال منتخب است
رخت چو بر شد و خورشید چو تعالی آمد — ترا میان بتان این چه رفعت نسب است
کجا رسد به کسی چون ترا بود سر موی — هزار خوبی معدوم و لطف مکتسب است
لب آن زلال حیاتی که داد جان از شوق — به وادی طلبت صد هزار تشنه لب است
شایم بلنگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم حلیم را جا به — زباده ساخته تهی و مشغول در طلبست

ایضاً له

این چه رخسار و چه خط و چه خالست — وین چه چشم خوش و حال عجبست
[illegible] نقطه بود بهم جمیرا — نقطه خال تو بالای لبست

طلر

طلب چشم غایت ز رخت بت | بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین نخلیست | که ز نشو تین لبت آنرا رطب است
بی تو شبها نه شب ماست سیاه | روز ما بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق | مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی | عمرها شد که همینش لقب است

ایضاً له

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست | برکش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب هر کست در آن وادی و بیدار دله | شده در سایهٔ هر خار نبش در خوابست
سر تیه پا سر خود گیر که آن وادی را | قوت زاغان همه از مغز او [illegible]
خارها خم شده بر خار مغیلان کو پی | جذب جانها بر کف خسته دلان قلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن | تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ | کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع | دور به هر که نه از دایرهٔ اصحابست
شیخ جاهل که ز چاشنی مشرب عشق | کر مکس وار فرو رفته درین جلابست

ایضاً له

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحت است

جان میدهم و هست نشان هنر بسی | کز عاشق نصیب او داغ محنت است
پیکان که از کمان کاید ز دست دوست | بر عاشقان سحابهٔ باران رحمت است
زان دم که سر بکشد بر آن آستان مرا | بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله‌ای که گنج قناعت کجا برد | این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بجست و جو نتوان وصل یافت | موقوف وقت باش که این کار دولت است

ایضاً له

خطت گرد لب آن مشکین نبات است | که رسته بر لب آب حیات است
بهر کس دارد آن چشم التفاتی | بحال ما چرا بی التفات است
پناه کعبهٔ وصلت دو چشم | یکی چون دجله و آن دیگر فرات است
زکات لب بده ای ما مسلمان | که یک رکن از مسلمانی زکات است
بقتل من براتی داد از مشک | رخت گویی ز امکان نجات است
لبت آمد نگینی لعل کز خط | سیه کرده پی مهری نبات است
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق | که کمتر شعر جامی طیبات است

ایضاً له

ابروی خوشت که ماه عید است | انگشت نمای اهل دید است
اندوی توحید عاشقان با | صبحی مبارکی دمید است

مرسال

هر سال یکی عید بود روز نو | ما را همه روز از لقا عیدست
شد عید من از رخت خجسته | زین عید خجسته ترک عیدیست
کفتم ز شفقت یاران رسانم | عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط ازه خلعت لطف | بر قامت دلکشت بریدست
بیدو مه وصل مژده عید | بر جان خسته دلم چه عیدست

ایضاً

تارک درویش تا ترک ملوع از تاج شد | کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست
کی مکمل کرد از ترک دو عالم آن کلاه | زانکه ترک دین آن ترک ترکی دیگرست
سر ز نقش [illegible] را نباشد تاج فقر | سر که هست افسار راه خود ز جای افسرست
زن بود کر زر کند زیور برای دست خویش | دست مردان را همین افشاندن زیورست
تا نماید سوی مریدان راه چون خامه راه راست | پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطرست
بر امید کنج کاخ عمر خود ویران مکن | کانچه خوانی کنج نامه نقش بنت ازدرست
بهر خواهد نقد عمر کم شده در خاک جست | کز پی غربال کرده قامت خود چنبرست
ذوق [illegible] سامعان را آنچه جز روز تو | عود باشد حاضران را دود کان از مجمرست
حرف وحدت سه اندار اید جای چون ترا | روی دل بر خط کوتاه کون چو پشت فقر

ایضاً

منشور دولتی که ز عشقم میسرست | طغرائیش آن خطیست که بر دور ساغرست
باشی ز سعد و نحس مزن دم خط عام | عذرا مانم از خطر چرخ و اخترست

بودم بحجاب خویش که رسید از حریم وصل
بهر یکه رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره نبرد
آنرا که نشأه‌ای لعل تو در سر است

درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
نهد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کین چرخ کوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن گریز که عنقای همتش
پرباز زر زجاج فلک سایه گستر است

ایضاً

یار رفت از دید لیکن روز و شب در خاطر است
گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یک زمان حاضر نشین ای دل که جان ناظر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است

عاشق درویش را دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکر است

آن دهان از سر غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گوینده شاعر نیست جامی ساحر است

ایضاً

بگذر از زهد و تقوی که همه پندار است
در پی مطرب و می باش که کار این کار است

مصحف زده در دردکشان پیش در میکده اند
زاهد صومعه را وقت بس دیوار است

رشته

رشتهٔ بیهده که به اخلاص تعلقست   همه واشش کز جهد است که افتاده است
مجتنب از آنکه نه با حد شرع بود   مردم آزار چه کوبی که خدا آزادست
جز بجز بدر شهای بدین راه دراز   سوزنی در قدم همت عیسی خارست
همه بر خرقهٔ تو باد است اگر نور نهی   بنه از سر که ز مردی بسر و دستارست
دلق و سجادهٔ جای نه بی زرق و ریاست   هرچه دارد همه بهر گرو خمارست

ایضاً

مرا کار از غم عشق تو زارست   دلم رفت و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست   وگر از دیده گویم اشک بارست
تو گشتی از قرار خویشتن لیک   مرا آن بیقراری برقرارست
بعذر عشق وامق را خطی بس   که عذرا از خوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک   کزان جابک سوارم یادگارست
درون صحرا رخسار از محنت هجر   گرا بر جای گلگشت بهارست
بیرد دیده غم خوش باش جامی   که صاف عیش ما را ناگوارست

ایضاً

روزست
بیاد روی تو خورشید عالم افروزست   شبم ز دوری تو چون روز و روز تو
شد از جمال تو فیروز روز من و آن بود   که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعل شمع و چراغ مستغنی است   چنین که شعلهٔ آه من شب افروزست

بتیغ غمزه اگر جان ببخشی چه کرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش‌اندوزست
زهی جبین خجسته که هر نگاه از وی بدرماه — معلم تو اگر نغلطم بدآموزست
تو مرد عاشقی جامی از بتان مگسل — که عشق شیوهٔ رندان عاقبت‌سوزست

ایضاً له

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست — شکوفه در قدم دوستان درم‌ریزست
مده بیاد که ایام عمر بی باده — کنون که باده فرح‌بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است — بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیالهٔ لعلت لاله را یعنی — پیاله گیر که اثنی نه وقت پرهیزست
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای — چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
سوای مطرب مجلس کن که گیسوی چنگ — بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش — که سیل خیز حوادث کدورت‌انگیزست
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه — که رنج و محنت عشاق راحت‌آمیزست
ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را — فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

ایضاً له

باز در نیم‌شب نغمهٔ نوشانوش است — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
نرسد چشته دلا از لب تو جز نیش ستم — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک

اشکم به نقش خون دل آید ز چشم — بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
کوت طالبکی و خلعت قبای چه کند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه دو سه جان آخر — چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
می گذشتی و بجز زمزمهٔ میگسری — عمرها شد که ترانهٔ آن در گوش است
قصهٔ عشق تو جانی ز کسان چون بو شد — چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

ایضاً له

مقیم کوی ترا هست جرم تنگ است — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی جنگم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است
بعرصهٔ چمن و صحن باغ تنگ آید — دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت — نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی — دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است
مبین دو رنگی رخسار و اشک ما مجنون — که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

ایضاً له

در صورت تو سر جمالی که مجمل است — در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
در کر حدیث ناطقه کوته نمیشود — این کفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن ترا ز تصفیهٔ مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد — کش چشم دل بکحل بصیرت کحل است
جز تو بپای بر سر عالم نهاده ایم — و ز شاه راه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که بحق مختصر کنیم — کافسانهٔ تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو کامد ز دود عشق — مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

ایضا له

خیال خال لبت تخم مزرع امل است — هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من است از تو در سو ل — رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده — قبول خیر محالست اگر نه در محل است
که شیوه نه خمار سحر نمی ا ر ز د — خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر خاک تو شد ز خود نمی بینم — درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را — چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

ایضا له

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست — سایه برگ گلی او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه دان سر غنچه را کز گل در آن — آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بس که میخوردند از جام سحاب — لاله‌ها بر دوششان افتاده زان مل کل کل است
بس که از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را — چو گرد بختی دان کز سقرلات جل است

هر یک شمشاد که بشکسته دست صبا | آمده بر سر زخیابان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل بیرم گل کمتر ز قل خویش | از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است
بر سماع شعرهای بس که دمد جدند ناله | در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

ایضاً له

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است | وز نم شبنمی راه نه گرد و نه گل است
تختهٔ خاک نه بس گل که مبیضت ز گل | لوح صورتگری خامهٔ زمان چگل است
ابر گو سایه میفکند از که کند لب جوی | سایهٔ نارون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش | هر که چون غنچه درین فصل را بلب دلبست
بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله | گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است
محتسب گو بشکن خم می و بشکن پیمانه | هر جفایی که کند در حق بستان بحل است
دوستان دلکش بوی بغلش دیار انه خوش | جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

ایضاً له

غرض از عشق تو دام چاشنی درد و غمست | ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
هست بر مایهٔ چون من بسی نعمت و ناز | قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است
میزیم شاد دمی با تو دمی بلبلا دست | حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف | گر کرمهای نبرد ایچه خلاف کرم است
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب | بار عشق است گران قامت افلاک خم است

یکبار این همه دردی که مجروم کشید
غیر جای که بتقوی و ورع متهم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

ایضاً له

لطافتی که درخت را ز جعد خم بخم است
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف و غمزه دلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان بلکه چو دید
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز هجر تو ملولی عظیم و مشتاق
مرا ست غم که چه دانم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

لب بلطف عبادت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

چو بر خاک درت را مقیم شد جاسمی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

ایضاً له

هلال عید جستن کار عام است
هلال عید خاصان دور جام است

بیا لب توبه ... ما (می که)
ز می چون روزهٔ فردا حرام است

برافروز آتشی دیگر ز باده
که دیگ ما ز روزه نیم خام است

ز روزه رخنه شد ایام عیشم
خوشا رندی که عیشش او مدام است

ز بس بیهوشی و مستی ندانند
که ماه روزه در عالم کدام است

کرم کن یک دو جام دیگرم ده
که از من تا بمستی یک دو گام است

بمیخانه چو خاک افتاده جا سنجی | سبوی جرعهٔ جام کرام است

ایضاً له

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست | گرفته برگ سمن را بیر که پیرهن است
ببین ز پیرهن اندام نازکش که گهر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کنند بگل نازنین تنش را یاد | رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست
که شکسته کمر بسته برگذشت از من | گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در مقابله آن روی میتوان مردن | مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز | که شرم دارد آخر ازین لب و دهن است
اگر بکوی تو جای کشد فغان ای سرد | مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

ایضاً له

آتش اندر خرمن ما زد رخ خوبی روشنست | خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز | نقش خالت همچو سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی | چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزنست
گرچه می پوشد ز لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب جدایی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز | قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامن است
سر اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است
بار رفتم گفتم نکو پر میکنم دامن ز اشک | گفت جای کار نیکو کردن از پر کردن است

ایضاً له

یاقوت لب تو قوت جانست | وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه بانست
بستی بکلاه بلباس کج کلاهان | بر معنی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان | در سنج سخن که این دهانست
در بر آنی تو پی وستانی | در لعل نمک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستانست
زاندم که ترا شناخت جانم | مهر خمشیش بر زبانست

ایضاً له

مگو که قطع بیابان عشق آسانست | که کوههای بلا ریگ این بیابانست
حدیث جز جرس صبر قافله کوی | که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زمانه چون تو کشیدی بکعبه دامن وصل | جدا کجا که ازین حسرتش بدامانست
به بند دیده گرت نیست قوت مجنون | که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافله مصر حسن یوسف را | متاع عشق چو در کاروان کنعانست
برای عشق تو جای زملابن کند
زبان تو جدای از برای افغانست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسانست | که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست کعبه از آن بحر شاه بطحا نیست | که قطب زنده دلان و خداشناسانست
بمن لباس رعونت که شیخ خرقانی | ستاده خرقه بکف بهر بی لباسانست
بگو سپاس همین عارفی که در هرات | که عشق در پی آزار ناسپاسانست
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات | که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاس عشق شکستی بیا که ساقی و جام | نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدایی در ایشان پیشه کرده جامی | بجز تو کیست گدایی که پادشاسانست

ایضاً له

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست | که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست | خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
خضر در چشمه او میطلبی خیز و بجوی | آن خط سبز و لب لعل که کرمست انست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند | رفته بر چرخ برین عربده مستانست
نکنم طفل وشش از ادای لطفش هر چند | که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
جای از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز | چون ترا کعبه مقصود بترکستانست

ایضاً له

آنکیست سواره که بلای دل و دینهاست | صد خانه بر انداخته در خانه زینهاست
مهیست دو هفته چو بر پشت سمندست | سرویست خرامنده چو بر روی زمینهاست

آشوب جهانست گر آن شب سوار است	آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم	گلگون و ختن رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافته زین و گره افکنده در ابرو	اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه دارش نتوان کرد	صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست	از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

ایضاً له

روی خود که کو شریک مه است	در نکوئی که لا شریک له است
تا رسیده بچارده سالست	رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم	تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب نور بر تو	بر رخم خون نبسته تربه است
کی پذیرد ز شمع و مشعل نور	هر کرا شب ز دود دل سیه است
خانقه میکده است جامی را	باده کهنه پیر خانقه است

ایضاً له

ای که جان و دل آگاه ترا همراه هست	بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه هست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست	آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه هست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد	راستیت آنکه ز دلها سوی دلها ره هست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چه کنیم	دور ایام نه بر قاعده دلخواه هست

نعت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز | روی بنما که لقای تو قوی جان کاهست
والتفاتیست بخون من غمزه ترکیس جهان | شاهد حال من این واقعه ناکاهست
چاره اندیش بندکار زنا ثیر قضا | چاره کار رضینا بقضاء الله است

ایضـــاً له

ای شمع شب افروز رخت نور تجلی است | اورا بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست
رضوان بهوای قدر عنای تو ای سرو | جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
تنها بکس آن روی و در آئینه نظر کن | زان رو که تماشای رخت هم بتو اولی است
هرجا نفسی میگذرد زان لب شیرین | انجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
کفتی بس عمر بت تسلی دهم از وصل | عمریست که مارا همین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون | بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی | به زان جبل و زرق که در خرقه تقوی است

ایضـــاً له

سینه شکم زجای چون تو زیبا دلبریست | خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک | کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر نالیدم که روز | در کمان افتند مردم کین همه یاد کریست
بر رخ من در باغ دمید ابهر داغ جان من | هر گل آتش پارهٔ هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان | دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

سنگ وسوداي جنت کز سگان کوي تو | شرم کوي آن که مانند بلبل و کوثر بيت
تا رسيد از لعل ميگونت بکام خويش جام | ديده جامي ز رشک آن پر از خون ساغر بيت

ايضاً له

مرا از درد تو در سينه داغي است | که آن داغم از مرهم فراغي است
نکو ديگر نخواهم سوخت جانت | بداغ خويشتن کين نيز داغي است
رود بر از بهر اي خويش آن کس | که با چون تو گلي بر طرف باغي است
نباي اي عندليب هجر ديده | که باغ وصل عشرتگاه زاغي است
بجوش لحني زبان بگشاي کامروز | سرود بزم گل بانگ کلاغي است
مجو يا ان نيستي اي خواجه وقتي | از آن کم تا شده هر سو سراغي است
مکن جامي ز آه آتشين بس | که شبهاي غمت را خوش چراغي است

ايضاً له

دلم پر از سر با خرد ساليست | که باغ حسن را نازک نهاليست
نگارا آهوي تير افکن اوست | بصحراي ختن هر جا غزاليست
خيالش تا بچشم جاي کردست | همه عالم بچشم من خياليست
نشاني از تو را در سينه ماست | بروش هر کجا افتاده خاليست
ز گيسوان بر بسته جان وصلش | خوشا آن مرغ کو را پر و باليست
بهر سو که گردد دل چو قرعه | برو حرف غم فرخنده فاليست

نه شو

گرفتاران دل را جب جا نیست	...غربت ننگ جای ... سرا ید

ایضاً له

چرخ را جام نگون زان کرد کز عشرت تهی است — باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است

مرد با هل جاه گیتی را لقب دولت نهد — ابلهان کا این پند طفل و گوید فریبی است

...بقا گردون قبا بر قد یک تن ندوخت — خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتهی است

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ کودکان — خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهی است

...ش را با قطع و وصل باغبان پیوند نهال — گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهی است

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

همره چون جای دیگر ره شد ز ما و من تهی — گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

ایضاً له

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کرد غنچه و دل ماند از آن تو — بار دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران ز تو بیگانه شد مرنج — این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

ایضاً له

در جهان هر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان ز مژگان تو خسته است و دل از غمزهٔ بیمار / هر گدایی که هم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

چون نه نرگس نگری غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست

از تبسم گل عمل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون نکند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

گر بود داغ که آهی ز دل سوخته / جای سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

ایضاً له

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عشوه مده خوبان شهرآشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی / چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دلبری تا خجلت در بستان صنوبر را چو من / گو بیا دل دادهٔ سرو قد دلجوی تست

گر دهان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو / تو گل نورستهٔ او بلبل خوش گوی تست

بماند از وداع خلیش بر غم … بجرم آنکه بصد رخنه واستخوان منست
کنی بداغ فنا فره سکان نخود دریغ … که سوزش از غم بی داغم نشان منست
تو در میانه چه جلوه در میان جرابات … ببین چه فرق میان تو و میان منست
بدید معنی را او که تمام داد … خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
زبار دل چه گمانم بجز رقیب مباد … شکار [illegible] جائی که از کمان منست
چند که خط ترا جان خویشتن خوانم … جرا سپه [illegible] لب از تو جان منست
دلیر نام ترا بر زبان توانم راند … چغمگی گوش [illegible] که از فغان منست
خمیده قامت جای جو طوق دیدی و [illegible] … چه عا [illegible] پیکان منست

ایضاً له

هرشا تنکر خوب دل بر دامن جاک منست … نپش اهل دل که لیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رضا خنده از گریه ام … کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو نگذاشت بالا تا دل و جانم بسوخت … آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم را نداز داغ ہجر … انچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان … کشته عشق من و این سنگها خاک منست
ترک مهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم … یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش بردی زجا هم دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

نامه کز جانان رسید منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان عالم هوا دار است آن خورشید را
یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

[illegible] گیرم ز دل در حیرتم
کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست

باد در یاد من افتاده با آن گل حبیبانه
گفت کین گلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب
این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو
گفت یکسر کو درین ره کان نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ایضاً له

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین کشف و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بغیر سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را چه باغ
بساط عیش مگو گو پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو ساخت
علاج ما بغم او ولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگرت
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مکن جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ایضاً له

لاله روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خونین همه بر دامن ما — رشح خونابهٔ باغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم — دربدر کرده سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت — سینه از دود چراغ دل ماست

چند بسوزد جگر از شعلهٔ شوق — بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لایه و لاغ دل ماست

ایضاً له

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست

دارم نظری بتو آمیخته زان سمند — ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر نیست غرق آتش و آبم ز شوق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — درحیرتم که در دلم این اضطراب چیست

... یا بمیکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جای خلاف صوفی از پاک دامنی — بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

ایضاً له

چنین ... داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

بخود ز خط ... نبوده هیچ اثر — بدانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسهٔ ... نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی زلف تو دانست عقل خرده‌شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
ببخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جای آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ایضاً له

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که بر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زد است
در سر کشیش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی بوقت خویش بیار این فسانه چیست

اوّل همه تو بودی و آخر همه توی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جای اگر نه زخم تو دارد بتا ز کی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

ایضاً له

بازم این خمار در سرم از چشم پر تب است
در بند ناوکی که گذشت دلم را ز شب لب است

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان فنا پای بست کیست

راحت نمی‌دهد دلا زخم تیغ را
تو تیغ را ببین بنگر کاری ز دست کیست

عمریست هر مسافر آن کوی کس نگفت
کین هر جا که کشته درین راه بسته کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت [illegible] / کین خانهٔ خراب مقام نشیب کیست
پیوسته پای از غم عشق بتان [illegible] / کس پی نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

ایضاً له

بازم چو درفشان از لعل گهربار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار [illegible] شب [illegible] تا سحر / [illegible] بام آشنی کین ناله‌های زار کیست
چشم بیدار [illegible] دیت بخواب / تا خدا این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمی‌گویم [illegible] بر جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو [illegible] چون آشفته شد [illegible] / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
کشته [illegible] چشمت چو [illegible] / گوشه چشم آنکه سویم که این بیمار کیست
نام [illegible] / ترسم آن مه نشنود کردان این گفتار کیست

ایضاً له

من پیش زانوی غم تا یار هم زانوی کیست / خاطر ما سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روبرو آینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آینه رو در روی کیست
میرسید [illegible] آمیز باد صبح خیز / گر نه بر [illegible] غزال [illegible] کیست
گر نه شب در خواب آن مه [illegible] ام / مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
[illegible] / کاشکی با خویشتن تا روز کف در کوی کیست
[illegible] / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

ایضاً له

آن سرو ما ز بر لب بام ایستاده کیست	بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذر دگر ز حور و حدیث قصور او	بالای قصر آمده آن حور زاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او	آنکس که دید ابروی او دل نداده کیست
ای شیخ شهر از چه ملامت کنی مرا	بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
ما دیده ایم جام لبش اهل صومعه	آن کو بگیر [illegible] خود ز من باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل	هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

ایضاً له

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست	گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع	گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید	گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند	آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست	کش بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم	کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن	گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

ایضاً له

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست	چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست

عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و شاد	من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
بند کردم بیقرار و صبر هر سو این چنین	آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی جمالت نیکوان	نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی	بدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جای دور از آن در چه باشد گر کهی	باز پرسد کای غریب خاکسار من کجاست

ایضاً له

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت	یار در آمد ز پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند	جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد [illegible] زدم راه فراق	وه چه کردم که نه بر موجب موعد برفت
دل که از [illegible] زود برو کو کخوشم	که بیا زار ز غم آن طلب نزد او زود برفت
بود خشنود دلش آن لب لعل تو جان بدهم	الله الحمد کزین غمزه خشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آزار رقیب	زد بر آن بر انه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جای که غم کاسه بود	بس که از دیده سرشک جگر آلود برفت

ایضاً له

بهر منزل که جانان من آنجاست	تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من از دوری [illegible] که باری	دلی بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش	خوشم کاواز و افغان من آنجاست

دو آن کشته غمزه‌ها فی بجو یسه | که شوخ نامسلمان من انجاست
لبی همچو غنچه نمایان در دیاری | که خورشید درخشان من انجاست
سخندانی چو من جا گفته خویش | که محبوب سخندان من انجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاک | بهانه انکه پیکان من انجاست

ایضاً

از آن درج گهر تکلم خوش است | وزان غنچه‌ی ترتبسم خوش است
چو مردم مکن پایمال جفا | که بر زیر دستان ترحم خوش است
چه جویی از من نشان ای رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت | جدا زانکه دنبی بردم خوش است
چو کوهک باشی زر کشم | سر من بجنت سر خم خوش است
بدرد غم عشق خوش میزییم | جواب بهشت تنعم خوش است
مکن باد خوش جای ازنا لبس | که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

ایضاً

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | و نور صبح نعره مستانه خوشتر است
یکبار نقل از کف رندان بیحد نوشی | در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب سبوئی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان مجمع اهل ای سبو عشق | این کف دکو کونه کاشانه خوشتر است

دیوانه چه خوش نا بجنی گفت کز غمش	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم از این پس بکوی تو	کز آشنا بپیش تو بیگانه خوشترست
جامی خست بسینه صد چاک خود نهفت	یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

ایضاً له

درویش را اگر ابر کوی قناعت است	از ترک متاع خانه متاع ترا بس است
گو هر کرم ز فرش منقش مباش نقش	پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نوبه در اسی	از ناشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق	آنرا باد پا نه دهد دست پا بس است
گر روی زرد ماند از جام عشق سرخ	زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمر مهین در طلب کیمیا گذشت	ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چه سازی دل ضعیف	کنج فراغ و کنج فراغت ترا بس است

ایضاً له

غمت تا در دلم منزل گرفتست	ز شادی جانم از دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف	که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند	کزین دریا ره ساحل گرفتست
سمند ای پیر ساربان محمل که امروز	سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریزت چه پیوست	که چون صیاد دشمنی بی بسمل گرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست	که راه فرید بی حاصل کرفتست
زجامت جرعهٔ ناخورده جامی	چه خورد است لا یعقل کرفتست

ایضاً

تا عشق تو ام زبون کرفتست	دل قاعدهٔ جنون کرفتست
چون لاله ازان داغ عشقت	آتش همه درون کرفتست
کلزار بنفشه نیست این چمن	کز خط رخ تو کنون کرفتست
از شحنهٔ روز کار ما را	لعل تو خطی بخون کرفتست
در دور لب تو ساقی بزم	دست از می لاله کون کرفتست
زان سان که بود سکون الف را	در دل قد تو سکون کرفتست
تا روی تو خط فزود جامی	از مهر و وفاش فزون کرفتست

ایضاً

خوش آنکه وقت کل لب جوی کرفته است	در پای سرو دست سبوی کرفته است
چه بنفشه را که چمن مشکبوی اندوست	بر بوی زلف غالیه بوی کرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم	تنهی همه عربده جوی کرفته است
کس را نه عندلیب زند در حریم باغ	جز کل که از تو رنگی و بوی کرفته است
چون تا بم از تو روی که بر من بلای عشق	راه خلاصی از همه سوی کرفته است
جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر	کز طلعت تو فال نکوی کرفته است

جامی چه نه گوشه عزلت جستی که باز | از دست داده دل سر کوی گرفته ات

ایضاً له

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا شد و از پای فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعله آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا بود چمن از شوق تو آهی زده ام | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتادست
گفته جامی محنت زده بی ما چونی | چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

ایضاً له

روی خوب تو مهوش افتادست | خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک | ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پندگو مشوش ما | حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید | بنده جامی سبوکش افتادست

ایضاً له

باز سودای چمنم آرزوست | جلوه سرو و سمنم آرزوست

[illegible] ای نسیم | بوی ال... برهنم آرزوست
تو بزنگ گردوم و آمد بعیا ... | ساقی توبه شکنم آرزوست
پیش کرفت بکو ناپسند ... | کو دهنت یک سخنم آرزوست
[illegible] کم و بزم ولیکن زدو ... | دیدن آن انجمنم آرزوست
ز جستنم با تو ... | بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش کو جامه لوان لب ... | کین سخنان زان دهنم آرزوست

اردوکان ... امیدم بود ... از تو امید کنم آرزوست | گر همه ... دل و جان ... مشید ... آرزوست

ایضاً

جو یاد روی چه سود از بهار نزدیکست | جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
دیارم آن سر کوبست و یارم آن سنگدل | خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست
خدا را گر سرم سایه ... دارای ... | گذرم از تو شبهای تار نزدیکست
نماند صبر و دل ... رسید | شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
[illegible] | بدین خیال تسلی که یار نزدیکست
[illegible] | ز شیخ شهر که ... بکار نزدیکست
[illegible] آر ... | بگوش ... در شا هوار نزدیکست

ایضاً

بجانب [illegible] رفت | خبر دهید مرا کز کدام سو رفت
بگردش [illegible] ندیدن ... باده | گشتم بدیده ... رخی که او رفت

مراد

هزار دل که شکست از قهر صبر آمد او — به هر سحر یاد که با آن رخ نکو رفت
چو آب در جگرم باشد این چنین که مرا — هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفت
بگشت باغ جوان باغبان مرا ز پیش — که رونق جمال وی از باغ رنگ و بو رفت
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم — اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفت
برون چشم که بر آورد جا ی — چنین که از غم هجران بخود فرو رفت

ایضاً له

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست — خوابگاه من چو جفت طاق محراب آمدست
هر کجا طاق شب و بیخوابی خود گفته ام — زان فسانه خلق را دم در ترا خواب آمدست
ره بتو پیدا نشد کی برد عقل از جست — چون تو از زلف بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ز راه جستن عنقا باید بهر عشق جوی — کان متاع اندر دیار جستن نایاب آمدست
خانه ما [illegible] چراغ عاریت — گر در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفت از دل گرم بیا لا تقنطون — از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر کجا افشرده ست جای دلق زرداب خویش — جای آب سلسبیل دامن او باده ناب آمدست

ایضاً له

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند دیده آن بدخو جفا نم — که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم آهو شیوه دید — که آهوی خطا هرگز ندیدست

هر شخص [illegible] بگویم کلاه کلاه الله ام ‌ ‌ ‌ ز نقاد و کنار پا هرگز ندیدست
بعد از آن منجمان انگشتان را ‌ ‌ ‌ کسی بی سایه زیبا هرگز ندیدست
ندیده چو کسی را دیده در چشم ‌ ‌ ‌ که آب چشم ما هرگز ندیدست
بلا با غم غم خوبان دنیاـــــے ‌ ‌ ‌ خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

ایضاً

خط تو بسی نازک و ما را ادبی نیست ‌ ‌ ‌ گر زانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست
بی روی تو دور است ای چشمهٔ حیوان ‌ ‌ ‌ کافتاده چو من غرقه بجز تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشقاب ‌ ‌ ‌ سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست
از [illegible] خیز ‌ ‌ ‌ کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در خواب غنیمت بود امشب ‌ ‌ ‌ کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق ‌ ‌ ‌ گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گر [illegible] جای بیدل [illegible] کوی ‌ ‌ ‌ در مجمع یاران به از بینش لقبی نیست

ایضاً

عید شد [illegible] می بینم که اکنون شاد نیست ‌ ‌ ‌ جز دل من کین زمان هم از غمش آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود ‌ ‌ ‌ چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم [illegible] نام تو آید بر زبان ‌ ‌ ‌ چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
[illegible] بر دل خیر و منه ‌ ‌ ‌ کین بضاعت را [illegible] به از فریاد نیست

گر بصد زخم ابرویان دل افغان کند — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گر همی پرسم بمیرد خود دل آن مهوش — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش غلام ذی که دادی بده — گفت جای خیر کاندر دین خوبان داد نیست

ایضاً له

مذهب عشق بخودبینی نیست — جز فقیری و دردمندی نیست
عشق با دوست لیک شیوهٔ او — چشم بخشی است چشم بندی نیست
پیش از آنکه بی پیوند کار اینجا — پابندی چو خود پسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانان را — سر چونی و برگ چندی نیست
گر بلند است طرف آن سر کوی — که در ره پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نیست — هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جای کمال شعر چه باک — گر بهای نی و خجندی نیست

ایضاً له

در بر سیمین دلت گرسخت تر از سنگ نیست — هرگز نت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل فراغت ما طلب کن پیر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده زانکه با چو خود در گل رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر از این خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بگذر چه حاصل صفا باغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر گشتند با خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون جام ز نقش نام نامت عیب نیست | گر ترا از نام ما و ننگ ما ننگ نیست
بی لعلت یکدم نه پسندم جای جام را | از سرشک لعل پر کن کز می گلرنگ نیست

ایضاً له

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست | نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفته است | که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو دارم کشش دلی رخش ترا | بی سر به زمین حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند | در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی | خار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم که درو | سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند | جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ایضاً له

مؤثر در وجود الا یکی نیست | درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند | دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ور نه بر دف | دل از مردان خدا هر کودکی نیست
ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض | بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیار است دردا | کزان بسیار ما را اندکی نیست
ز لولاک کلاه معنی فقر | مجو کین تاج بر هر تارکی نیست

بگو

بگو مفتی جامی فقیه از چه | که سالک الذین [illegible] نیست

ایضاً له

غزالی چون تو در صحرای چین نیست | چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله‌زاری در همین باغ | که داغ عشق او را بر جبین نیست
دهانت را چو گم کرده بینان | تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه بست چون زلف کج تست | همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو | کسی را آرزوی انگبین نیست
چه سود از زاهد از دلق ملمع | چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جلیسی یار اغیار | مکن جانا که شرط یاری این نیست

ایضاً له

بجز به خم ابروی تو مه نو نیست | ز شمع روی ترا آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست | بیا که مرهم او جز جراحت نو نیست
قلم به تیغ خط مهوشان بکش کامروز | بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
ندم بر لب غمت کر غبار غیر تهی است | بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که صد مه و خورشید قدی که هم | تا که خرمن او در حساب یک جو نیست

به نکته‌های حسن جامی این کمال بس
که با ز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست | خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانهٔ دردست قوت | حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع | روی ازو تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین بپوش سبحه طلبی سیم و زر | کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه ما و لک مرا بوسه‌گاه | جز لب معشوق بت یا لب پیمانه نیست
عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر | صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنه جای زنی | از غم توای پری کیست که دیوانه نیست

ایضاً

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت | نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست | خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زآرزوی خال تو در دام غصه مرد | بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون | این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست | مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جای نیافت دست | شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

ایضاً

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل چو مجموعه مرا جمع نشد ... — در آن زلف بادش پراکنده ساخت

جبین غلامی بود بنده وار — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

برافکنده نبود قبای بقا — جز آن زنده دل را که با فکنده ساخت

بنوعی که یک بوسه شرمنده ات — بخواهم لبت بودش شرمنده ساخت

لبت دید جانی ببخشید جان — بلی منت را باده بخشنده ساخت

ایضاً له

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت — که یار کار دل خستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست — برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاهد — که قوت جان شهید از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا در زهجر فایده چیست — طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر — حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت

بجنگ جیب چشمت خوشم که می باید — حریف مردم بدبخت را بعربده ساخت

چو نقش خط درخت بست در غزل جامی — بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

ایضاً له

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بهر من ز جور تو این همه سختی که میرسد — می بایدم نه چه دل تو ز سنگ ساخت

بهجت نشیمن وصل بر جد باد کی صبر — گلشن بسنگ لاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت

صبح مکن بتنگی دل چون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه آیت هر ورق گل ز حسن تو
مرغ چمن چرا بهمین بوی مدنک ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جای کسیست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد ببزم در دکان نای و چنگ ساخت

ایضاً

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد هر که ازین چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر
کآمد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش
خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر
از جام عیش و نقل بلا آب و دانه ساخت

ایضاً

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم از گل و شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشید خنده زد چون من
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درونا

درد فرساغر طلا چراست مشک با تو د / اگر زمشک پی طیب و شراب انداخت
جگیدنم سوا یا زنظم تر جاسی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

ایضاً له

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برق از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
می خرامیدی و ارواح خدیس می گفتند / ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را بی خط و عارض تو / زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
جای اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ایضاً له

بر فلک دوش از خروش من دل افلاک سوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد گرچه بود فرهاد جا در سنگ ساخت / خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر
واعظ ار چه سوز ما شعله را منکر است / خواهش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر که را دل سوخته تنها نه او را سوخته / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی چیست نالها می نوشت　　از قلم آتش علم بر دون زد و دود بر انگیخت

ایضاً له

غمت روز مرا رسم شب آموخت　　دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم　　که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق　　خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت

فرو شو ای معلم لوح پیدا د　　که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

نهادن نیت اشکم را ندانم　　که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش　　به ماه و زهره آه و یا رب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی　　از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

ایضاً له

لب گشادی تا سخن گویی دُر سیراب ریخت　　طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باد گلبو باده گلگونت یا گز رشک تو　　بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت　　کو سفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون　　با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست　　سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی غربت در دست خوش است　　وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود　　تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

ایضاً له

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت   بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوراق گل چون خواند بلبل در چمن   دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌هاست   گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید   قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب مبر کان چشم مست   نقل بزم امشب ز دلهای اولوا الالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت ز اوراق گل   باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جای ز جلاب طرب   عشق او بر جام او زد سنگ و این جلاب ریخت

ایضاً له

دلم چون داستان غم فرو ریخت   سرشک از دیدهٔ پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند   دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آنرا   سرشک لعل من در دم فرو ریخت
ملایک را چه سود از جبین طاعت   چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز هجران نیابی ذوق آن درد   که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جاسی   اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

ایضاً له

در مدرسه به حکم قضا از بلا گریخت   زد طعنه جاهلی که ظلان از بلا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود	دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آسفتی	با جلیس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب سبب التجا ر و ا	خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند	هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می‌فروش که دود درد در تو کر د	هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب و ریا خویش	زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

ایضاً له

دل رخت را ز روشنی مه گفت	سخن روشن و متوجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت	عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی	سخن بیهده گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید	هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام	لبت آن یک نداده این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه گر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت	ز اول شام تا سحرگه گفت

ایضاً له

دی که آن نازنین سخن می‌گفت	با رقیبان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه	گر چه با دیگران سخن می‌گفت

نکته ... دلکارا ... بود — هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
همچو ... ز باد ازان شاهد ... — نکته چند در چمن سی گفت
لطف آن قد سرو می پرسید — وصف آن ذوی یاسمن می گفت
پیش گل گاه ذلف لطافت تن — گاه ازان بوی پیرهن می گفت
همه مرغان صبح جای نیز — حال شبهای خویشتن می گفت

ایضاً له

باده تا جاشنی زان لب چون نوش گرفت — آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش — عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست — زر بی قدر چرا حلقه زد در گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم — امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن — کچرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از در در هوش و خرد بود تنگ — دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جای از ظلم تو ای ماه سیاهی خواهد — دامن شاه عطا بخش خطا پوش گرفت

ادیب ...

... ره کش از ما دل گرفت — جان فدایش هرکجا منزل گرفت
... زبانی بود یا رب از چه رو — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
... دار از پای جون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت

آدمش باید برد از حال ما	خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک	یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خویش آن قتیل	کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جای از پی رفتنش	جون زکریا پایش اندر گل گرفت

ایضاً

دل که رو گرچند با دیدار جانان خو گرفت	عمر با جان کرد تا با درد هجران خو گرفت
نیست میلی بزم وصل از کلبه هجرم که جغد	کم رود سوی عمارت جون بویران خو گرفت
یاد مرهم برد لم این سخت می آید چه تیر	تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گوییست در میدان عشق	تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی نخواهد مجنون حیران را بجی	زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک	فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
هیچ جا مسجد درد سر نبند زبالین جسر	هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

ایضاً

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت	دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند فرو برده بشکر منقار	یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
نقش پا بوسی دیدم نتوانستم شد	هر که بوسید به چهره نقش کف پاش گرفت
نه دلست این به همه بلکه دلم از غم عشق	شد ز جا قطره ی از خون جگر جاش گرفت

کفت

گفت جانان وصالت بهم در کف و برفت | اشک من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بدم | رغم آن را که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل دران زلف سیه شد بگسل جای از د | برحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ایضاً له

ما امید از دوست ببریدیم ورفت | هجر را بر وصل بگزیدیم ورفت
داغ بی یاری و درد بیدلی | آن همه بر خود پسندیدیم ورفت
شب همه شب گه بپهلو گه ببر | گرد کوی دوست گردیدیم ورفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست | با سبا زان پای بوسیدیم ورفت
چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم ورفت
دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم ورفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق | دامن از وی در کشیدیم ورفت

ایضاً له

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که برو راه سخن لعل سخنگوی تو بست
بله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من از رو زبر انداخت فلک | که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نه فلک گون بلکه مه وش کسوی جبهه‌شا — درد لش خون کرده از نکهت گیسوی توبت
همه مضمون بیت از سخن جامی سا — نظم تحلی کابه صفت مدحجوی توابت

ایضاً له

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زدست — لاله چون لعل بفرش زمرد گون زدست
تا بهار رفعت لاله کرد بگلگون پیرهن — یاد مم قتل بیجان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم زبر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوت طلبکار از نوزنامب برُ — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بحر زیر نیلگون آب حرا نهنگ باد — صد هزاران اژده بی دست و بیرون زدست
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه زد — زنگ غم را صیقل از صدر خاطر بیرون زدست
بهر تبیغ فکند امروز بر سرهای شاخ — شبنم شکوفه چادری کز قرص مه صابون زدست
جعد سنبل تا ز لاله آییم جان سنگ یاد — [illegible] لیلیش بر کلبه مجنون زدست
گفته جامی بود سنجیده در میزان طبع — حاسد طعن زدست از طبع ناموزون زدست

ایضاً له

این زمین منزلیست کز سر منزل جانان بود — مطرح نور رخ آن مه یا ماه بود است
این تو پیش منزلیست کز هر شب جعفرانی که در دست — جای آمد شد آن سرو خرامان بود است
این زمین منزلیست که با نمر و خاری میی — بیش از این صحنه نمایش گل و ریحان بود
ولی زخانه گلشن ونیستهر جانب ناز و — انک صد چاک تماشا بدامان بود است

میمنه

سینه‌ها کنده ز تیغش خاصیت آتش آبم | که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
بلبل افشانند بهر نمک مژه خون جگر | هر کجا لعل لب او شکرافشان بودست
جان جانان بحقیقت زمین باد و هواست | گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ایضاً له

دلم از خم صفا جام مصفا زده است | همتم سنگ برین طارم مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین | دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بود خواجه نظر دوخته است | مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
برفشان جیب که خاک قدم تجریدست | نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن | پس مصلی که رهش نقش مصلی زده است
بی غباری بحرم کعبه روی پی بردست | کاین بلاد حرم از آبلهٔ پا زده است
گرچه بکنج بسی خانهٔ صورت جامی | کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ایضاً له

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است | در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد جهان پایهٔ آه من از آن ماه بلند | که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل کمر بسته ندانم که مرا | میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آمد ز بوسیدن خاک قدمش | خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است
هر کجا کز صنم خسته دلی خورده فرو | همه سر از دل و جان سر کشیدا زده است

میبرد خاک رهش خاصیت آب حیات	بس که بر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است
جای افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا	تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

ایضاً له

مرا عشق عزیزی خوار کردست	چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری	مرا این نکته در دل کار کردست
برون وصل بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیبش زین سر کوی	ره عشاق را دیوار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را	مرا این آرزو بیمار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم	فلک بخت مرا بیدار کردست
گدای تست جامی لیکن از تو	همین دریوزهٔ دیدار کردست

ایضاً له

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست	نخل خیال را کسی ازین خوبتر نبست
بگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم	از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت مرغ وصل ز ما سایه دم که بخت	آن مرغ رام باشد اگر بال و پر نبست
دارد مدد ز لعل تو بر سر سبوی می	صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد	بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با محبت تو ز تن جان بیدلان	بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق عشق (بعد) — تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ایضاً له

پس جلوه آن دلبر چالاک نداشت — خونخواری آن کافر بی باک نداشت

افتاد سرم بدر مخوار صحرادی — گر زمر کشتش لایق فتراک نداشت

چون سایه بخاک افکند آن سرو بلند — گر قدر مرا بیش تر از خاک نداشت

زآن پس که مرا دوخت گریبان جگر — چون دوختن این جگر چاک نداشت

آن سرو که پاکست چو گل دامن خوبش — افسوس که قدر نظر پاک نداشت

هر دم دل ما که ما ازین چرخ جفاکیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت

جامی که بخونریزی آن شوخ دعایی — جز سلمک الله و ابقاک انست

ایضاً له

ایکه هرگز نشود زلف کجت بالا راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما تا بهم زنی تو نظر گرچه گرفت — از مژه چشم تو صد تیر بلا برما راست

خلعت لطفی بقد تو برید ای سرو — تا بدین جامه بقد دگری (قطعی) اصلا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود بیش تو انکج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت — ز آستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیده راست نزد [illegible] فرام چو تو بجا — رنجه فرما قدمم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که [illegible] دل تو — لله الحمد که آورد خدا اورا راست

ایضاً

جگرم کز فراقت بخونم ای دوست — جگر پر درد و دل پرخونم ای دوست
بزیر پای خود کردی بسرم بسته — بپاندی پا به بر کردونم ای دوست
مسلمانند ملولان بودم خپانه — زوه بر دوی بیک افسونم ای دوست
جان از لعل سیکون تو مپسم — که خارج از لی کلکونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در چشمت و جاه از سکانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکو جامی سک این آستان نیست — مکن زین دایره بیرونم ای دوست

ایضاً

دورا ز رخ تو جانم ای دوست — گر زیستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمی توانم ای دوست
خوانم که بروز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده — از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان زمن که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بی یاد تو چشم دیده ام خون میگریست | سوزش سینه چو شمع و از من افزون میگریست
گر به تیغ صرای [illegible] عزیزی نبود [illegible] | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
[illegible] با سبب کاکب بود بیزار اگر [illegible] | یکسر دود [illegible] آن چشم گردون میگریست
چون فسون [illegible] دید درد من [illegible] از من امید | ور نه بی موجب چرا [illegible] افسون میگریست
آن نه باران بود کز دکوی لیلی [illegible] | روز گار [illegible] دل بر حال مجنون میگریست
وآن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست
شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که عشق | سیل اشک از خانه ی بر دشمن [illegible] میگریست

ایضاً له

بلبلی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت
والشمس گو والضحی رخ اوست | سوره اللیل بر کنار نوشت
[illegible] رخش | سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر [illegible] | مرهم سینه فگار نوشت
بر بیاض [illegible] اشک | قصه درد انتظار نوشت
قصه عشرت نبود جای [illegible] | کین همه نظم آبدار نوشت
بهر [illegible] بر صحیفه دهر | نکته چند یادگار نوشت

ایضاً له

چند از [illegible] دل که با موجب [illegible] آزار داشت | عمری از تیغ تغافل خاطر افگار داشت

داشتم بسیار درد و چیست از آزار او ‌‌ ‌ بر من از آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او بود آن که آرد عاشقانرا دل بدست ‌ ‌ چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره بود ‌ ‌ روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دلی که نیست ‌ ‌ آنکه بی روی جانان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و می مردم ز غیرت کز چه رو ‌ ‌ با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جای با سگانش یار لیک آن سنگدل ‌ ‌ آنکه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

ایضاً له

شب یاد رخت در دل ویرانه شده ره داشت ‌ ‌ ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش ‌ ‌ آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خسی از جای ‌ ‌ خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان ‌ ‌ با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی ‌ ‌ باز هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم ‌ ‌ گویند فلان کاشکی اندیشهٔ شه داشت
جای که ز شمشیر ستم ریختیش خون ‌ ‌ جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

ایضاً له

در داکه یار جانب ما را نگه نداشت ‌ ‌ آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد اشناس ‌ ‌ فارغ کشته [illegible] خدا را نگه نداشت

حسن

چشم جوادنش مرا بداد جو غمزه اش — از تیر ظلم خدنگ بلا را که نداشت
در چیر تهنه بلو کاز چشم مردمان — جون سرمه خاک آن کف پا را که نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت — آینهٔ خدای نما را که نداشت
هر جا که شد مقیم درت هر متی نیافت — جون در صف حکمان تو جا را که خواشت
جا یا [...] دمای وصال زیجر سوخت — افسوس ازین دعا که بلا را که نداشت

ایضاً له

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت — جو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که هیچ نکته جسم — از آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه — جو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانهٔ عشق بتان و غمزهٔ تو — ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت — ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
مگیر پایه ز من ای که بر سر لطفی — که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جای اگر چند ضدمتی نامد — بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

ایضاً له

بر سر کوی گدا روزی سرو ناز من گذشت — در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بوچیش از چه نیازم با سگان لولی — ناز آن بدخو که با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چو نهادم پا نشستم — دی جو بت ناز انیش نماز من گذشت

جز غم گریبان من و تنها که کف پا کل بچشکی | آن شبی از کجی یار دلم و از من گذشت

غافلم کز دیدن جانانه ای چو داد از غم بیکدم بیش | عمر من جز آنکه در وصل یار از من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پا همه دوش | چون بمجلس شمع عذر حکد از من گذشت

جا بجا بر حقیقت جمع بمعنی برد راه | هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

ایضاً

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بمن تنگ بود | دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جز به خاک درت | راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گر بغمم بگذرد گریه دل عجب آن | آتش بیدانش نه سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خود صبر برد | برد بغارت چه پاک شکر ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند | هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جای بلبل نیافت دار زخوبان شهر | راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

ایضاً

باز بر شکل دگر سیمی بهشت | زانچه بودی خوبتر سیمی بهشت

بهتر از این چون غنچه بودی پرده کی | چون گل اکنون پرده در می بهشت

جز کمر چیزی نمی بینم در میان | زان میان کاندر کمر می بهشت

چون نمی آید جهان اندر برم | همچو عشرم اندر کدر می بهشت

دخی

نغمه‌ها بیش نظر عمری و سن	همچنان پیش نظر بی چیست
تیر آهی گر رسد سوی تو چه باک	سینهٔ پاکان سپر سپی چیست
جامی از جام کهن خوردی و ده که باد	از دو عالم بیخبری چیست

ایضاً له

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث	ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان [illegible] که بحث دور تسلسل است	باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان [illegible] از لب [illegible]	هر دم [illegible] مرا حی و جام بحث
منعم مکن تو منع [illegible]	[illegible] وار دست نگردد تمام بحث
باز آمد فرود [illegible]	از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل [illegible]	اری رود به مجلس مستان مدام بحث
جای حدیث لعل لبش کوی اگر کند	با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ایضاً له

ای خاک ره تو عرش را تاج	یک پایه ز قدرتت معراج
تو دُرّ یتیمی و ترا جای	بر تر ز همه چو دُرّة التاج
فخر تو بفقر و تاج داران	آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ظلال خذلان	نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر	چون شبکون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره تو ام مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج

جای که شد باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

ایضاً

نیست شب وصل تو مه را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در دستگه جفای تو ام / داد فراغ از همه پس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج

درد نهاد طبیبی که گفت / داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه ز آه و زفغانم که دید / سخت دلی همچو تو نازک مزاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث / خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لب از دل جای نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

ایضاً

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بجنت و کار جهان رخ میار کاخر داو / ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان قصر شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشت و جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز حبس حادث و حبث / که هست چاره کارت برون ازین شش پنج

شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخور | که این شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماید که آید خزان فرود مگر | که لاله بس نکند از دلال غنچه و غنج
ز بخت تیرهٔ خود رنجه میکشی جامی | ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

ایضاً له

سر زلف کجست از باد گاهی راست گاهی کج | بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
چو دستی فرای قدرت از خاصیت باده | شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد | که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
در آن بالا و صنع از باغبان صنع حیرانم | که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب گر نهاد باد غرم راستی کارد | بعاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد | شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال قد و زلف بت جای در سخن زانرو | ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ایضاً له

زاهدان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مصموش آنکه هر که نه ئی دل صلاح داشت | خوش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق | از بهر که خواست سلق ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم تکن تناولها من یدی الملیح

خالی نمانیم از تو صباح و رواح هم ‏ ‏ ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جام بزم الله صفا بیردی نخست ‏ ‏ دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایضاً

ایها الساقی ادر کاس الصبوح ‏ ‏ هات مصباح لابواب الفتوح

بر تو جام است یا عکس مدام ‏ ‏ ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است ‏ ‏ ام شمیم الراح ام مسکاً یفوح

رفتی و کشتی بهجران ده رضا ‏ ‏ انت روحی کیف ارضی انت روح

ناصح از تو بفرماید وسیله ‏ ‏ من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه تا چین همه عمری دراز ‏ ‏ چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست ‏ ‏ کمترین کاری درین ره بذل روح

ایضاً

ای ز لعل تو زنده نام مسیح ‏ ‏ کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه ‏ ‏ بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری ‏ ‏ کل شی من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید ‏ ‏ کل فعل من القبیح قبیح

[illegible] وصل گر ز تو دارد سوال ‏ ‏ خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغی است ‏ ‏ دام کرده ز دانه تسبیح

خون

خون جگر چه خورم که خورد لب — باده باشد حلال پیش مسیح

ایضاً له

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح — باده چون نقل حلالست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد — ز رمت دست نگیر و بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم نظر بود زکه العلم چین — شکر فعل خرد باش که الجهل قبیح

پیش لعل لب تو لب بلب جام آری — باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن دهان گر سر موییست ز لطف تو ولیک — نیک سوی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست — خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح — جای دو جام صبوح از کف معشوق صبیح

ایضاً له

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح — نهم سر شک فشان چشم بر ستارهٔ صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی — وگرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح

سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض او — سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح

جان بلند شد آهنگ ما که نشناسند — که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر — صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو — نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح

ز بس که وجه شبه روشنست زاهل سخن — خوشست در صفت روت استعارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره از افق جام — بنوبت که بنظم تو گوش داده صبح

ایضاً له

رخش همت تند چو ملک فقر را میدان فراخ — نیست از فرزره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوار است بار شیشه در سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل — بسته ام با فقر عهدی یستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آواز مرغ — گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا — بهر میوه میخورد از دست سفله شاخ
هر دمی از عمر گرامی هست گنجی بی بدل — میرود هر لحظه گنجی این چنین بر باد آخ
تنگنای شهر صورت نیست جای جای تو — سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ایضاً له

ای بی لب توام بدهان شهد ناب تلخ — در کام جام بی لب گلگونت شراب تلخ
زانرو که دهر زهر فراق توام چشاند — شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از حیله که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر — ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو میدهی — گر دست چون تو ساقی بود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت — نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

نوبت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب
هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید زعتاب تو جامی جلا دیدنی | آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

ایضاً له

ما خسته خاطریم و ملول و دردمند | زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای ما چشیده چاشنی درد بیدلان | از حال ما بپرس و بر احوال ما بخند

میکرد جای خاطر ما پند پیش ازین | اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل دعا برکشید عشق | هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستیم بخاک بوس در رشتهٔ امید | بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس ما زکت خاطر رندان دردنوش | ای زاهد فسرده دل ابرام ما بجند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد | خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

ایضاً له

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند | ماند محروم از تماشای جمال نقشبند

کور شو کو دیدهٔ خودبین که بهر ان جمال | چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

صاف دل آیینه ای از شکل ما مطبوع خویش | دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات | مرده کز مشرب مردان نباشد بهره مند

تف بر آیینه افکند چون در آینه | دید روی زشت خود تف را بروی خود فکند

گفت راز بالا داردی باید فرو | گر شکافد سقف مسجد را باواز بلند

سفرایست زانرو تلخ کام و تنگدل | مانده آب شور چون یان برلب دریای قند

تا که [illegible] شاد و از محاسن شیخ شهر   جای آن دارد که گرد پیش رندان [illegible] خند
دست کل جا بیا از دست تسبیح زرق   زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ایضا له

ای درین کاخ [illegible] نعم و شادی پسند   بنده تقصیر خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ   لاف دانش چه زنی چونکه به هیچی خرسند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان   بر کنگر مقصود چو همت کمند
عاملی را ز تو پیوست که در بند خودی   تا کی ای همسر غلامی دگران چون بند
[illegible] بالای که دندان شکند   بر رخ جان فروا به [illegible] قند
[illegible] آزار مزن بر دل ارباب صفا   کامد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند
[illegible] به قد طور تو جای همه را   هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

ایضا له

[illegible] نکشد جز سوی آن [illegible] بلند   وه که خون شد جگرم زین دل بد خوی [illegible]
[illegible] چندین کشی ای خواجه حکیم   کی بود مرهم داغ تو هرا فایده مند
[illegible] که دلم در چمن عیش نشاند   شد باد محنت آمد همه از بیخ بکند
[illegible] نبود وقت گل ان که به ابر   گریه بین نکرا [illegible] غنچه سیراب و بخند
[illegible] که آتش بر جا   چون نهی چشم بدان خال سیه و سپند
[illegible] انکه کشم از خط سودای تو سر   گر جدا از نهی چون قلم بند بند

کی رسد دست به شکین رسنت جامی را | همتش گر چه براوج فلک انداخت کمند

ایضاً له

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند | زمن بگسل که محکم گشت پیوند
برای ابتلاها پس خط میفزا | بلا بر جان من زین بیش مپسند
حسود از پندگویان بد لی را | که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمت کاری سرو بلندست | میان صد جا گره بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست | گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف | زپای افتادم ای جان سرکشی چند
ز تنگ کمتر نمی بمقدار جامی | ولی هست او بدین مقدار خرسند

ایضاً له

از یار کهن نمی کنی یاد | این شیوهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
بدولت بندگیت هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید جان داد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن شگفت جامی | در دام بلا چنین چه افتاد

ایضاً له

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خفی دلی که بود جگر ریش اشک او | بر روی زرد یک سر ناخن جگر گشاد
شفق که نعل مرکب علی که پاک زنگ | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خدمت و در خدمتش ایستاد
زهمش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جان حسیکان بود امید لطف او | چون طبع ناامید به امید عید شاد
جانی که ماه طلعت او دید عید کرد | حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

ایضاً له

هیچ میدانی صدای چنگ و عود | انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود
جان فتاده در شال دهم و خیال | جان عارف غرقه بحر شهود
هست بی صورت جمال عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش رخ خود ز عذرا پرده بست | صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دیده زان فتاد ـ چون صراحی پیش جام اندر سجود

ایضاً له

خیره تر زو بخت مستور وعالمی بجود ـ دزدک جان کرمختصر بجرعانی بکشد
مست کرد لطافت زنقش بر جوابش ـ کس ددیناه مرجعیو توکوی لطافت نربود
جیب جان کشتاز دست غمت چاک چو ـ ماری اندر شکن زلف تو انکار نبود
هرکسی کشته خود در دو بخت کمر ـ آه دلم مهر و وفا کفت و غم و درد و محنه
مستم از زمک دیده خون غرق بجوش ـ کر جدا کسی در آغوش خیال تو نبود
رود زینب روان سوی نوای مهر جلاله ـ چشم کریان کشد از سنک جفای تو کبود
بس کجایی پی پابوس تو هر سو کردید ـ پای او سود ولیکن بر کف پای تو نسود

ایضاً له

حلقه کوش ترا هر که بدین لطف بدید ـ حلقه بندکی عشق تو در کوش کشید
حلقه کوش ترا شد حلقه بکوش ـ حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
کوشتا حلقه زر کشته کران ـ جای آن دارد اکر نامه ما را نشنید
بند در حلقه کوش تو کرفتار دلم ـ کرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
نشنید حلقه کوش تو مرا چهره چو دلی ـ نتوان کو هر وصل تو بدین وجه خرید
هر که حلقه زد در امید ما چه حلم ـ حلقه کوش ترا دید و از آن حلقه رمید
کوش کن کوش کاز باد غم فرقت تو ـ حلقه شد قامت جای دیکوشت نرسید

ایضاً له

حبذا بمجلس جام زر آمد هلال عید | مژده بعز دولت سلطان ابوسعید
عکسی که نقطه بر زد و پیش دو نقطه ازو | شکل هلال عید شد ساختش کلید
من بعد خود عید ندیم عقل و عیش نقد | بی شاه ما نبود عید دولتی جاودانه ازو عید
عهد و عید خود که نه ما عهد کرده ایم | بود امید نقض چنین عهد ما بعید
عید فوت و یار نوست و بهار نو | وان جمله هر چه بود دلم لذت جدید
شد حرز هر حضرت ما ز دعای شاه | یا دش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی که فکر ابیات سمرقند راست نه | از جان مرید بیرک الله ما نرید

ایضاً له

باز صبح طرب از مطلع امید دمید | نکهت ظفر از گلشن اقبال وزید
نخل تبسته ثمر آمد ز مراد دل ما | حاصل آمد مرادی که دلم میطلبید
فتح اگر چه ز ما فیسر آن نامه نوشت | بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هرکه امید بر از گوهر اخلاص درون | چون صدف شد همه تن گوش چو از ... شنید
منة الحمد که آن نقش که خاطر میخواست | آمد از زیر پرده تقدیر پدید
خار هر کینه که بد خواه براه تو نهاد | خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند عرضه باد
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط سبز دمید | بنازکی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبزه پریشان خوده سوزن چشم | بهر دلی که ندی خارهای غصه خلید
ز بسکه فیض عطاریت درچمن باران | ز بار رحمت او کردن بنفشه خمید
چراست که طلب غنچه گشته غرق بخون | اگر نه صبح بخندان شبنمش نگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل | خوشا کسی که می عشق از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه لیلی شد ز ژاله باغ | گل از تو تیم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد ز رگ ارغوان بنشتر برق | هزار قطره برون آمد یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت | بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین زد فرشی نشوست | گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ایضاً له

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد | با ما ببین که عشق تو برانه پرچه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من | موی سفید من نگر ای جان دو روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشته امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگارت نبست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه صد گری واعظ چو بشنیع | افسرده ز شیفت این نکتهای سرد
تو تیه غم ز لعل چو طوبا نو نیست | کوتاه سعادتی من بخت در نورد
زلف تو دیده جای دو دستی بر آن نیافت | غم را ز بافت حلی مسیح نخورد

ایضاً له

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد | جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن ز چشم اشک | خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از بر دوتا پشت | بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو | درویش هدیتی که تواند پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست | دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گر جام هیچ می ز دل گرم من گداخت | کز می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود | حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

ایضاً له

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد | صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به | ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
صوفی شدم ز خرقه دغا کو قلندری | کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که پیش شمع | گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من ز دور هجر ز جان نیست منتی | ایام هجر را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او | صد بار اگر چه چون قلم سر ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بر وی مگیر خرده اگر می نمی خورد

ای کی نه کنده آن کوی گذاری دارید — این همه درغم و اندوه مرا بگذارید
تا کی آن گیسوی آشفته کناره گیرید — بر شما یاد که از حالت من یاد آرید
سر بر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جانب ایشان نیسید — یادگاری ز پیکان در دل بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید — چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید — شکر آنرا که نه محروم ازان دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من — هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای همنوزم باشد — بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آشفته بجوی جای ازان کوی بجای — شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

ایضاً له

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه زهر گوشه بر انگیزد
بخون غیر ندید است تیغش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کشی زارم او فتاده که مر — طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند — ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت بگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک نصیبم طرب جرعهٔ نمی ندهد — که از نخست بزهر غمش نیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی — بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

ایضاً له

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد — هر باد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید — هر جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکنم چشمت خون ریزم از دیده — مستت عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلارایت طرف چمن آراید — کی غنچهٔ دل پرخون در شاخ گل آویزد

شعر بیت سیه تلف گردیت ز شکان آخر — گش باد صبا بر گل زان شور سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد — گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را — خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

ایضاً له

چنین کان ترک عاشق کش [illegible] بخویش می‌تازد — سر دگر [illegible] بحال من نپردازد

بلطفی خاکم ای صید [illegible] بزن بر آتشم آبی — که ترسم توسنش وا از آتش دل نعل بگدازد

[illegible] خرش او که گردش [illegible] — دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

[illegible] که کانی باختن یاد بچراغ گر — نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد

ز جانم [illegible] ریزای اجل یک جرعه در کام — که بیماران هجران را جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار گرایت و لطف قد و بالا آید — نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

کیم من جامیا کو آنکه دم پیش خرد خواند

نهان یک قطرای کاشکی سوی من اندازد

آن قوم که با جام سر کوی تو بنشستند   تا سر ننهادند برامت ننشستند

هرچند که هم کوزی و پیمانه نه پیوندند   خوار مز شوق لب میگون تو پیوستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری   رفتند و از این داغ جگر سوز برستند

زینان که ترا دوست گرفتند محبان   ترسم که الهی بس بنهایت نرسیدند

منبر شکن زاهد ترفی بود از وعظ   زینان که فرو آمده در پای نشستند

از دلم علایق جز عشق توان جست   خوش وقت کسانی که از این دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جای   کز سنگ ستم سیم برانش بشکستند

ایضا له

خرم دل آنها که بجا باز نشستند   وز وسوسه خانقه و مدرسه برستند

چون جامه ما پرده تقوی بدریدند   چون توبه ما خامه فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست   ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف کشاده   تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

سبحان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند   خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی   بخرام که با قد بلندت همه پستند

جای حرم کعبه مقام همه کس نیست   این بس که در دیر بروی تو نبستند

ایضا له

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند   در دام زلف سلسله مویان مقید اند

بر کشتیکه کعبه نیا اتقی مراد — مقصد یکی است کعبه و دیر ار که رمیده اند

بستی بعفا سر رقیق به بیکانی که وی — بجان و دل معتقد اگر نیک اگر بد اند

در طبع هر چه راستی عشاق بیاش — زین شیوه بس که لاالعذار و بی قد اند

جو شمع عشقبازی سر دادن بیجنند — با پیرهن جو گل همه در وی مجرد اند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق — بنهاده گوش بر سخنان مجود اند

ایضاً له

سپاه دوست که زینسو سواری گذرید — ز روی لطف بسوی ما دگران نگرید

سوی شکارگه شه آن سوی ره مانم — خدا را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

تفنگ شکار کیش بگردنم فکنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید

گرم بکشتن خستید نیم جان مرا — بخاک پای سمند سوار من بسپرید

اگر شمار ز خیل سگان خویش کنید — مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید

نگر دو در حلقان جای ناله جامی — دریغ گر ز غم ارباب درد بیخبرید

ایضاً له

میل غم یاروی تو ام پشت دوتا کرد — در شهر چو مه نوم انگشت نما کرد

بدی میان تو جدا بیم که گشتم بیخ — تو آن تن [illegible] جو رمن از موی جدا کرد

یاد دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک که جو … آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران فلک ای غم دوخشت سر غم … بتخانهٔ عشرت که دین دیر بنا کرد
جان از لب ولشت تنم وام بکردند … از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سپر و قد ناز تو مایل … گل اطلسی فیروزهٔ زربفت قبا کرد
جای که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی … مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

ایضاً له

آمغان غم و مرا کونه زرد کرد … بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بجز آب ندید انکه تکیه گاه … از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
عزه مشو که خواجه به نیکی سرایدت … بدمردی زمانه ترا نیک مرد کرد
فردست یا لعمیل دش ست سوخته فرد … خوش انکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت … کو بارکی زهمت گردون نورد کرد
کر کدخون دلم چو زبان از سخن بیست … با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد
جای چو نیست معنی رنگین چه سود را … تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

ایضاً له

تیر تو افتاد و دو رجان من افگار کرد … بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیشه خست وقت گل لاله شکفتن نخاست … سینه زده ز شوق چاک داغ خود لاله زار کرد
ابر چمن دانکه بوی تو آمد بیاد … نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد

هر که دید آن لعل جان‌بخش ز خویش رفت ... جا در پس دیوار کرد

... سبح کردم جانبخش خوش ... باد شفا هر که را چشم تو بیمار کرد

طعنه بیهوده مزن زانکه عزیز جهان ... بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو کرد ... مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

ایضاً له

مطرب آهنگ ترنم های شوق انگیز کرد ... وز دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد ... جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد

توبه کن کوته بیحاصل مزن جز دور چرخ ... لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد

سبزه تر خاست گرد گل ترا از مشک ناب ... با اسیران هر چه کرد این سبزه نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا ... جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

داشت از آن خیالش دوش تشریف قدوم ... مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی ... وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

ایضاً له

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد ... شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو او ... دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک ... ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر ... خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت همچنانم از پی سرو روان او | از پیش من چو جلوه کنان خرام کرد
شکر خدا که آن شکرین خنده سوی بخت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن | طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ایضاً له

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد | آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید | پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی | چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه چندان باده بود | با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بیخان و مان ویرانه | ای خوشا آن گنج کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد به تن | مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلا باش خوش | چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

ایضاً له

دلم میل یکی سرو سهی کرد | که در وصفش عبادت کوتهی کرد
اگر چه بیسری کرد نه چه برد | بحمدالله که تنها با رهی کرد
دلم زان ز دهان رو در عدم داشت | چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از سر | دلی پر داشت پر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با جور و جفای خویشتن … ازین سبب دل بیچاره کرد
بسودای عدم زد خیمه جا … که سودای بیابان خرگهی کرد

ایضاً له

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد … بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
بچشم همه جبین را بخاک مقدم تو … برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا قیمت چو گرفته ام بعزت … همه که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بعهد زلف کمندی در قفای محمل تو … بناله همنفسی با درای خواهم کرد
ز تو چو جستم از دل بداغ فرقت تو … سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
بدینجا بوسی از آن لب عطا کن ورنی … حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در این گره با می که حل مشکل عشق … بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

ایضاً له

بی تو یکجا نمی توانم کرد … وز تو خود نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید … وز تو قطعاً نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم … گفتم اما نمیتوانم کرد
خود کردم [illegible] بوسه موعود … که تقاضا نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز … آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قدش را و ز شرم … سر بپا لا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب می‌جویی   که من اینها نمی‌توانم کرد

ایضاً له

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند   قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نور است که اندر شب تار   روشنش ز آتش وادی مقدس کردند

در دو نوشان نمط خرقهٔ پشمینه بپوش   بس تنعم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریز نبود   دورها آمد از آن شیوه چرا بس کردند

فیض عاشق نگرای شاهد گل خرده مگیر   که درین باغ چرا پرورش خس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که بیش ز غمش   زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار   که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

ایضاً له

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد   کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او   از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر   چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید   جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش   روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواستم که همره جان از پیش روم   جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر در ستش سر جامی ولی هنوز   سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

ایضاً

ده که آن سلطان به مظلومان نگاهی هم نکرد / ز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

جز به پابوسیش سالها بودیم خاک / یکدم آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که بیرون داد عنان صبر از ماه رویش سالها / که تقاضا صبر از دو سالی که با بهی هم نکرد

هر که با بدعهدی چو زر گفت از گدایان خویش / مایه بالی شد پروای جاهی هم نکرد

جست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا / خورد صد زخم جفا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خفتگان است سایه بروی زرد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

کفر گناهی چرا شد این چنین بی آب روی / گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

ایضاً له

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر سر جولان بر آفتاب کند

خراب خانه زین جا نکرده کرم هنوز / هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل / ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب عشوه آن تندخوی بدکیشم / که گاه شیوه و گه ناز و گه عتاب کند

بیا چو مهر حریفان چو مجلس آراید / تحت ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر ز تیر جا ملک شیخ جام رسد / کجا بید طلبی نیم انتساب کند

هر شبها آیم جنیم سدره را ... | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد به تشبیه کعبه از فکر آن ماه ... | مهر بابلی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش تا کسب تا و ... پیراهن | کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد | گلخن بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد شیخ حال کرها ران خداه | نیکو از آن تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
گر برد بوئی ز فیض خاک دارت ملک | ز آسمان آید فرود خاک درت مسکن کند
بر بیخ جاهی بود بی رحمت از بدنج دری | گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

ایضاً له

فرخنده عیدی کان جوان بد اندیشه ... | از غمزه خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جنان انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون | دل ناله از جا کی درون از غرقه پیکان کند
زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خون بها خواهی ... لب شکر بر شود ... | آن خاک را در یک نظر ... چشمه حیوان کند
بر جان من آمد کمین غم زین دل اندوه گین | سیل بلا ... که این غم خانه را ویران کند
ز حجاب ... خون ... در هر غزل شد ... | دریای خون روزی روان از چشم دل دیوان

ایضاً له

تاکی آن شوخ مرا پند و نا دیده کند | بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

[illegible] نکرد خنده [illegible] کند

[illegible]
هرکه اهل نظر اینجا قدم از دیده کند

[illegible] کشان [illegible]
هرچه با من کند آن طره [illegible] کند

[illegible]
کشتی غرقه دل من [illegible] کند

[illegible]
با بان چند نظر بازان [illegible] کند

[illegible] پسندیده [illegible] حاشا
کان پسندیده [illegible] کند

ایضاً له

ای تو [illegible] فکر [illegible] قدح لا کند
زانکه چشم عدم [illegible] گردش قدح [illegible] کند

[illegible] کز آن [illegible] است
آهن [illegible] کند

دیده [illegible] بجز خدا را بیند
گر [illegible] زیر کوی [illegible] کند

[illegible] آن خط [illegible] پای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر [illegible] کند

[illegible] که چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو [illegible] کند

عشق [illegible] معشوقه [illegible] شود
عقل و دین کی برد آن [illegible]

[illegible] خلق از جا [illegible] را
راه [illegible] کند

ایضاً له

[illegible] که دوست گشته [illegible]
خبر [illegible] دیار دگر جان فدی کند

[illegible] امام [illegible]
[illegible] کند

ایضاً له

شد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نور چشمم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون بخت برفت از بر ما — خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بدمه زبان کمر بندگی او که بلطف — بسر خونریزی من بسته کمر باز آمد
شمع پروانهٔ دل الله صبر و خرد ساخته شد — سوی آن شمع دل سوخته پر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت دران زلف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش — طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

ایضاً له

رخ خود بچون نگارم که نگار من نیامد — غم او چو گشت زارم بزار من نیامد
بکنار جو نه بینم چو قدت بباغ سروی — که ز آب دیده جوی بکنار من نیامد
خط سبزه کامد از گل که ز نیها رسیدم انکه — چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه خوش زیم از شراب راحت — بسرم چو زخم سنگی ز سواد من نیامد
بر مسته خاک گشتم چه بوقت بود گریه — که به پشت باش باری ز غبار من نیامد
چه هم باو دلی را که خراب ازوست کارم — بیمه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز رچهره باخت جامی ز دو دیده سرخ میی
که ز کار عشق نقدی بعیار من نیامد

یارب بچه شد امروز که آن ماه نیامد / [illegible] رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

سر تا بقدم غصه من ظلم برسید / زخم ببسته راه و لی شاه نیامد

از خاک در[illegible] بوده مرا چشم [illegible] / این لطف هم از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغش چه خبر خسته دلان را / جز زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ایضا له

چو دوش کوت لباس آن مه بکشت شب بدن آمد / دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آمد

ز تیغ [illegible] حریفان بکشت آن ترک جفاپیشه / [illegible] که سر آن کوی خبر ز بوی خون آید

[illegible] که هر دل داشت [illegible] از غم بیرون آمد / صدای [illegible] ز بهشت تو آید

[illegible] / زبس که دیده [illegible] اشک گلگون آمد

[illegible] / [illegible] آمد

[illegible] / [illegible] آمد

ایضا له

مرا [illegible] که دیده اشک گلگون آید / [illegible] زان [illegible] آمد

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه [illegible] / [illegible]

[illegible] که [illegible] کتم [illegible] — نه زنان سان برخوانم کان [illegible] برون آید
اگر [illegible] بچشم مجنون [illegible] — نه مرهم کرده مرهم از غم مجنون برون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق — صدای ناله بی فرهاد [illegible] بیستون آید
خرامان سبز [illegible] شوق خام [illegible] — که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
[illegible] از خاک [illegible] آواز کی جوید — که بخت خوابناک او [illegible] بیرون آید

ایضاً له

[illegible] شو [illegible] از راه آن سوار نازنین آید — مرا تیر بلا بر سینه اندوه‌گین آید
[illegible] آمد ز بالا راست [illegible] آری — بلای جان من اینک [illegible] آید
[illegible] خلق [illegible] شود — معاذالله اگر ناگاه [illegible]
[illegible] بر چشم من [illegible] — دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
[illegible] اندازی [illegible] — مرا رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
[illegible] داشتم اکنون که فرصت [illegible] — چه می‌آید رقیب روسیه [illegible] آید
[illegible] این چنین کامد کمان [illegible] — چه خوش باشد که آن بدروز را [illegible]

ایضاً له

[illegible] آمد — [illegible] آمد
[illegible]

جفا بر سینه‌ام تیر پیکان تو دوز تنها
زدم زخم صد ناله از هر آب سوی آید

کمن خورشید است از تیغ بیم خاکسار خود
که بر ما بدز مین گر صد بلا از آسمان آید

دامن [illegible] عارض گل برت سبز بر نخلت نهان
مبادا کین بهار جشن را هرگز خزان آید

[illegible] دولت جای که خاک آستانت شد
گر آن عزت نما یابد که در ملک سکان آید

ایضاً له

از بس که چشم دادم کان مه ز در در آید
از جا جهم چو تا که آواز در بر آید

در بزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی
آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید

گرم ز آتش دل ذرا فشان گر کردی به تب
پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن کامدن مکوبت کرد احتیاط دیگر
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت
شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید

از اوج نازکم ده دامن بکس گر گرفت
هر چند گل خوش آمد بر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر آری
لب تشنه باز کردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جای
خون گز دل برای در چشم ساغر آید

ایضاً له

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دودیست که بوی کباب جگر آید

نزدیک بردن رسد از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر بشکند دیده بنشینم … زان روزنه که هر خیال تو درآید
بگذر بسرم گرکسی تا نکنم سپند … در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم ایست … کاری که بدست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس … باشد که زصد ناله یکی کارگر آید

ایضاً له

رنگم چو خونی گیاهی برآید … زهر شاخ برگ وفائی برآید
جو آتش مشو تند و سرکش مبادا … که دود از دل مبتلائی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود … زهر سو که آواز پائی برآید
نکو گوش کن کان صنم کرد کوبت … چو شبها فغان گدائی برآید
دوم پیش چون اشک و جان تو برسم … ز کوی تو چون آشنائی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا … بود درد ما را دوائی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی … که کام دل از دلربائی برآید

ایضاً له

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید … بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگویدش … که بر محمل کان رحمی کند پنهان برون آید
ببند آن ماه کو محمل که می گریند صد بیدل … نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر کرم عاشقان دل سیل بلا کم … ز راه هر قطره جستن کز دیده گریان برون آید

[illegible] جان [illegible] / [illegible] از صاحب خانه که با جان [illegible]

[illegible] شوق [illegible] / ز فلکهای سبزه لاله و ریحان برون آید

[illegible] جان [illegible] / برای آن بود کز دوده افغان برون آید

ایضاً له

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید / که تار زلف تو دیرم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان می دهم هرچند / که آشتی تو ام بوی جنگ می آید

ز بس ز عشق تو شستم ز کام دست امید / چو کام می بکام نهنگ می آید

ز رشک چیست زخون دل آب دیده [illegible] / که با خیال لب سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام / بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز [illegible] ملامت بزیر خاک و هنوز / بجانم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست بر از خون دل جهان جامه / که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

ایضاً له

بسینه گر غمت دم بدم فرود آید / دلم بتعکده سینه کم فرود آید

گریخت صبر دل از سینه ز هجر تو مشکل / که نارسیده بملک عدم فرود آید

ملک ز نالهٔ من بس که بر فلک گرید / چو ابر تر شبم ازین بام نم فرود آید

[illegible] بعد بکوی تو راه / هزار قافله [illegible] هم فرود آید

[illegible] از دست دیگران آن به / که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران و قطره برون نه — خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی — زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

ایضاً له

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می‌آید — سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان برون آید — چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می‌آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم — بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن شوخ عاشق کش — بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او دیرم — در جا کشت ماند خشک که باران دیر می‌آید
بروای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمید ای جامی — مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می‌آید

ایضاً له

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیابد هر کرم پیش آن بلای جان نبود این — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آیم
چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش — که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم با کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوبان او صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از فغان و ناله جامی نیست کس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جای لولی بود آسان | چه دانم کآخر این ره دشوار پیش آید

ایضاً له

دی که دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه به حالم فکنده بود

سرو قدش فلک نپسندید در برم | ورنه ز باغ عمر همانم پسنده بود

بر شاخ گل که پیش رخش لاف زد ز لطف | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

بارنده همچو ابر فلک گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود

وصلش همچو در اطلس شاهی که دوخته | این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده نهان ساخت کوهکن | آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جای بنا خوشی غمش عمر بکند داند | خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

ایضاً له

دی که بود آن کافر سرکش که سرکش بسته بود | تیر مژگان بر کمان ابروان پیوسته بود

یکدم اندر بر نه بینم مردم نظاره را | کشتن آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بجست | ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف | توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شنبه دلم صد شاخ و بار یک جدا بودند یافت | شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

[illegible] از ما و ما مانیم حیران چون کنیم | مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دیده‌های ما که آن شکل شهر آشوب درفت | آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دوش

دی چو دید آن مه مرا از دور آه کردن چه بود — وان روان بگذشتن انگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه از دنبالش رمزی در میان — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بی‌دلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست — س ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آمد در دلش جا کرد قول مدعی — بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت — شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی — خود بگو برانه سر این عشق ورزیدن چه بود

ایضاً له

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکد — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی مگوی هر چه ماندی ز دوست باز — من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

ایضاً له

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود — هر دم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود

[illegible] ما چه سرو جویبار د — [illegible] قدت از شاخ [illegible] لب [illegible] تر بود

گفتمش [illegible] جفا [illegible] قتلم از [illegible] — هر چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

جلوه [illegible] عشق [illegible] — هر که از رسم زنی صد بار حیران‌تر بود

[illegible] اندر جان تو [illegible] دل [illegible] — گرد [illegible] نیز [illegible] که پنهان‌تر بود

[illegible] دل [illegible] بود [illegible] — گر نه هر یکبار [illegible] از آب مژگان تر بود

بلبل [illegible] چو وصف گل سراید [illegible] — گفته [illegible] که خواست [illegible] خندان‌تر بود

ایضاً له

هر شبم [illegible] خیال آن لب میگون بود — دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود

چون [illegible] پیکان [illegible] سینه [illegible] — از رسیدن درد [illegible] بگذشتن [illegible] بود

ای [illegible] حکایت [illegible] — گر [illegible] اندر کوه [illegible] بود

[illegible] شادی [illegible] که [illegible] — عاشق [illegible] ام شادی ندانم چون بود

دود [illegible] اخگر آتش دلی اندر برم — آمد از اخگر که دود [illegible] رفته بر گردون بود

[illegible] لیلی [illegible] — خورده آب از چشمه‌سار دیده مجنون بود

[illegible] جای جان در [illegible] — عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود

ایضاً له

مرا [illegible] تو خواهم که خانه باشد — ز بهر آمدن انجا بهانه باشد

[illegible] در [illegible] — که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که غمان کریت توانم کرد ‌ ‌ مرادم از تو همین تا ز یاد نه باشد

جهنم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر ‌ ‌ گر آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز عشق قصهٔ جانکاه ما فسانه گفتند ‌ ‌ حدیث یوسف مصری فسانه باشد

بهوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من ‌ ‌ که مرغ زنده بآلی و دانه باشد

شکست جای و جایش همیشه خاک در است ‌ ‌ نه آن سگی که بهر آستانه باشد

ایضاً له

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد ‌ ‌ چشم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دما دم که بشوید ‌ ‌ گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

با هیچ سر ابر نکنم آنکه سپر من ‌ ‌ در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش ‌ ‌ زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم ‌ ‌ در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم ‌ ‌ گر خود بجفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد ‌ ‌ در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ایضاً له

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد ‌ ‌ پر کن قدح که دور به کامیاب شد

درده شراب ناب که جان و دل چو عود ‌ ‌ در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بلطف بنت خبر باد ‌ ‌ آن را که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم	منت خدای را که همه مستجاب شد
ما را فروغ عارض تو نا پدید کرد	وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرده بد دلم	سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بکوش شاه صفا ذوق تحفه‌اش	گر بود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضاً له

چون برید از تن رگ جان آه دل پیوسته شد	چنگ ما از نوا چون تار او بگسسته شد
تا رخ جانان تماشای جان لطیفه شست	آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران خون	عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد گلا از رشک حاسد داغ جان گرمسیر	زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
که گهی دل جانب محراب امید گشت میل	تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و طلعت بسته شد

ایضاً له

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد	ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار	برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
اطراف باغ نالهٔ بلبل نمی‌رسد	مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت‌پرست گشتم و او خودپرست شد
بگذر ز لاف فکر دهانش ز بود خویش	چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گرچه شد بلند | این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جام شکست شیشه تقوی و کار او | در عاشقی درست همه زان شکست شد

ایضاً له

زلفت ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام اهل بجون مردم ها | کم بین که دیده من اشک ریخت ماتم شد
قدم ز حلقه خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر دیم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار | نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود مانند خاک | بشکرانه برقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی | چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

ایضاً له

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد | چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جمال تو چو شوم پیر | فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل | صد خسته جگر بسته آن قید جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت | از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون | یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
چون سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا | آنکس که بدین درد مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کس را نشدی رام | در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ایضاً له

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد | جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه سیم‌گری در میان آورد زر | در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید | افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان ببوی صحبت گل زنده گشت | قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان | حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیمی رحمتی | جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جای اهل فضل را کشت امید | از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن چمن خلقی کز و آثار حیدر تازه شد

باد روزی هر دمش فیروزهٔ دیگر کزو | رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

ایضاً له

تا دلم را پا در آن کو بسته شد | راه رفتادم ز هر سو بسته شد
بهر چشم بد دل من بر دعا | همچو تعویذش بباز و بسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال | رشتهٔ جانم بآن مو بسته شد
شیشهٔ دل را بفکر قامتش | در درون صد نخل دلجو بسته شد

جشم من تا بود هم شب تنها نکبد | نوک مژکانم بابرو بسته شد
از سخن جامی جه لاف کش زبان | پیش آن لعل سخن‌کو بسته شد

ایضا له

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد | جشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت | هرچه مقصود دل تست جنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند | همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید هرکو رخت ای پری و کفت این روزی | فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما کرچه شب تنها سیهی | در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دکر ریز که جون در کویت | کشته‌ام همه را بر تو کمان خواهد شد
هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را | کفت این پیر دکر باره جوان خواهد شد

ایضا له

کدام سر که بر آن آستانه خاک نشد | کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد کل | که در هوای تو جون جیب غنچه جاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قتیلی را | که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت | همچنین آنکه کناهم هنوز پاک نشد
خورای پاک دل شو که نیست ذوق شوی | که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
لذت ناوکت از جان دو عمر ما بکذشت | هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت یک نفس از روی شبی که جای برا | ببر رشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

ایضاً له

چو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود | از کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت | مراد و دیده ز نم دجلهٔ فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست | چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد | اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم | که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد دل بعدم رخ چو تخم مهر تو گشت | چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی | که بگذری بسر او و خاک پات شود

ایضاً له

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود | هزار رخنه دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو | بر پیش راه وی از دور تا شکار شود
جان بفکر خوش نازکست خاطر من | گر یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد | که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت | اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم | ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست | مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

[illegible] سوی خوبان جفاکیش کشد | خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هرکرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش | خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم غمزهٔ جان بیش چنان سنگدلی | که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان | محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا | تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق | ای خوش آن نیش که آزار دگی از ریش کشد
جای از آتش دل [illegible] رخش تو تافت | تا ز سر [illegible] او غایت برخ خویش کشد

ایضاً له

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد | جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر گویی تراشیدم زهی سرگشتگی | گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی | بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خوی شد مسکین دلم را با بتان | این نه بیدادیست از خوبان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیکن آهن رباه | تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون [illegible] آمد تشنهٔ لعل تو می | میهمان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه | بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

ایضاً له

باز میکشد شوق بسوی تو میکشد | خاطر بجذبت سگ کوی تو میکشد

دل کو که مو بمو ز غم خوبان نمی گریست — عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار بسوی تو میکشد
تهمت چرا بزمانه نهد دل بجور و کین — کین نامه زشتی خوی تو میکشد
از جیب حلقه حلقه سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد سبوی تو میکشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ — جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

ایضاً له

رخت ز خال تو خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای ترا — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — برشته مژه چشمم در خوشاب کشید
بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت — بساط ازرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت — کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید
بدرد هجر عذابیست ناله جامی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ایضاً له

خطت قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست

یارب چشم دلم از تو دوخت — اجل که زخم رشته جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد ببستان کشید
نه لاله است آن بلکه خونین دلی — بیدل بهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو سر در گریبان کشید
همین حاصل جای از سیر بس — که در میکده پا بدامان کشید

ایضاً له

شب دلی سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید همانهم نفس سرد کشید
تن و جام می و شکر کرم پیر مغان — که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شتافتم — در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زیبان که رخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم چین جرابر مه شب گرد کشید
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر — کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
جا مباد دل بغم و درد نه اندر ره عشق — که نشد مرد ره آنکس که ازین درد کشید

ایضاً له

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
هرکس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت رخت — بالا و جیب رخت بهمخانگی کشید
ای زبده شمع حسن وی افروخته از ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بهر دامنی کشید
تهمت جز بخاطر ویرانه گنج عشق — منعم ز خاطری که بو بهانکی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدر دانکی کشید
جای در آشنایی و یاری نمود سعی — چندانکه که طبع دوست بیگانکی کشید

ایضاً له

صبح شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید — که بروبم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس جز من بیچاره نشد بی لب او — کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی — پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن — کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید
جانکه من می کشم از هجر تو فرهاد نکشد — آنچه من می کشم از عشق تو مجنون نکشید
[illegible] دل [illegible] ایکه دلم جز سوی تو — نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
دمی نکته سنجیده جای نشنید — طبع موزون چو بتو دشمن سوی موزون نکشید

ایضاً له

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم از زلفت چو کردم گره در بند — چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
[illegible] سرو قدت باشد — صبا هرگز از زبان سوسن آزاد نگشاید
[illegible] — ز کوی غنچه [illegible] نگشاید

درآید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری | در جنت سرای عاشقان جز با د نگشاد
بخوان زین بیس بدرس‌های سه درم الا کوی عرفانم | گره مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مکو جای بدان بکز غم چشم رهایی ده | خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

ادیب ...

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید | بند لا از کره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را | گر بآزادی آن سرو روان نگشاید
... صدف آن حقهٔ ... قند | جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
... است دکان شکر از شهد فروش | بیند آزاد کر از شرم دکان نگشاید
... ره ... ت بسوزد دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
... بلند ... ی او چرخ فلک | بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید
... ان عرض بکن جای چند | دفتر خویش کل ...

... ۸ ...

... از ... تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
... ز طره مشکین مکشا پیش صبا | عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود
... عاشق دلخسته بامید وصال | شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین ... از سنگ دلی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد ... در ره آن سرو روان | که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم | جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی مدام | صید را جون اجل آید سوی صیاد رود

ایضاً له

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود | از شیشه تا درست بود باده جون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان | مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر کز زلف حلقه بر طرف مه سیه | پس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق | پروانه وش بآتش سوزان درون رود

مانند شکر در اثر آه کوهکن | کر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره فتاده باید جوی شیر | عارف بجست وجوی می لاله کون رود

جامی حدیث شوق لبش کفت عاقبت | آری جو جام پر شود از سر برون رود

ایضاً له

در جمن یارم جو با آن لطف بالا میرود | سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود

ز آنکه تو آئی در زمین و آسمان رسوای عشق | جون کنم کان نازنین تا ثریا میرود

هر که میر اند حدیث نطق طوطی بر زبان | عاشقان را دل بآن لعل شکرخا میرود

صید از صحرا بشهر آرند و آن جابک سوار | کرد صید خویش شهری سوی صحرا میرود

میرود زنجیر جنبان هوشمند از بعشق | هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر سر کوی کم کو جامی را کران جانی رقیب | زانکه امروز آمد آن مسکین دو فردا میرود

الم

ایضاً

آنچ از آتش غم بر دل غمناک رود | گر بر آرم دم از و دود بر افلاک رود
بنده ام پاک ز وی را درین در گهست | تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سر مستانی | پردلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین در پیش فتانم بخرام | شود آزرده کف پات چو بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر ان کشته حرام | گر نه با عهد درست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند | هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
جای از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر | کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

ایضاً

برخ زرد من اشکست این که گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر زمین زارم زمین شد بی تو نمک ای کاش اشک | میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو چون آسوده کان | کوه کن در کوه و شیرین گشت تا مون میرود
پیدست هر غیر و شد و رنه لیلی حاضرست | در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده ام دایم کتاب جو میرود آبیست | لطف ان قدبین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن لب میرود ایجاد لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

آن ترک سیمتن که چو مستانه میرود
شهری اسیر کرده بسوی خانه میرود

هر جا که جلوه کنان زد قامت بلند
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رسید بسودای خال او
مرغ از قفس پریده پی دانه میرود

از ضعف رفته چون نفس تنگم بکنار
با آشنا حکایت بیگانه میرود

جانا که شمع چهره فروزد میان جمع
گرد انجمن با دل پروانه میرود

تا خنده بگل داده عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

ایضاً

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدست عشق خونخواری فتاد

جان رسید از تن بکویش آرمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و تا بهد عاقبت
هر سری را طرح بیداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش
ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
فتنه را بخت بیداری فتاد

جامیا جای وفا وقتی بود
کارش آخر با جفاکاری فتاد

ایضاً

یا رب دل عاشق [illegible]
[illegible]

بلبلی که بود همدم با [illegible]
فیض است که ز لعل بالا سا ببین افتد

منم تو بهر [illegible] مرجبند قرعه
شبکی که بنام من جز قرعه کین افتد

هر جا که جهد برق ناز آتش عشق تو
صد دل شده با شعله در خرمن دین افتد

هر ایب [illegible] آمد ما راختم ابروبت
در روی تو خطای ما بپسند که چین افتد

هر لحظه ز نم آهی باشکه بدین ناوک
ستیاره اد یارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارش
صد دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ایضاً

اگر هر شب به در بستر تنم از چشم ترم افتد
ز جا کی سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

نشست [illegible] سنگ جفایت که به [illegible] از
فتنه بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم گشت کوی دل با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو می خورم ساغر تهی ناکشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد

[illegible] از عشقت خطا بود آنکه میگفتم
که عشق تو ز دیگر [illegible]

[illegible] هوای آن جوان [illegible]
چه دانستم که هر دم بلای دیگرم افتد

ایضاً

[illegible] خون می افتد
راز نهان دل از پرده برون می افتد

[illegible] عشق
هر جی افتاد ازان بخت نگون می افتد

[illegible]
[illegible]

کز ره دیده شد آغشته بخون دل از آن	پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند	چون کنم صبر که آتش بدرون می‌افتد
شعلهٔ آه من از بس که ز گردون گذرد	عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد
چارهٔ این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست	آخر الامر بزنجیر جنون می‌افتد

ایضاً له

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد	که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی‌افتد
سرم دور از درت بار است بر گردن اگر تیغت	نیاید در میان این بارم از گردن نمی‌افتد
چنین گر سینه برق آه تا گردون رود شبها	عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی‌افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد	چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی‌افتد
بغارت بت نمی‌نازد آن ترک جفاپیشه	که عمری میکنم افغان بحال من نمی‌افتد
عجب نه جام بس درده که چشم میشود تیره	اگر عکسش ز ظلمت در می روشن نمی‌افتد
بآهو نیست آن نرگس جادو کمن جا هم	که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

ایضاً له

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان بخنده لبت	درج دُر خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده	نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق	پاره‌های کباب را ماند

چشم طلب لابکان راه طلب — هم نهایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف رخت — زان کتاب انتخاب را ماند

خط برآن لب چو شد کرد رقم — رقم ناصواب را ماند

نقش چشم تو و دل ویران — گنج و کنج خراب را ماند

نظم جامی چه روشنیست و بلند — شعرهای جواب را ماند

ایضاً له

اگر ما زو فریب چشم شوخت این چنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل یا که دین ماند

نگنجد تیر کاندازی فلک بر سینه ریشم — که ذوق آن همه را در سینه تا بعد پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صفحه ایست پنداری — که تا گه وقت مردن پای شان در انگبین ماند

مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را — که ترسم دلنهای خونت بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد بگذرد افتد — کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

بره گاهی سواره روی خود مالم بره شاید — که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده — ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

ایضاً له

شد جدا آن خط از دل ما ز رخ مهوش ماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش ماند

ما خوش سیهه دیده مجنون هم ز غم لیلی حلی — بهر ارباب دل از

پیش می ماندی میان شهر دی ما بعض بعدار — بس عزیز آنکه سر زیر سم ابرش بماند

گرد بلبلی و صد تیری ده گزین بجستیم ما — آنچه بابی مرا جز دل دران ترکیبی باشد
در لطافت سرو بگذشت از اندازه‌اش بالغ — لیک در رفتار خوش نازان قامت دلکش باشد
پاک شطرنج دل از نقش لیکن همچنانی — ذوق با ربابه و جام می بخشش باشد
داشت جای در تن و دینی زهد و تقوی ما — دولت عشق تو باقی باد گر هوشش باشد

ایضاً له

یار رفت از چشم و در دل خار خار او باشد — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او باشد
دیده گرد او خود بر خاک سودم هر کجا — گر نهم مرکب نشان بر رهگذار او باشد
گر چه برگشتی ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او باشد
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش بتا — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او باشد
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او باشد
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بس که در جان فگار او باشد
دور باز آن لبهای میگون مانده‌ام تلخ کام — لعلت می رفت و تشویش خمار او باشد

ایضاً له

مرا ز داده سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافته عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم گر اطلس او بار تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان — کدام سر که نه و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو شد ذوق با جنید و معظم — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان بجود دل آتشینم آه شکر | کز آتشی که بود دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست | بقبله دگرم طاقت سجود نماند
جامی بچشم عزیز تو خار شد جای | که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

ایضاً له

گر چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند | روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام | شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویه‌ام | تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود | تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود ترای کعبه مقصود جمال | که درین رهگذرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من | جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را | که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

ایضاً له

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس | دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ما نهد مشکل درین ره و زهی مشکل تر آنکه | کامل العقل که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بشکستند | کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قضا گوید چه دانم قیمت آنکه آن شناسند | اگر داند راه و رسم بیچ بیچ سبیل ماند

بیا زلفش جای زنام دل ز نقش آب و گل | بهیچکس را تا قیامت پای دل در گل ماند

ایضاً له

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد | دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خود ندارد بیشتر زانم که گویندت | فلان دیوانه کشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر | نمیگردد بی دیدارت چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی | که این مسکین بکوی ما بسیار میگردد

ببین غیرت که او بهر خونریز دلفکاران | که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

نه مقصودی دگر باز مطلع ابتدا نماید | برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم حسرت | بخونش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی وحشی | بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

ایضاً له

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد | که می‌ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد

جز اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد | چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده مردم تو بودی کی بود یارب | که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

بسا از تفریح دم خوش کز برآید از دل بی تو | بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

الهی شربت جانم بسی جدا تا روز محشر | چو آن نوشی که محروم از وصال انگبین گردد

بعقربی که برد تیغ هجران خلعت دردی | پر اشک لعل تو کز اطراف آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جای کجا یابد | نشان کرفی ملل شکل کرد همه روی زمین گردد

ایضاً له

رسید قاصد و خوش نامه بشکناب آورد | چه جای درج که درجی ز درّ خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح | بنام ذرّهٔ سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه کشور ناز | نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه | نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
بیافت خامه سر از شرح هجر چیرا نم | که نامه قصهٔ ما را چه گونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروزی آرم | اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نخلت ز آسمان جامی | چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر | بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ایضاً له

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
ز عندلیب که صحبان بمژده بستاند | بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت بار بدان پیرهن که سوی چمن | بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بطلعت تو ز ذاق و حبیب میدانه | کلانه [illegible] سمه ریب - - -

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جای نداشت دست رسی / جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

ایضاً له

مهی که چین رخش بر بتان شکست آورد / دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد آدم که یک سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به بیدلی مزن ای خواجه طعن ز آن کیست / که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد

ز روی کعبت بمی ده که خواهد آخر کار / زمانه رخصت تاراج می پرست آورد

چه تلخ و شود که جام جمشید بچه سال / که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ایضاً له

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد / بادی اندر نی دمید اغنیها را باد برد

عمرها در کوه دانش خانه می ساخت عقل / موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد

نقشهای عشقت در طاق جان بنشست / آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

کوهکن بر افسانه گردد سنگین گذشت / لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خاتم فریاد از دست غم پیش تو یک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لالای می وخشت سر خم کی توان   یا طن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست   شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهو چشم تو دل شیران دین برد   آهو که دید کو دل شیران چنین برد

[illegible] تاب مهر تو رخشنده اختری   هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

[illegible] که دست خلد هی کرد شرم دا[illegible]   پیش لبت که نام می وانگبین برد

[illegible] بصد پیاله ز [illegible]   کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

[illegible] روی از صبا   ترسم که خاک پای توام از چمن برد

[illegible] برق آه من   گر نیم شعله زین جگر آتشین [illegible]د

[illegible] جان تو با خود بخاک برد   چون خورد دانه یا [illegible]

[illegible]

[illegible] خوش خرام من برد   که سلام او رساند که پیام من برد

[illegible] شوق او هر لحظه چون اوراق گل   دفتر رنگین زاشک لاله فام من برد

[illegible] کی تواند برد قاصد پیش یار   چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

[illegible] چون نامه حق تا آمدان آشنام   وای من گر عشوه دهرش زدام من برد

الحمد [illegible] رسولی در دعای صبح و شام   تا بیاد من دعای صبح و شام من برد

[illegible] کام جان من تلخ ای طبیب   شربتی فرما که این تلخی زکام من برد

ساقیا بزم خیال آن لب آشنا کجاست | تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

ایضاً له

نه پیکی که از او پیامش برد | نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست | کنم بیخود شوم هر که نامش برد

چو آید نه کند جلوه بر طرف بام | فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو بی چون صبا | هوای قد خوش خرامش برد

بود سرمهٔ دیده آن خاک راه | که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او | خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بمیخانه جای بجز چون رود | مگر همت شیخ جامش برد

ایضاً له

یاد جستم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دلبر پیچم دیدی تا شود آرام دلم | نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم | او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

کرده بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن | لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم سیب زریم | که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو | پردهٔ گل بدر و رونق نسرین ببرد

... چین سر زلف ... زشت | آه اگر بوی از این نکته سحر چین ببرد

سیل

سیلی نگم بهر دهیند وی بکم نیست	که تر انقش بستم از دل سنگین نبرد
نقصان در عوض خاک در تجیزه نیست	سود جا بیست اگر آن بمهد این ببرد

ایضاً له

لبم از خاک سہات میگوید	تشنه ز آب حیات میگوید
هرکه محراب ابروان تو دید	عجلوا بالصلوة میگوید
عقدهٔ پیچ زلف ترا	خرد از مشکلات میگوید
زاهد کعبه را مقیم درت	کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد	صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد وارد را	جلوه ترّهات میگوید
جامی از ترّهات بسته زبان	سخن از طامات میگوید

ایضاً له

دل حسرت را بلاست میگوید	کج نگوییم راست میگوید
هرگز ادید و شد غبار رهت	دیده را توتیاست میگوید
درد خود با تو هرگز اگفتم	درد تو بی دواست میگوید
لب تو قطعه زد میگویم	قتل تو عار ماست میگوید
تیر تو گفته دولت چه خطاست	آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم	قتل تو عار ماست میگوید

بست هر چو ز زلف او عمری　　جامی این عمرهاست میگوید

ایضاً له

با تو آنکس که زهر جا سخنی میگوید　　چیتم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس پیش دهانت بحقیقت نشناخت　　هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا　　شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان لیکن سوز　　حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در چمنی　　بلبلی قصهٔ سرو سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان یا دیگر　　کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست　　که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

ایضاً له

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند　　پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم　　بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو باواز بلند　　ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان　　سخن شوخ دگری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشهٔ صبر　　منم امروز اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدنی [illegible] گل یاد کنند　　پیش یوسف خبر پیرهنی میگویند

سوز جامی ز شب [illegible] شمع [illegible]　　گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

ایضاً له

لبم از شعلهٔ شوق آبلهٔ پرخون زد | بدر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبا بهر که ز غم ما به چشم بر خاست | دل ببزم غم از آن جام می گلگون زد

چون سود نقش خط سبز تو از خاطر ما | کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال | قفل یاقوت چو بر درج دُر مکنون زد

سرها دگم از خاک بزیر قدمی | کیدامه تو زما بکدوسه کام افزون زد

رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست که نه | که نه در چنگ غمت نعره بدین قانون زد

جامی اچینت که در نظم عجم نو کردی | آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

ایضاً له

آن کز کله چو کاکل گلبوی شانه زد | از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

بنگاله نیست بر لبم این آبله که جان | خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو | از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد

اقبال پای بوس تو این آستانه یافت | مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر بر زمین ربود | عیار بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانه | صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو ره نهاد ز تبریز در عراق
شوقی ز فارس راه دلش در میانه زد

پیاله گر ساعد آستین بر زد　　بیسر تاراج عقل و دین بر زد
دست بیهوشی گرفت جیب دلم　　گرچه دامن بقصد کین بر زد
داغ سودا نهاد بر دل گل　　تا برخ خال عنبرین بر زد
خنده بر قبلهٔ نیاز م کرد　　تا بابروی ناز چین بر زد
نیست آن خط که خامه جم داد　　موی مشکین سر از نگین بر زد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم　　علم از جان آتشین بر زد
نیست بر خاک جای این لاله　　داغ او شعله از زمین بر زد

ایضاً له

ز بوی مشک تر از برگ یاسمین خیزد　　چو غنچه گر پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو　　ز هر زمین که سر سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چو یابان بر خورم که ز صد باد　　نهال بهر نشانم درخت کین خیزد
ز مهر عشق بکوی تو تا غبار نشد　　ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چو غنچه بخون رفت عاشق تو بخاک　　چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل تو آهی خواست در دل گرم　　بتی که دست تو مخمور از انگبین خیزد
به بزم گل چو سراید نظم جامی را　　ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

ایضاً له

چو مست من ز خمار شبانه بر خیزد　　هزار فتنه شود از زمانه بر خیزد

جو تیر جو رسد دو کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من به خیال میان او کم باد / بو خیال دو یکها از میانه برخیزد

ز نقش خون دلم بس که نم رود بالا / گیاه مجنونم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ شمع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز بس زان نشست شعلهٔ آه / نفس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان بهر که جو گرد وجود جامی خاک / بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

ایضاً

جان بخشد از لب لعل تو آنکه بخون فرمان دهد / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خلقم بس از فرسودگی زیر سم او در میدان / بلند سمند خویش را دوری بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد / و اندم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خاک افکند آن گلعذار غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل / گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو / آن به که عاشق خویش را هم با غم هجران دهد

گردید ره آهش شد زبان در چشم جامی دیدن رنان / آرد برا مهاکه از دیده تا دامان دهد

ایضاً

می رسید باد صبا و ز یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

... چشم از غضب باز	بشیوه آن نرگس سیه را یادم میدهد
چشمه خضر ... [illegible]	بحث ... [illegible] یادم میدهد
... [illegible] گریه آسایم ...	باز ابر از گریه های زار یادم میدهد
... آتش ... [illegible]	چند از آن شوخ قزاشکار یادم میدهد
عمر شد کو شد جامی صرف کردی در سخن	جون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

ایضاً له

گفتم ای تو بر حلم هر دم کم از صدغم مباد	زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش ... کارم تمام از لطف تو کم	گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش ... بزم ... اشک	گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش ... جون حلقه انگشتم جون نگین	گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران نباشد ... جان ...	گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتم ... بی پیکان تو	گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی	گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

ایضاً له

جز سر کوی ... آواره را مسکن مباد	بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
... شبها ... [illegible]	در جمعیت ... [illegible]
دیگران ... دیده از ... [illegible]	جز بروی آن پری روی چشم من روشن مباد

گرچه عمرم خاک گردد در رهش همچنان پاک | هیچکه زین رهگذر گردی بران دامن مباد
صدبلا گر پیشم آید بهر کاری برا | هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر بپا [illegible] خاری بپا از بهر آن | غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر شود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش | جامی بیچاره را آرزو زجان در تن مباد

ایضا له

هر که خواهد سوی او سرو سمنبر گذرد | واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کانکه جان بکسلد از تن که مگر همره باد | گه گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم | بهر مجروحی من از ره دیگر گذرد
[illegible] گر گذرش سوی من افتد روزی | مانده بینم رخ او بیش روانتر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم | آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو | طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر | من در ان غم که مباد از پی من در گذرد

ایضا له

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد | صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم | هر چه گوی بگذشت آنچه گذشتی هم گذرد
نیست آگاه ز حال دل درهم شده کان | جز نسیمی که بران طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هر کت | هر که در سبزه اش اندیشه مرهم گذرد

هیچ جایی بر رخ افتاده من کو را مرا | همچو بگذارند بر وی برود سیل و بادم بگذرد
[illegible] یا غم | حیف باشد که بران خاطر خرم بگذرد
گر بود جا که گذر کرد درست جای ما | جای آن دارد اگر از همه عالم بگذرد

ایضاً له

چون سوار آن چهره خوبان براهی بگذرد | باد حسرت از جانهای مشتاقان بسیاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا | هرکجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ملذ نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل آبادانی شود در هر دلی [illegible] | وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم | وه چه خوش باشد ز خون بی گناهی بگذرد
من کنار [illegible] ز هجران این چنین رفتم ز دست | وای بر جانم اگر سیابی و ماهی بگذرد
[illegible] کان شوخ را ما جای بی صبر و دل | از عجب امتحان کنان چون دادخواهی بگذرد

ایضاً له

تا چنان شکلی بدین سان ساختند | بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدرت خواستند | شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای [illegible] ریخت | گرد کردند آن زنخدان ساختند
[illegible] نیت چون نگذرد | کشتن ز نوک غمزه پیکان ساختند
[illegible] | در اشکم پاک غلطان ساختند

کس بسان نخل بالایت به از جامی نبست   دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ایضا له

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند   رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این تیر دوری چون همه سرگشتگی است   زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون ز برجیس اداء افتد شایع را ظهور   نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند

ملک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله   فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند عقل اندر دامن مقصود چنگ   گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق   ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان   گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

ایضا له

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریخته   پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریخته

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال   ریخته اما ز تو مطبوع تر کم ریخته

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو   شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریخته

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو   در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته

ای لب میگون تو مستان شراب لعل را   از قدح خوردند و از ترکان دمادم ریخته

سیمبر سازان ... از خاک پایت ساختند   خشک دارویی که بر بالای مرهم ریخته

از دل جامی چه پیکان روید گیاه خرمی   چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریخته

ایضاً

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوینـد | مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ او ینـد
زان پیش که شمع رخش افروخته کرد | مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اوینـد
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت | جانها مگسان لب پیمانهٔ اوینـد
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان | جاروب کشان در کاشانهٔ اوینـد
چشمان منش خانه و من مژده زغیرت | کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اوینـد
زلف از پلکم می ننهد کاش که بخشد | سویی دو سه بکستهٔ که در شانهٔ اوینـد
افسانهٔ جانی شنو خواجه که خلقی | در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوینـد

ایضاً

بساط زر کش شاهی چه نقش ما دارد | تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
بکش ز قطع امل پاکزین عمل عیسی | ز گرد باش خورشید متکا دارد
بدست راحت اقبال دهر غره مشو | که زخم سیلی او بار در قفا دارد
بسنگ سر بنه و آسوده زی ز درد سری | که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت | بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد
کسی که بر محک همتش بود زر و مس | بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بر پشت پا زده جای دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت بر پشت پا دارد

هرکجا جولان کنان راه سپهر عاشقان از جیره میدان ساخته
خوش جای از میان دوز نظر آن دو رخ یار رشک بستان ساخته

ایضاً له

حقهٔ لعل لبت از جوهر جان ساخته اند کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه که آورده بجسم فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن قد بالا است نهالیست که اندر چمن قدس بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق درد مندان فراق تو نهان ساخته اند
تا براه طلبت پی قدمان پی نبرند کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ایضاً له

چه خجسته صبح دمی که آن گل نو دمیده خبر رسید ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری جدید
ترنم دمی بهوای او که مرا ز فغان عطای او نه چو ناله الی شود نه نواله جگری رسید
زلال وصل خود از دلم بفشان چراغ شده که مبادا از آتش آه من بتو آفت شرری رسید
بحدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن زدلم نکرده یکی گذر ز جفای آن دگری رسید
همه دلم بنظاره تو میسرت خوشا کسی که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسید

نگشتم قدم از زه طلبان بدل ار چه تو عجب ‌ — ‌ که بجست مغلبی بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جای از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر ‌ — ‌ ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را بسحر رسد

ایضاً له

خلعت هر سو فتنه کوی فتنه جوی من رسید ‌ — ‌ بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست ‌ — ‌ گر نه از صحرا غزال مشک بوی من رسید
اشک خونی بر رخ زردم فشانی پیش نیست ‌ — ‌ آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی ‌ — ‌ جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین ‌ — ‌ گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم سودا زده ‌ — ‌ اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
هیچ جای سرمه چشم جان بین ساختم ‌ — ‌ هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

ایضاً له

قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند ‌ — ‌ مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جاه دهند ‌ — ‌ پیش آن لعل فسون خوان لب از افسون بسته اند
نو عروس چشم لیلی را بخلوتگاه ناز ‌ — ‌ گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن ‌ — ‌ بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را ‌ — ‌ بر خیالت مردم از اشک جگر گون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما ‌ — ‌ طاقها بر گذر بر روی جیحون بسته اند

بوقت گل چه با تو آرزوی گلشنم گیرد ‌ ‌ نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان بی‌شعله کرده آتش دل خانمانم را ‌ ‌ که ترسم گر بخواهم چراغ افروزم خرمنم گیرد
بدل تندم جز این تا شد در اشک خود غرقم ‌ ‌ ز چاک دل مبادا شعله پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته ‌ ‌ ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم ‌ ‌ که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف عشق توسن زور شد گو ‌ ‌ اگر بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نه پنداری زبی دردیست کم نالیدن جامی ‌ ‌ که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

ایضاً

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند ‌ ‌ کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل ‌ ‌ نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه بیند سر چینت را کسی زینسان که من بینم ‌ ‌ مگر چون مردمان چشم از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه ‌ ‌ ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو پندارد خدا خواهد ‌ ‌ که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید گلستانرا خنده بر لب غنچه را دیگر ‌ ‌ اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند
بپای هر دو زلفت جامی چه آید بهر نظاره ‌ ‌ چو نبود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

ایضاً

وقت گل زان گونه گر گل سبزهٔ تر میدمد ‌ ‌ کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

می‌زند تیغ قدت در باغ با هر رو سهی / بید را زان رو بجای برگ خنجر می‌دمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت‌کشم / آری از ریحان از این ویرانه کمتر می‌دمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر / گر خیال آن مژه خارش ز بستر می‌دمد
کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید / کش ز یکجای کنم صد جای دیگر می‌دمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن مه که او / هم دل من می‌دمد گویی در آذر می‌دمد
زنده شد جامی که جان بازان تیغ هجر را / از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

ایضاً له

اشکم از دیده جو بی آن رخ گلگون بچکد / لاله بار دمد از خاک و از و خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد / دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون / خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگر جا نه کند / وز برون سبزهٔ نادیده دمد چون بچکد
هست تا شد کرم از چهار نعمتکانه جبین / خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال دُر دندان تو گریم چه عجب / که ز نوک مژه‌ام لؤلؤی مکنون بچکد
خون بها چیست [illegible] / قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

ایضاً له

ای آرزوی جان دهن از کف دگو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیزه در قدم اهل دل نریز / بر [illegible] وصل رحمت وجو مبند

بگرد

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش | بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دلی شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان نه دهندات میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی نسیم تازه ای حریف | روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر | جای چو غنچه با دل خود دم فرو مبند

ایضاً له

عاشق بسینه بر تو پیکان فرو خورد | مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
چشم مکن که جیب صبوری فرو درم | تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو بتو گره | خونابهٔ گریان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بپاش ازان چهره پاک حیف | زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان جیب سازشیه | از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق و لعل شده سنگ پاره | زان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جای نهد ز رشک | خونی که روز وصل بدامان فرو خورد

ایضاً له

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد | انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر با که بودی شهره در کم خوار کی | از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید | خار مژگانم که آب ا

دل بیست از غم شب شیرین بلا روز فراق — همچو آن پر دل که از غم اندر شب خون میخورد
سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را — گر چه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
تا کشته مردم ز بیند در خود ز چشم بی خون — تشنه اکو بی دمی آبی ز جیحون میخورد
جور تو چه بر دل جانی نمی آید بسی بلی — سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

ایضاً له

جوی از ناله چشم قصه هجران فرو ریزد — دلم گردد ز غم خون تا غم از مژگان فرو ریزد
ملایک بس که میگریند شبها از فغان من — عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
زمین دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل — اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد
جفاش پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو — که گر تیغش دو نیم کافکند پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بجانم از هر سو بدان ماند — که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد
جز زلف است آنکه گر بادش بجنباند ز هر حلقه — هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشک در بزم گر نویسد نکته جامی — ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

ایضاً له

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد — از ناله زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل اندر سینه صد جا — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یکبار نمی گوش — گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ — چون ناله مرغی که شب تار بنالد

کر

کر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست / کر کوه بود واقفه ازین بار بنالد
بلبل کند کل هرچه رسد ست بآن خوش / خونیست کر از سرزنش خار بنالد
جامی مکن ار یار فغان کر بستمی کرد / یار آن نبود کز ستم یار بنالد

ایضاً له

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد / سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان کر بیند آن رخسار و خط باشد خجل / زان کل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر کیاه غم که سر بر زد ز خاک کهنه ی / عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
زلفی کلکت شیرین لاله را در بیستون / کردش دوران بخون کوه کن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد
کوش کن کفتار جامی را که در وصف لبت / می کذارد جان شیرین وسخن می پرورد

ایضاً له

عیدست و چون کل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو کلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو / عیدم آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا زاتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر کلی آتش بجان / کاشکی ندادی باغبان ره جانب کلزار خود

چون کل ندانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه بش / بودی بکلکشت چمن دامن کشان با یار خود
جای نه ارد بجز می کز غم بر اساید دمی / هر لحظه می کوید غمی هم با دل افکار خود

ایضاً له

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید / زاغ شب را ساخت کردون کردون چون

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار / بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را / ساخت از سر کوه خارا پوشش را چادر سفید

چون کریبان ابر کنج سیم در بکشاد و ساخت / منظر از نثار سیم بام و در سفید

چرخ چکاکیت پنداری فلک زینسان که شد / قطع خاک از سود کیهای بلور تر سفید

بود زاوج [illegible] خزانه بستان ملون [illegible] / چشم عبرت بین کشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آید آب و صابون هر دم از باران و برف / سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر خرابه آتشی که کل کل می خند برف از جفا / باغ بودی تا آن کل سرخ است و آن دیگر سفید

جای امروز آن می کلرنگ خور کز عکس آن / لعل کردد کر چه باشد مثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاه [illegible] بار… / ساحت بزمش بود ز افشاندن کوهر سفید

شاه ابوالغازی که بادا ز فیض نور … / غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ایضاً له

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید / یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

کرد یکبار دکر عید از مه نو جام دوم / می پرستان سر خوش شد امشب زدور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند   باد باقی مجلس رندان دُردآشام عید

عید بر هر کس گشاد از مکرمه ابواب فیض   زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید

میرسانند که ماه روزه هامت گشته بود   از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بود خم خشک همچون زاهد از امساک صوم   ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

وام کن جامی بزم عیش و جیه که هست   طوق چشمت گردن اهل کرم را دام عید

ایضاً له

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ   گردد از رشک تن و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن در نکدح من خواست مژه   ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل   آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف   قاصدت کرد برون بهر من از بر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست   ناوکی کز پی رفتن بودش بر کاغذ

نیست همت نتواند که کند خرق حجاب   خانه زندان است مگس را چو بود در کاغذ

کرد جای صفت خط سیاه تو سواد   شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

ایضاً له

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ   میوهٔ پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

نطق طوطی که بشکرشکنی مشهور است   با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ

می کزی بلب عوض نقل بمستی آری   هیچ نقلی چو لب خوش سخنت نیست لذیذ

[illegible] ... جو درا رایحه پیرهنت نیست لذیذ
خط ... [illegible] زانکه ... کشتی باغ و هوای چمنت نیست لذیذ
برفروز کرده چو غنچه بکریبان ... زان شمیم کل و بوی سمنت نیست لذیذ
شور عشق است نمک خوان سخن جامی را ... نمک آری که طعم سخنت هیچ لذیذ

ایضاً

حلقه زر تا فکندی جای کوهای سیمبر ... جانم چون حلقه شد زین رشک دو خسارم چو زر
نیست زین حلقها ... ... بند دل من چون برد مسکین از این بی ره بدر
آنچنان کز حلقه بود کوش ... ... از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از ... ... سیم کو خالی مکن زین پیش ... از چه سیم
تا قرار ... ... از حلقه بر بالای سیم ... سیم بر بالای زر ریزم ... از چشم تر
داغ ... ... از حلقه ... ... می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه ... ... کر چه بود در خور آن حلقه زر این گهر

ایضاً

از رشک قدت ای سرو سمن بر ... بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد کر شاخ کلی هست ... توان شاخ کلی ای شوخ دلبر
نهال ... ماه ... ... کز آن بیت باب ... ... بر
... ... چه سنگین دل کسی الله اکبر

کسی تا بستنان لب آمد پیش عارفه   شراب و پیاله و آب کوثر
نخواهد سوختن پروانه را شمع   ازان در بزم خود میسوزدش پر
خوشا ساعت از یاد تو پیوسته جامی   ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

ایضاً له

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر   نخواهد شد تمنای تو از سر
عزادان بگذرم کفنی بخاکت   خدا را سر دهن زین فکر بگذر
رقیب احوال دردم نیک داند   سگ کویت از او صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم   معنبر شد بآن جعد معنبر
مکن با قدش ای گل یاد جلوه   نشیند لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی   زدی ای اشک آخر سکه بر زر
بخوش باش به بزم عیش [illegible]   می اندر جام و دلبر در برابر

ایضاً له

روزه جف سیاهکای شیرین پسر   گر زند لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک   نیست روزه ماه من بر ما وجود
مردمان در روزه و عشاق را   هر دم از دیدار تو عید دگر
تا دهانیستم بروزه از خدای   خواهم آن حلوای لب شام دگر
روزه داران آنها مه ماه عید   با وجود ابروانت در نظر

بدنماز شام جامی بی لبت	می‌گشاید روزه از خون جگر

ایضاً له

بکند گل چون رخت خود را تصوّر	از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
ت آزاده را کشت از غمت سرد	بریدش باغبان کالحر بالحر
تواضع می‌کنم پیش سگانت	نشاید از فرودستان تکبّر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد	که بس در پیچ و تابست از تکبّر
چو گویم جرعهٔ جامت حق ماست	ترا تلخ آید آری حق بود مُر
بدستم هر که بیند پیاله تو	بدندان گیرد انگشت تحیّر
شد از گریه تنم چون موی جای	نهان در اشک همچو رشته در دُر

ایضاً له

شد عید از شفق چون جام زر باز آشکار	یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون	تا شبی آرد جبین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده	ایکه داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ بر ما فشان	خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال دُرد باش	رند دُرد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می ناشاد خوش است	محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی	عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

ایضاً له

برکنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجله‌ها خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را | سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی بزم از کف زمام | کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد غارستان بیدادست لیک | نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر | تا بکی باشد دل از بغداد یا نم زیر بار
هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی | میکشد بر روی زردم قطره‌های خون قطار
پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه | گر شود با بارهای دل بر و جای سوار

ایضاً له

گل خوش است و عید خوش و شهر دو خوش وصل یار | خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود | غنچهٔ دل چون دلی غنچه است ما را این بهار
میشناید لاله زار عشرت ایسالم بچشم | داغهای محنت دوری که بر دل بود یار
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت بی | ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از یاران نماند | چون دل اهل صفا بر دامن چهرا غبار
آب صافی می‌کند در جوی کار آینه | شاه‌گل زان شاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جای گذر
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه زار

الله الله تا کجا می‌رسد آن غیرت حور / همچو خورشید فرو هشته رخ برقع نور
چهرهٔ او ز سراپردهٔ اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
تا گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا بود حاصل آن گنج بجز غلس عبور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و تعب / هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلدادهٔ او بنده چه هشیار و چه مست / همه دیوانهٔ او بنده چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست / مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
جنبش شوق رخش زد ز خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ایضاً له

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور / که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم / بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت / بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور
تو در میانه برای تو هر شبی گردان / فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست / ز ذوق دردکشان بهره مند مست غرور
بدور عاطفت شاه می‌کشد جامی / ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد / سرای ملک ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا / درین مقرنس زنگار خورده تا دم صور

زد بهر طایر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
فیلسوفی بهر تو آراسته عشرتکده انس | تو درین غمکده چون غنچه دگر مانده اسیر
ز دو کون ار دل و جان تو مقصود تو هست | خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل همه از جان که گزیرست از آن | دل بآن شاهد جان ده که ازویت نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر
خم در سینه می بهر منست ای ساقی | هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل برد غصه ایام ز دل | مدعی گر نخورد تو برو از غصه بمیر
جای آن راز که در پرده معنی بنهفت | نی کلک تو بیان کرد بالحان صریر
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست | پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ایضاً له

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر | دل صد پیر و جوان هست بدام تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مددکار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبه عشق تو لم طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین گریه درد | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست | گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

ایضاً له

عاشقم بیدلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
آب جو پای سرو قامت تست — گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده ایم ما نیم — ورنه هجران نمی کند تقصیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو می کنم تحریر
چه عجب گر ز توام گزیری نیست — نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا پی صید — گوشه گیر از کمان و افکن تیر
جامی آشفته جوانی شده — سود کی دارش نصیحت پیر

ایضاً له

شد بزلفت دلی شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست — آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم بادهٔ کهنست — مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرست خدا — گر نه غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان منفکن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت — تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

بست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفهٔ الفقیر حقیر

عید است و دارد هر کسی عزم تماشای دگر ... ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ... زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مراد خانه نی جای در کاشانه ... هر لحظه چون دیوانه گردم به صحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم بستن ... می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بر افغان [illegible] ... محکوم فرمان تو ام نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی ... گویی نداری آگهی از سرو بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل ... همچون تو لیلی پیمان کس نبود دلارای دگر

ایضاً

ای ز [illegible] طره ات بر هر دلی بندی دگر ... رشته‌ها بر [illegible] هر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او ... هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

[illegible] سلسلۀ دلم از جعد خم در خم که هست ... هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

[illegible] باشد فی المثل ... برزمین ناید بجو [illegible]

تا سماع قول مطرب داد پند من چه کیم ... خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

مجتنب [illegible] از می دلو و دقت [illegible] ... ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از [illegible] ... تا پی معشوق و می گیریم پیوندی دگر

ایضاً

[illegible] ترا هر طرف سپاه دگر ... ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
به جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی | نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
مکش به تیغ تغافل شکسته جامی را | چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

ایضاً له

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر | غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک | شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی خون بسی که دل خون که تیغت کس ندید | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا | چندان دارم که باشم از همه غمناکتر
نیکو از اینست باک از خون عاشق ریختن | گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز تیغ سینه خشک | چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر
رخش پر دوان که هر پای بوس مرکبت | شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

ایضاً له

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا | نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
تا کند غنچه خجالت بگذر سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

زین

زین جمع تازه نهالان که بر آمده انشا   نیست کس راز تو سیب ذقنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و چشم بپرت   که ندیدیم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکیهاست وصف کند جامی و بس   زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ایضاً له

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر   خنده شیرین و سخن گفتن ازان شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را   گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینست   لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ   جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود   صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرینست   نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر نکند چه عجب   نکته ناید از آنش بدهان شیرین‌تر

ایضاً له

حضور گل که مه است از نازنینان چمن برگ   بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
زبیماری بیالین سر نهاده نرگس رعنا   پی بیمار پرسش آمده سرو و سمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد   که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معاینست این شکل کشتی اندر چمن غنچه   کش آویخت شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فکنده شد ز شرم بر طرف جو گویا   پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

درخت گل ز باران همچو بر مفرح نوشان | نهاده مجمرهای لعل پر درّ عدن بر سر
نوائی بهر تسبیح مرغان گو خمش باشید در بستان | که جامی آمده از جمله در نطق سخن بر سر

ایضاً له

ای همی سرو ترا سنبل مشکین بر سر | عقلم از سر ربودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیدم از آن چین جبانی بنیاز | می کشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند | تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود | تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
بسین دندان بتبسم بنما روز پسین | کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار | دانها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

ایضاً له

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار | بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان | خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
دردی جداست همدم هر تار موی من | تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام | با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود | گر چهره صبح دولت اهل صفات یار
گفتم بوعده راست نه گر رنجه شد ز من | یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق | گر عاشقی بخواه بجز آنچه خواست یار

ایضاً له

بیتا بهر که بعد از سفر دور و دراز | می کنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
نه برهم زنم پیش تو آری نه خوش است | که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن | همچو شمعم سر [illegible] نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام میخواند | زاهد بهجر از عشق بمحراب نماز
یک در شرع وفا نیست نمازی به ازین | که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی بتو چید بر از الف قامت تو | هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوا ها که زند | بهر عشاق [illegible] راست بود سوی حجاز

ایضاً له

خرامان بگذر ای سرو سرافراز | چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با تو | کند صد ناز پیش از هر یک نماز
زعم گفتی مسوز این همچنانست | کز آتش شمع را گویند مگداز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره | بیا بیچاره کار ما چاره پرداز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز | ببام قصر شیرین کرد پرواز
رقیبت کشته شد الحمد لله | خوش الحمد را بسمل ز آغاز
جدا شد از تو جامی و نالید | ز کشته بر نیاید هرگز آواز

ایضاً له

از غم آن برگ رزان پرزان شد ای کلبه خیز	یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
تند باد افشاند فرش چنار نک و مینا زمین	ز ابر بودن تا کنکرد و بر بر زر سیم بیز
باغ شد بی رنگ کو خون هم خوش آن هنگام باغ	می کند آهنگ لیکن از باغ آهنگ گریز
سبزه چون خوف بهار آمد برید گل بلها	خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گلی را جیب گر گلچین داد پیمان زاید ست	می نهد در راه مشتاقان امروز صد خار ستیز
سرو بلند آزاد و ز آسیبی که گلها را رسد	باد عمر سروران کوته مباد این برگ و بیز
زود خواهد بود کار دخار بهر اهل داد	همچو جای صد ز نعمت برون از طبع تیز

ایضاً له

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز	دلم را فتنه خون و دیده خونریز
ولی آویخته زلفت ز هر موی	کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته بس خلقی	بیا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود روز آفت چشم	ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری	بود رنج محبت راحت انگیز
الا ای ماه تبریزی که چون خود	نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه تنها بدل تنگ میندا ز | زین بیش میان دل و جان جنک میندا ز
وقف غم و درد است دل ای مایه عزت | ره جانب این غمکده تنک میندا ز
حیفی دل خویش مکو بیش رقیبان | در حلقه مرغان چمن سنک میندا ز
بر عارض چون سیم بیفزا خط مشکین | در آینه صاف دلان زنک میندا ز
هر چند بقانون نبود ناله زارم | چنک نو ام از چنک خود این چنک میندا ز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ | در کوزه دکر جز می کلرنک میندا ز
جامی بجز [illegible] شعر ترا دلت شد آهنک | این زمزمه شوق ز آهنک میندا ز

ایضاً له

دلا ز صحبت حریفان بیخرد بکریز | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بکریز
قبول صحبت نیکان اکر نه بار دهد | یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بکریز
بس است ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف | که ذکر آب مکن از الف و کوی جد بکریز
کریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا | اکر صفای دلی داری از حسد بکریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بکریز
ثمر مایه هر نیک و بد توئی جامی | خلاصی از همه می بایدت ز خود بکریز
مده براحت فانی حیات باقی را | بجنت دو سه روز از غم ابد بکریز

ایضاً له

زهی ز مهر از رخت شرمنده مه نیز | ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز رفتن شوق مژده باز کی خواهم | که دارد داغ عشقت باد و غم نیز
بکن بیدادی ما را کنه کار | چو گشتن می توانی بیا کنند نیز
گلا شوی دو بحد ناز و کرشمه | نگه گردی سوی مشتاقانه نگه نیز
اگر لسی ملاک جان می شد | خدا را بیوستکن طرف کله نیز
ز خوش آباد شد کوی خرابات | خرابش باد مسجد خانقه نیز
قدم گامی نهی بر چشم جاسه | که کم میدارش از خاک ره نیز

ایضاً له

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز | ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
غنچه دهان گشاده غنچه دهان و دمن | کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده مویی و مو گشته سفید و دلم | مویه کنان از غم موی میانان هنوز
مژده صد ساله را مژده تو جان دهد | لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک تو ام من ولیکی برکابت رسد | گرد تو نا یافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه روشی اما چو خار | نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
جای اگر چه نماند نظم ترا رونقی | سبزه طبع تو اند تیز بیانان هنوز

ایضاً له

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | زآب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بکست

بگسست چون زمام سررشتهٔ حیات   دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای گشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم   با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو   تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من   مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش   یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

ایضاً له

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز   خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک   ماند ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده •   چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من   زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی گل که جوان نورسیده گل   دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز
مگشا نظر بلاله و نرگس که غایبست   چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل   جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

ایضاً له

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز   تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر خود   چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر زمان دل بیکی گو که مشتاق ترست   سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بحصیر فقر نهد ‏— راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید ‏— عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت ‏— خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

ایضاً له

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز ‏— دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم ‏— جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران ‏— یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن ‏— کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی ‏— فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی ‏— که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

چون ارشاد همین بس که در اطوار سلوک ‏— جز بجبن خود دم ارشاد نکردی هرگز

ایضاً له

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس ‏— کاروان چون شد روان شرط است گوید جرس

تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش ‏— چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب ‏— آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم بر آرم لیک بی تو چون کنم ‏— تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بود جامی ز ضعف تار عنکبوت ‏— از تنش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بگیرد یاد من از صحبت تنها نشسته   ای همه فریادها از تو که بفریادم رسی

بر دو چشم حرف نوشتم بر کمال شوق دال   گر بود در خانه کس جای همین یک حرف بس

ایضاً له

عید شد هر کس زیاری عیدها دارد هوس   عید ما عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم عید فطر و عید ما دیدار تو   هیچ عید ما مبارک نیست عید هیچکس

بر وعده گفتی که تکلم بس روز عید از پیش رخ   عید شد آن وعده را دیگر مکن پیش و پس

صدق همچو نور روشن شد آخر ای خورشید رو   همچو صبح از بهر دلها بر آور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی همدم بزم وصال   زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار   دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش به خس

همچو فریاد جامی بی رخت شبها بماه   ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ایضاً له

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس   خوبرویان کرده زانجا آیه چون اقتباس

خال مشکین سبز کاندر خط ... نهان   فاش خواهم گفت ازین بیش چند پیچم در لباس

با بس انعام است هیچکو بند شرط راه عشق   جان فدای راه دانی کین نصیحت را داشت پاس

مرهم ... انده کیمیا وقت ...   گر خیال ابرویت گشته قد من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست   محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر باید خلعت شاهی درست   زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کہ شود آوازه ما عشقکدهای که بود — آن همه سودای کنعانیان ز آوازه کاه

ایضاً

درین روضه جنت همه هیچ بس — حریم نیستی منزلگهم بس
مرا از آستین دلق تجرید — وما توفیقی الا بالله ام بس
چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست — جگر بسته درون خون ته بتهم بس
بجای گر نه کوتاه آستینم — ز مشت سفله دست کوتهم بس

ایضاً

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس — ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آن به که بر آنم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی — گر دیر شود درد جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی — سرتاقدم آشوب و بلایی چه کند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
هوش از بر مایی و خرد صبر توان کرد — گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی گر آن شوخ نهد مایده وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

[illegible] صبح آن گل سیراب را بپرس — وان ماه شب‌نورد نقاب را بپرس
آن را که دیده‌ام چو دریا ز گریه چشم — آن تشنه‌لب که [illegible] را بپرس
لو تذکر حدیث ز دندان پاک [illegible] باز — یار دروغ وعده قلاب را بپرس
جانا ز فرقتش ز دیده نور رفت — آن نوربخش دیده [illegible] را بپرس
دل [illegible] چو کمان [illegible] ابروش — آن بت‌پرست گوشه محراب را بپرس
جانا کنم [illegible] ز نوشین لبش [illegible] — از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دید که سر برکت وقت — تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

ایضاً

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس — ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گلپیرهن [illegible] ناز — موجب ناله مرغان شب‌آهنگ مپرس
نام من با ننگ [illegible] یکجایی که [illegible] — قصه نام مگو واقعه ننگ مپرس
تکلفتنا [illegible] الکلام [illegible] — سر این نکته بجز [illegible] تنگ مپرس
[illegible] از غم دردی گوی — مطرب بزم‌نشین را ز صف جنگ مپرس
بلد بایلی تواند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بلدی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا — راه می‌پوی و قدم میزن و فرسنگ مپرس

العشا [illegible]
خوش [illegible] — وحشی

فلانی دوش دیدم بی‌ای وقت آن فلانی — کو باخت نقد دین [illegible]

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بغایت معتدل بالا خوش و قلندر وش

چشمش بجام چینی و پیوسته لب میگون او
صوفی وشان صاف و چو صافی دلان دُردی کش

زان لب ببزم عاشقان آمد چو شمع روشن
ساقی ز گیسو داد جان مطرب ز گیسو کرد عشق

ای هم از زلف دوتا بر طرف رویش خالها
افتاده در چین و خطا مسکین غریب و اجنبی

خوش لنگر خاطر زان صنم بوسه پی تسکین غم
دو بار کی دادم از کرم بخشد سر جان و بخت و بوسه

جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به
یک سر سبوی باده نه تا چند باشی دست و فش

ایضاً له

شها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش
دهها که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده شوم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال [illegible]وش

گویم سخنی با تو اگر چه که گردد
بطبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا از دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

ایضاً له

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

وی چون وی از لمعه آیات نور | شود در درون وی از شعله پیچ و جوش
کسی کو درحقت آنبه موس کند سماع | که گاه از این هذیان زود تر شود خاموش
مگر غیوش شود حاصل از اقبالش | ز تیار سر شود مهر درو کردن و کوشش
کلاه دار خدا یا بدام جا سپی ز ا ٦ | ز نشتر زرق ربایشکان ازرق پوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده آتش | صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

ایضاً له

نهادی لعل رخشان بر بناگوش | سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل | منش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلی است | چنان لعلی که جان می پرورد هوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما | ازان خونی که در دل میزند جوش
ز لعلت کو کنم دریوزه کامی | بلولو لعل را گیری که خاموش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی | ز خون دل شراب لعل می نوش

ایضاً

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون ماه پیدا شد | کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
چون خرابت بادای دربان دیر مانع | تا رخ زر گرد خود سایم بر خاک درش

یک نفس دیدیم عقل و دین و دل بر باد کرد | وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیشش او ولی | هیچ سوز در دل من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود گر کوی دوست | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی زآتش هجر و برآمد سالها | همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

ایضاً له

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش | هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون تا بسته از مسند ناز | چون بود طاقت سنگ ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بر او قصه شوق سرد مرا | که مبادا رسد آسیب بکلبرگ ترش
نامها بسته کل بلبل غافل در باغ | غارتت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه قدیم دفن کنید | که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جهان زار زغمهای جدائی جامی | که ندیدست کسی هرگز از این زارترش

ایضاً له

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش | سر نه پیچد ز خط این دایره زنهارش
سر او در ره میخانه که از رفعت قدر | سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن | وای من گر نستاند بگرو خمارش
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک | کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خبر

شهد بیت آن طلب همی کند باده فروشش — بتر این نکته عنان پیچد کمی با نگارشش

کمی یکی ببینی از شهیت عیبی نغیبانش — نقد انفاس عزیز است قیمت دارشش

طبع کو و من آن طوطی شکرشکن است — که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارشش

جای اشعار و لاویز تو جنت نفیسه — بود آن چون ادا لطف معانی مدرشش

حمره قافلهٔ هند روان کن که رسد — شرف بهر قبول از ملک التجارشش

ایضاً

من بید لجو خوام داد جان بتوجه دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و … نهانش — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده ور دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم به دست اکنون نه دین نه شکیبایی — که با این کافران سنگدل افتد سروکارش

شد گل چون رخش … بو آب میکردید — که باید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو … با عاشقان … گویش — که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان … دیده زبان … خامه — کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

ایضاً له

کسی کافتد نظر بر شکل آن سروقبا پوشش — ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان برود هوشش

بلی جان … یاد آن … — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

… سبزی … — که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها   نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
نگه نتوانم کرد که من در گوشهٔ تنها   همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوششش
مرا ره نیکند کویش تنم پهلو بدیوار ی   رقیبان سیه دل خویش نشسته دوش بر دوشش
نبودی گر ز خجلت منع از سر و دعشق جانم را   چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان داشت خاموشش

ایضـــاً له

آن لاله رخ که با شد از داغ هجر داغش   از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بنازکی بود از باغ لطف رستم   زد سیل قد موجی کند از حریم باغش
خرم گلی ببستان بشکفت بعد عمری   نا [illegible] بلبل تاراج کرد زاغش
آزرده گران شمامه دوران ربایداز کف   مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید   جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم   گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که شغل هجران تهریخ بخت جامی   کی خواب راحت آرد بر بستر فراغش

ایضـــاً له

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش   بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمیتی از لب تو   چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفتهٔ دل صید کند زلف تو بست   که عقل خنده زد بر درازی املش
چو سنگ آسای جفا محکم است از آن دل سخت   کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا فراغ صوفی که بمشرب هم   کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام   بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند پای از آن چشم چو آهوانه بخت   سرود بزم غزالان مست شد غزلش

ایضاً له

غزالان سیر بود آن شوخ و صد بسمل ز دنبالش   بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست فتانش

زند دامن کشان بگذشت امشب ای صبا از کی   بیفشان گرد او بر دامن از دامان افشانش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم   که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

جوان و شوخ و خودکام است دل بر خویشتن دیگر   کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته پیدا نیست گرد چشمهٔ حیوان   نشاید گفتن آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی   که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

ایضاً له

شیخ خود بین که باسلام بر آمد نامش   نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن   نیز آغاز وقوفست فراز انجامش

جز قبول دل عاشق نبود کام دلی   میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند   که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش

جیز ابر خرابات که در مجلس انس   می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست   نام کس نیست برون از ورق ایامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جا بجای | می شمارد چه فرد از دایرهٔ انعامش

ایضاً له

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش | هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت | فروغ صبح مگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلابخانه نشست | بگرمخانه عرق بر عذار گلفامش
نشست چو نقره بجام و هزار مفلس بود | گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
هزار حیف و بُرَد ناخنه ز چشم آرام | چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نگاه است از ره یکمو بکام دل ز سرش | شد این سخت دلیهای سنگ ناکامش
رقیب کو مکشا زر که جای پید ل | ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

ایضاً له

رخت گر خط شکین شد مزین صفحهٔ سیمش | همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش | بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود همی آیی | فرست از لب پیامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منیم چکم فتح الباب اشک ما دم میزد | روان شد سیل غم از چهر جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چند هم خود چلقه | بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مهر سلیمانست و برزی اسم اعظم خط | اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقان جانها ز سر بگذر | نذر دم گرات آنکس که از کشتن بود بیمش

ارنو

ایضاً له

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش | لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بود سوی من بیند چو میدارد دریغ | گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آه از آن کافر بدن شمشیر بسته دی سوار | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش | باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هر کسش بینم قبا پوشیده بیهوش او شوم | وای من روزی که بینم با تنه پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی | تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل | ریز خون جامی در خاک آن کوی افکنش

ایضاً له

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش | سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
در سجده قالب من همواره خاک بادا | بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بهر آن خط میرد رسد بمحشر | صد گونه سرخ رویی بر نامهٔ سیاهش
در گلستان زخوبی برگ وفا بجویید | گر خون بی گناهان بر چهره شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش   اگر تا کشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر   کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم روشن شد از نعلینش پا انسان   گر از عنبر تیره از زلف سیاهش
شکال او ملاک خوابش خواهد تم   دریغا برفکن طرف کلاهش
منه بر زاهدای دل تهمت عشق   که هستم از بهانی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست   وگرنه چیست خواب جاشنگاهش

ایضاً

نامه گر جانان نه تعویذ جان میخوانمش   ور زهی همای دل خطاطان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید از آن خطم بچشم   بینش خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمک هر دم بکار آن دل سواد شوخ بین   بر بیاض دیده من خونت روان میخوانمش
حرف حرفت آن نامها از مرهم داغ نهان   کلمه خوانند مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد نام صبر از آن   یکزمان می بوسم او را یکزمان میخوانمش
میدهد بوی از آن برگ گل خندان مرا   جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش
دوستان گوییا بجای نامه خوانند تا بکی   هر دو جان و جز ز ایمانست از آن میخوانمش

ایضاً

میجوید بنکت دل عشق تو فتاده سازمش   بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خسته از غم یا میبرد   تا برسد بکام خویش از تره راه بازمش

طاقت

طاقت غور نبینمت جا بسوی دیده کن ... تا پی سایه بر سرت جز سیاه نیازمش
خواهم اگر زنم دمی به تو بعزت وطرب ... یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم ... گفتم اگر ببر زنی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آبم آن ذقن ... من رگ جان ز تن کشم رشتهٔ جاه سازمش
بر سر جای آرزدی تیغ دو تمردیش کنه ... تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

ایضا له

دلی من که بس مبتلا بینمش ... ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نکردانتن مشکل است ... که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند ... خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من ... دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکذره خرسندیم ... نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود ... که روزی بران پشت پا بینمش
ازان گشته بیگانه جای ز خویش ... که با درد خویش آشنا بینمش

ایضا له

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش ... خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
برفرق گرد درد بخاک درت خوشم ... جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درختان که آتش است ... کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

ولم به بارش بند خدان بجنگ بلا   ده بر گرفته سنگ زد لهای سخت خویش

تیر رقیب فرق زا سنگ لخت داده مینه   دعوای عشق و بیرهن لخت لخت خویش

بنما که زخ کرساهب تسبیح و طیلسان   دروجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش

جای بشهر عشق مشو پهنمون با   ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

ایضاً له

مدار آینه را در صفا برابر خویش   بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده لم بجی لعل دست بی لب تو   که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام   نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجاز بالش عزت چو جای نیست مرا   بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس   فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو جست پایهٔ واعظ چو همت ما نیست   ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

بجرم عشق تو دیوانه ساخت جامی را   شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

ایضاً له

بهر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش   تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا بکی بنشیند بی اقبال با دیده بخت   بعد عمر جان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر   چون کنم بیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر پا کفت من زبان نیم   چون نشکانم جای خود در میانه دیوار خویش

ای سوز عاشقان چنین ترا بازار گرم / تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از غمت همچو شمع سوز نهان کشیده‌ام / تا دهم یکدم بروت درد دل افگار خویش

کار جای عشق خوبانست و هر عالمی / در پی افکار او دادم جان در کار خویش

نفیساله

زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش / کاش حیفی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرین است لعلت گوییا آمیخته است / شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات با شیر خویش

نقش بند چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت / پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

نیست آمد بر دل و من نیم کشته منتظر / مانده‌ام شاید که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال / مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر دعا / رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو تنها و کنج خانهٔ خویش / سرود عاشقی و آه عاشقانهٔ خویش

بجز نبی طلبم از نالهای خود همه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه مور کشد دانه سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعده همت آید ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

سوختم [illegible] آه آتشین همه شب	مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
برآستان [illegible] خاک شود سرها سپر	چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

ایضاً له

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو سیب	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
بار هوی از چه کرد تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
فکر که قدرت و چون سخت یابد بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل که بجور دورت مرتبهٔ قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاص کی شاه خویش
روی نکو را تو خواست جای از این پس مدار	دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

ایضاً له

کشتی ما را بچرخ جلوه نمای خویش	ای ناخدای ترسی بترس از خدای خویش
زاهد که جلوه‌گوشهٔ محراب سر کند	گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
...ین کف پای تو فرش کن	از پرده‌های دیدهٔ من زیر پای خویش
تا فتاده سفرهٔ نظرم خدای ما	یک تار مو ببخشی ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو مانده دلم بی سرود عیش	بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام	تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و ما بی کلاه و تخت | ای پادشاه حسن بر گدای خویش بخش

چون نیکخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش | کاشکی بارم نمی دادی نزد اول سوی خویش

آب رو دیدم تا ز خاک پای رفت ای سرو ناز | گر نه بینم در همه عالم آب روی خویش

به که وصل همچو من باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آئینه میدارند خلق | بر نمی دارم سر از آئینهٔ زانوی خویش

گر ته چون موی میانت باشد اندر لاغری | بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش | زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

ایضاً

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش | با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با بیدل و جان کن ای جان جهان صلح | دل برده و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته موربه دلم از داغ جدایی | با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز | گه بر سر مهر آی گهی بر سر کین باش

چون محو تو شدم بس که بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

تا یم وصل عاشق و لذت دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید | برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ایضاً له

دلا ملازم رندان دردکش می باش — بهر چه پیر رسد از صفا و درد خوش می باش
کمی قطع نظر بنقش سفیه دهند — جریده وار هی زن و ساده دل می باش
خراب ساده عذاران کج کلاه هم من — دوای ادیب تو در بند ریش دفتر می باش
دهقان وز نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
جهنم ز منعت صورت اهل معنی را — بجان ز رسوم بود کوته از جنبش می باش
شنیدم جام تو ای شیخ غرق بحر حیات — تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می باش
ز خویش از خود و از خلق با بهشت جامی — ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

ایضاً له

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فال ماه هر مجلس شو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
دانه خال تو دام بر روی گندم گون بس است — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زمی بیرون برد — منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
پی نبیر جان و دل برجای از عشق بتان — پیش ازین حیران شعله [illegible] کل مباش

ایضاً له

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص — جانا دم شم زشوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان درین میان — تو یوسفی و قصهٔ احسن سر القصص

کی جا چه نصوص بدیدی لب ترا — در گفتگو هیچ نوشتی هزار نص

بی نسبت است بحث مساوات با تکت — کس نیست بر درت تو از و مطلق اخص

گفتم چو عزم رخصت پابوس کردمت — یا صاحب العزیمه ایاک و الرخص

کی جام غصه که ز لعلت نمی خورم — قدرت کم تجرع هنده الغصص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است — جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

ایضاً له

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص — بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود می کنم که یابم — ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم — شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم — در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب — عوام را چه تمتع ز ذوق حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب ذوق — نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی — گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ایضاً له

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص — تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیفه — از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

برخصم چو ریشه کمش تیغ انتقام در کیش عشق عفو ز قاتل بباز قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند در فقه راجه چه که زنم لاف اختصاص
حلی کن بکام صبر و توکل طریق فقر خاص از ین معامله شد قدوهٔ خواص
برگوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران لیث الزمان یفزع فی دونه الرصاص
جای بند حلقهٔ آن زلف دلربا اذ لاخلاص منه بحال ولا مناص

ایضاً له

کی کنم باکان گوهر درج لعلت را عوض لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقهٔ خون تو صید بلکه مسکین میشود تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش چون بدست تست جان من علاج این مرض
کفنهٔ خاطم اسیر را نشان تیر ساخت زین بخت امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر لا اشکو اک انقطاع لا بصبری منقرض
میکنم عرض تامل بی لب نوشین تو نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عض
نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

ایضاً له

جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض بقول پیر مغان واجب است از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت

گرفت ... بخت خویش را ... عجب ‏ ‏ ‏ ‏ اگر ز فصد ... شمع می‌زد مقراض
تو خود معالجهٔ درد سینه‌ام ... کن ‏ ‏ ‏ ‏ که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بلطف ... رضا کی دهد ... ‏ ‏ ‏ ‏ ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت بست در سخن جامی ‏ ‏ ‏ ‏ جو از مسوده می‌برد این غزل بیاض

ایضاً له

خال مشکین چه بر رخ کرد دلبر راست خط ‏ ‏ ‏ ‏ بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط نیکو بیت در مهر دهان خواهند کرد ‏ ‏ ‏ ‏ موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت گرم تر پوییم پس از سرزنش ‏ ‏ ‏ ‏ چون قلم کاندر نوشتن تیز گردد از قط
عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی ‏ ‏ ‏ ‏ در هوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من ‏ ‏ ‏ ‏ جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغدادم رسید پیغام ای محمل نشین ‏ ‏ ‏ ‏ در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی شد الحمدی بران عارض دم ‏ ‏ ‏ ‏ چون کشیدی پرده در بسم الله افتادش غلط

ایضاً له

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط ‏ ‏ ‏ ‏ ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط
صد دام ... هر گام عشق را ‏ ‏ ‏ ‏ خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی ‏ ‏ ‏ ‏ بر روی خلق بسته‌ام ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک ز ارتفاع قدر ‏ ‏ ‏ ‏ گر بگذرد بخاطرش امکان انبساط

منسوب بلا مخمود مانع بش ازان	گر دست برد خلق شود خلق این بساط
وز فیض انبساط جهان خنده آورد	بین کجا غنچه بود در جهان نشاط
باشد مقام حزن و دهشت بلاد عشق	جامی بری بساط منه پای انبساط

ایضاً له

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط | بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید | از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه | وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو شد در سینه نقش | آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بو بها شمرده دهی از خط تیغ | می کشی بجز آنم پی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف جفا وعده وصل | شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب بی خط خون ز دیده ریخت | آنم که دید بر لب جام شراب خط

ایضاً له

از لب میگون تو پرهیزکار از چه حظ | لذت می مست داند هوشیار از چه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل | غیر نومیدی ز تو امیدوار از چه حظ
یافت از سنبل ز جعد مشکسایت شمه | ورنه از طرف چمن باد بهار از چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر | بر سر کوی تو شبها خاکسار از چه حظ
گر نه هر دم بلبلی بر گل زند دستان شوق | از بهار غنچه آخر گلعذار از چه حظ

من

... ... خدا لگر ... همراه آن سوار ... ورنه از آرزو ...

... بخواب جای ... ازان رخ ... از فروغ ... دارا ... چه

... آنچه

... ... تمام در مطلع | کشید قصهٔ زلف دراز تا مقطع
... ... اگر بهم نیدم | شود کشاده ز رحمت دری بهر مصرع
... ... عشق | فقیه مدرسه و کتب علم لا ینفع
... ... کعبت | ز شاخ گیاهی بهم درین مزرع
... ... | که نیست روی ترا جز وجود من برقع
... ... | علی لوامع برق من الحمی یلمع
... جا ... | بجواهر معنی جمعیتی ازین مجمع

... ... انقطاع | هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
... ... جمال دل من در شست | بس که بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع
... ... چون ... افتاد راز دل برو | آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
... ... میدان ... جوکان ... | گر زسر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع
... ... با دل خصومت میکند | بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع
... ... آن ... کشف حجاب زلف ... | جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بجون کرد بجای دلجو کرد آغاز آه | بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

ایضاً له

خلق جو کل شکفته و خندان بطرف باغ | ما و دلی ز هجر تو جون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز بلبلی | آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
شیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد | تا بوی تو جو کل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رقیب | کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در جای طریق تو جویند نیکوان | لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس | جون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل | جای و در درد عشق و ز عیش جهان فراغ

ایضاً له

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ | باید امشب پایهٔ خود را نکه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل از زلف تو | همچو آن ره رو که شب در پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان | در زبان افتاده آتش زین کنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ | خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه | زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار | از مه روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جای نیست جز ایام هجر | هر کجا آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

کفتم

ایضاً له

گفتم ببزم توبه نهم جام می ز کف ... مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی نبود ز معنی صبحی پوستی ... بر صدق این سخن دو گواه هست چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد ... چو بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو ... دُرّی نداد پرورش این نه صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است ... آن را که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر ... گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه ... خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

ایضاً له

نقد عمر زاهدان از توبه در می شد تلف ... قل لهم ان ینتهوا استغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک ... خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان ... گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش ... چون ببزم دُردنوشان جام می گیرد بکف
غمزه خونریز او چون تیغ لا آمد کشید ... اهل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش ... تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن ... هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف — یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر نوشی از دل پالایم از مژگان چه عیب — چون تو شد یاد مست من بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکی است — در لباس صورت افتاده ست چندین اختلاف

دین ما عشق آیات ای زاهد مگو بیهوده پند — ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست مرد عشق را — روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر میانت یکسری مو پی نبرد — گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان — جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

ایضاً له

سر بپای تو ام ای کعبهٔ جان نیست گزاف — گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف

صورت آرزوی من ز گریبانت نمود — نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف

چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را — نبرد بند بسودای سر زلف تو ناف

جلوهٔ چون تو زنیسان که جا از ابکرفت — هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین منتقم در همه دین — مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف

تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود منست — یا رب این آینه را سینهٔ من باد غلاف

زلف میان چون قلم از موی جامی بچه سر — فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

ایضاً له

حدیث مشکل در تربیت مطلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق

حصص

هم بهانه غایب از مکان درست | مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بجز انکه سکانت کشید جای رخت | چو آن غریب که آید بجان وطن مشتاق

ایضاً

ای ذات تو از صفات ما پاک | کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم | هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه | پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو هر سپیده دم چرخ | دراعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست | همچو گل و لاله خاک و خاشاک
در صید که دلاور است | ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق | آنجا همه رهزنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو | نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد | بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت | در بزم مجردان چالاک
آن باده بجام کن بجا سپهر | کز وصمت هستیش کند پاک

ایضاً

زد بجگر خندهٔ لعلت بر دل ریشم نمک | یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ربّانی | متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

جو نیم غنچه‌سان از شوق تو پنهانی بحال / زانکه مردم را چو چشمی چشم اشکبار یک
تا شکنی مرا بهر باری پا کنند / گر زنی صد نوبت از سنگ جفا بر سر یک
منع جبین شکست نامم نامهٔ عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل چون نامه یک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت که / می‌نگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جای چرا نالد کسی با او جفا کرد / صد چو خورشید جالیت کردنی چو در فلک

ایضاً له

چون تو ناوک افکنی سوی دل غمدیده یک / سهم خود چو دید لرزان کالمدی یا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون زبیر اسپهان سنگی زنی / روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آید بطوف کوی تو هر شب شود / تیره آهم میل چشم دیده‌بانان فلک
گرد و دیجیخ ذکر دلهای خال تو / دزد سر خیز و سیار از تسبیح ملک
خواند جای پیش آن خورشید شعری وقت صبح / ساخت گردون نقد پرویز را به تیغ مهر حک

ایضاً له

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو یک یک / بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشتهٔ کارم کشد روزی بحیرانی / درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
[illegible] میانت هر که گر بیت لا یفهم / ز پنهانی دهانت نیز لب مرزبیت لا یدرک
جو غم گرانکه تا زنگ غمت بیار [illegible] / همه فیض نوال [illegible] اگر بسیار [illegible]

ملکی

همچنین بندکی بر خط بادانی ای خواجه — کند کار جهان کوئیم و در مشق یاد از برک
اگر بتا رکم سنکی سد از پاسبان تو — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بی نازک
قدش طوبی بود جای اگر بر باد او فرد — کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

ایضا له

ترد هانت ناکشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک
از روی زلفت دارم همیشه — صبح همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری — المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن نرسته — از دام عشقت پیران زیرک
دی با سگانت گفتم گزین در — بارا اقامت می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جا سی — هذا فراق بینی و بینک

ایضا له

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بهر پرسشی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک — واجب تر آنکه خاصیت این داغ عشق پاک
عطر کفن ز خاک درش کردم آرزو — آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
نوبت شنید غنچه و گل هم که می کنند — این خرقه پاره پاره و این جامه چاک چاک

[illegible] پنهان [illegible] منتظر [illegible] — و [illegible] انظر [illegible] الى سواک

گفتم که جای [illegible] از غم عشق تو [illegible] گفت — کی [illegible] مرجع پاک

ایضاً له

[illegible] یاد غمت می برم بخاک — خو [illegible] یموت و فی قلبه سواک

پاکی تو و ز پردهٔ عزت ترا ندید — جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجست و جوی خیالت [illegible] کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من کجا و زهد [illegible] — پشمینه چاک کرده من از شوق سینه چاک

نز دست شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر بود از [illegible] عیسا [illegible] تم — بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جان [illegible] جان [illegible] اهل درد — بگذاشت [illegible] غزلهای دردناک

ایضاً له

جان عاشق چون بود از آرزوی [illegible] پاک — دامن معشوق کی آلایشی دارد چه باک

[illegible] چون رسد معشوق [illegible] — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

[illegible] که لا [illegible] — [illegible] کرده [illegible] بر [illegible]

شوق غالب [illegible] — بر سر آن کوی خام رخت بسته [illegible]

پاکی [illegible] در پردهٔ عزت [illegible] — کم تعادی فی قباب العز حق لا [illegible]

[illegible] تا [illegible] — گر جدا آید [illegible] صد تیغ هلاک

نلا

نادکن جامی که دانم عاقبت کاری کند | در دل سنگین یار این نالهای دردناک

ایضا له

بیا بمهر می رخشان که از زجاجهٔ پاک | چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بجو ز صنعت مشاطه که آراید | ز خوشهٔ گهر لعل و تاج تارک تاک
کشم ز دامن پیر مغان ندارم دست | کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
کمین تو رحمت اهل دلی که محفوظ است | ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت | توقع از چمن و خار و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد | بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر | اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

ایضا له

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک | عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر باطنه مزن پیر مغان را که بود | ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید | بر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت | رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که زدم ذره صفت رقص کنان | تا بسر منزل مقصود ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا | شربت از دست مسیحا نفسی باید ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند | نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

ايضاً له

مرا شد جامه جان از غمت چاک	بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چه	ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک نظاره بردی صد دل از راه	تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت	گریبان دریده دامن چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر	گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت بادرود دیار کو	الا یا ربع سلمی این سلماک
زجای کرکشی پسر جیست تدبیر	تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ايضاً له

ز هجران بر لب آمد جان غمناک	الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم	لعل الله یجمعنی و ایاک
کسان از بهر دل از دیده خیزد	دقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم ملک اگر گردد میسر	لعمرك لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سو بی که تابی	سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی	زمن چون شاخ گل چاشاک چاشاک

بقصد قتل جامی کشی تیغ
کرم های کنی الله ابقاک

برانم

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود بیک | نشد جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چابک
کجا بخیمه که او رسد جز آن ره رد | که کلکم زن چو جمازست و بانگش چکنه
ز انقلاب رخش دور مانده ام شاید | اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
نه چو ساخته پای و ز تاج زر نعلین | ملوک بهر رهش هر طرف بلک بچوک
غریق لجهٔ عرفان نموش چون ماهی | بهرزه نعره زنان واعظ از کنار چو غوک
ز لطف مه سرشته که بهره زن داند | اگرز دست گردش چرخ و ز چرخ گردش دوک
سخن مبالغه در شرح درد دل جامی | مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

ایضا له

درین حضیض زنگار گون مینا رنگ | بر آب کینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس بجست هیچ کمان | ازان نشسته بجا کند و استان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند بی کام | بکام میرسد آخر دلی بکام نهنگ
سپید غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح | که شب بکمین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است | بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ
ز کس همی شنوم بوی انس کاش اقم | برون ز مسکن مانوس خود بعد فرسنگ
بشهریست نوایی خوش آنکه دلست کند | درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ایضا له

بکه چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ | همچو گل چند دورو باشی دو جوس

جنگ من این همه با بخت از آن است که تو | با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم | ده که سررشتهٔ اقبال بدون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو نشد دل از دست | نشود پا کاشتن ز رخ زنگی زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد | گرچه شد بادیه صبر دران پا لنگ
گرنه صیاد ازل خواست مراد دل ما | چون کمان ساخت ز ابروی تو و زلف خدنگ
جامی دلشده را جام دل آرزو شکست | که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

الیضاً

زهی اشک من در لعل تو یکرنگ | ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا در جگرهای بس که دارم | ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست | مباد از خون بی دردان بر آن زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی | بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

الیضاً

[...] مهر عارضت می دوزنم از صبح ازل | تکلم از زلف تو پیوندتا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو | کی شود سودا بیان عشق را یک گره حل

شد رقیب آواره و جایش سنگ کوی تو گرفت — بیکلان خاست از جان نعرهٔ نعم البدل

بهر قول و عمل را نا روا گوید ولی — نیست مطلب را ردا فعلها بقول و عمل

در دلم ننشانی که محکم شد اساس عشق تو — کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دون پهای تست تا کم شد بهست و جوی او — بر درت هر چند میجویم نمیابم محل

هست در وصف رخت از گفتهٔ جامی تمام — بهر خارا غنچه پیان رنگین ... در قبل

لیسانه

قتل من خواهد ز یکسو غم ز دیگر سو اجل — پیش دستی کن نبود دست پیشی را بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — حالی انجمن بود با او در این معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان هستند از صدق ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد مالی محل عشق جای رحم تست — ای ز سرتا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافتم جای دوش در میخانه فیض از پیر جام — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لیسانه

لعل جان بخش تو لا یبخل و فیها یسأل — چشم خونریز

بعد عمری لیت او وعده کای دهدم — غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت ... جفا یا جو منی — غیر هذا بک یا غایة قصدی اجل

بزد صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل | ثمر عشق تو کرد آن همه را پیدا وصل

شرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود | بجز حرف از دهن پیک نشود محتمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد | قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

دهن و گوش نزد در زینت دیوان جامی | شعر را چون نبود آب چه سود ...

ایضاً له

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که شوق جمالت سوخت بلبل

چو کرد موعد دیدار نزدیک | نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتیم تا بر آید | دمی با لاله خوش با ساغر مل

مرا شوق تو کرد با تیر چندان | که شد پر خون ز اشکم دامن گل

ز بس نالیدم از فریاد مرغان | در اطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قد و سنبل زلف | ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بیت از نظم جامی | بر آمد از صراحی بانگ قلقل

ایضاً

چو آفتاب وجود است و سایه است ای دل | اما رایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است | اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را پایه | چو از مراتب اشراق خود شود نازل

فروغ مهر بود در زمین بود سایه | سیاستان چو شود فی المثل کجی حایل

وجود قابل شرط کمال اسما نیست وگر نه ذات نباشد بذات مستکمل
قبول فعل دو وصفند ناشی از ذاتی که هست جمله شئون صفات را شامل
نه روی کثرت باطن که ممکنش لقب است بود همیشه قبول و تأثرش حاصل
نه روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است بود همیشه در اعیان مؤثر و فاعل
خدا است در دو جهان هست جامی آن و ما سواه خیال مزخرف باطل

ایضاً له

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی‌حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم که درد دل بهر آن نخواهد افزون شد بهر منزل
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد ز آب دیده دریا میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب غفلت ارباب عشرت را ده ای دوران که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

ایضاً له

آمدی سوی من و ز اشک خودم مانده خجل که ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک دلم خوش بنشین پیش دو چشم که بشویم گلت از پای بخونابهٔ دل
سیل سیل مژه ام میکنی آری باشد طمع ارباب کرم جانب سایل مایل

چاه تمکین ترا هیچ کرنده مرپا د	چون بسر وقت گدایان گذری سنجو
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گرد سـ	دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی	بسر تربت مجنون گذراند محمـل
تا غلام تو شدای خسرو خوبان جا می	قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ایضاً له

شتربانا مبند امروز محمل | مرا باری چنین مپسند بردل
نمی شاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن | مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل و القلب ... | و روحی ذاهب و الدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب | بکامت هر چه خواهی باد حاصل
سحر که چون شود عزم رحیلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم مسکین فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو محمل نشینی بطرف دشت و جامی | بکنج محنت و غم مانده بهر غافل
نهاده ... سر ...

موج كيست بدين ناقه زرين خلخال　　كش فتادست دو صد قافله جان در دنبال

موج آنكه اگر بشكند طرف كلاه　　كوه و وادى شود از نور رخش مالا مال

يا د روزى كه پى محمل او ميرفتم　　بانگ زد بر سگ دنباله خود كه تعال

بخش مغتم بغلط داو زكرم خنده زنان　　گفت كاى عاشق شوريده ما كيف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجيل مكن　　گر چه عمرى و بود عادت عمر استعجال

گفت جامى بگشا بال جهان پيما را　　تا باين بادين جانها برسى فارغ بال

در سرا چشمت آن نيست بجا در مى باش　　در كهن منزل ما گرد من يا اطلال

بيضا

... دست قامت تو زبستان اعتدال　　سر تا قدم لطيف ترا ز پيكر خيال

... مقدس است كه سلطان قدرتش　　تشريف داده خلعتى از عالم مثال

... باطن است كه از موطن بطون　　بنموده در جميل ترين مظهرى جمال

آن ... پاك ظاهر و شخص تو مظهرست　　باشد بيان ...

... تقيد و اطلاق يافتش　　نتوان بيان ظاهر و مظهر بهيچ حال

... بجود كه آن نور بى زوال　　لايح بود ز لوح جمال تو لا يزال

غير تو كيست مقصد جامى و مطلبش　　يا مقصدى هم و يا مطلبى تعال

ايضاً

اى بوصف لب شيرين سخنت ناطقه لال　　فهم تر دهنت پيش خرد امر محال

بر [illegible] ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوا[ل]
گر تو خیزیم از تو بجای دو خیالی چه عجب — عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیـ[ال]
روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست — بر تو چین از لعبت [illegible] نقش خط و خـ[ال]
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن — سخن از چین تو دانیم زهی حسن مقا[ل]
چون خیالی بوصف رخت از فکر دهان — بس معانی که نمود از تتق غیب جما[ل]
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان خاموشی — یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنا[ل]

ایضاً له

چشم تو صادست و سر زلف دال — با خود از آن هر دو مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمال نکوست — گفتم و پیش تو نکو وصف حال
هم بهوای که رهت شد چه باک — باد چنین صد جهت پایمال
جاه کمال طبعی آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت — چاشنی از سخنان کمال

ایضاً له

میبری خندان و میگویی بیا بر چشم مال — چشم من ای ماه مبادا این خواب باشد با[ل]
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی — بر لب آن جوی دی بنشین بی دفع ملا[ل]

بیش رویت خطلب کوی زتاب آفتاب | سبزپوشان پا فروکردند در آب زلال
کرده ام ... نشان پای تو همچو ازسجود | سر نمی یارم برآوردن دگر زین انفعال
... شوم از حرف سودای تو خال کان | نقش بندد در سواد دیدهٔ من جون دو دال
خسرو خواست دوش آتش زدن پروانه را | ساخت آتش کیرهٔ آن شعله مسکین پر و بال
... ز شیرین لبان دارد سوال بوسهٔ | لعل نوشینش همیداند جواب این سوال

...

... در فصل مولیم ملو ل | ...
شکایت ... وصل می نشود جند بهم | گوش ادراک ... افسانهٔ او ... عقول
... خرابات برآمد مستی | لاج ار ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
... عاشق درمانده جه تدبیر کند | که کند رخت ارادت بمقامات وصول
... از پیر مغان پرس که او | واقف جمله مراتب جه فروع و جه اصول
... او خاک شو و همت خواه | تا شود غایت ما اصول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ ابلاه | جای و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

ایضاً

... تیغ هجر قتیل | لیس قلبی الی سواک یمیل
... از گل خاک راه تو دور | گر کند جیب روشن از دو سبیل

... الی بجلد نما

معجزی بود جمیل از تو — لکن الصبر منک غیر جمیل
آفتابی تو و بهر تو دعوی سبب — همه ذرات کاینات دلیل
که جمالت زخال پیدا و قناد — عدسی کم شمر زخوان خلیل
دل جامی زفکر زکیسی تست — کل رایح من العلیل علیل

ایضا له

دوستان چند کنم ناله زبیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
دیگه بر زاری دل حل مکنی انکار بیا — گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کو که تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که نیاید بزمین پای زبیماری دل
قوت عجز ز حد میگذرد صبر کجاست — که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن — جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بود صحبت ترسم در طلبت نیز خوش است — نیست مطلوب جز این ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی از این غم خون است — که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

ایضا له

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل قد که گشت نم زلف تو — در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیب چشم مست تو تک ابرو و بهر — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل [illegible] زلف [illegible] — [illegible] تیر [illegible] کار دل

دل داوش گر بوکش بیقرار دیـ — از جور روزکارش [illegible] دل

تو عکس رناشد بردی قرار از د — با تو چنین نبود نا اول قرار دل

دی پردهٔ دل خود ساخت جای تو — یعنی درون پرده تویی راز دار دل

ایـــضا

آن ... که چشم مست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر نگر ... ملامت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

شت با نشانی داغش دل از برم — آورده ام بزلف دی اکنون [illegible]

بسته ابخیال [illegible] مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

[illegible] ود میده — ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل

ست برکنار نسیم صبا ... یم — باشد که بوی وصل دمد بر دماغ دل

ی بدان امید که آید خیال دوست — هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

ایـــضا

...یم کز غمت چون می طپد دل — چو صید غرقه در خون می طپد دل

چو ... که بیرون افتد از آب — ز بزم ...

گر از یک از جانب آمد عشق چون ... — که لیلی را چو مجنون می طپد دل

ز ... لطف دستی بر دلم نه — به پیش گردش تو چون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق — چو بیغارانه اکنون می طپد دل

زمرغی کافتد اندر دام صیاد	مرا در زلف او فتد بی طپد دل
پی تسکین جای بوسه بخشش	که امروزش دگرگون می طپد دل

ایضا له

زد زغنچه باد دیگر خیمه بر گلزار گل	داد دستار ابعشرتگاه بستا د بار گل
غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت	کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ	بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچه را دل خون شد از انکه عمری گل طرف	میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
زآب ساقی شد مستی شاخ گل پرکار دار	تا گلهای دست بر آمیخت زان پرکار گل
[illegible] چو بیلو مار مجد دل ما زآب	عکس گل بروی چو بر دیباچه طومار گل
[illegible] بیت پنداری چمن کز رنگ و بو	شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل
[illegible] مانند بر شاخ زمرد گون زباد	همچو جز لعل سلطان فلک مقدار گل
خامه جامی گر شد در وصف گل چون خار تیز	خاست زان صد صحنی رنگین جنان گل

ایضا له

[illegible] آمد از چمن باد صبا پیغام گل	گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف	نیست چندان فرصتی زنهار تا انجام گل
نوعروسانه دارد همچو با بلبل خوی	ما نجام گل ز مستیم و او ز جام گل
تنگ شد آن گل اندر قبا پوشم چنان	چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل

بر تمایل شاخ گل زان یاد می‌آید مرا ... که برد آرام من آن شاخ بی‌آرام گل
هر صباح نرگس چون گدا با آن سیم و زر دوخته ... روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
دام شد در گلهای بهای نقل و می ... دلق رهد اکنون گرو کن در بهای جام گل

... سوی بستان شاهد رعنای گل ... میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل
... بر زسیم رشته دوزد از زر ... تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
... چیزی ورای رنگ و بوی ... نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
... گل کامی بکیر از دلبر یار سبز خط ... پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل
بزم مستان را بیارا از گل ای ساقی که شد ... بزم باغ آراسته از دوی ... گل
... جوی آی و گل را ... ... ایکه چون ...
... گل تا چند جای ... از آن لاله ... چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

... از ... پس از مرگ استخوان خود قلم ... تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
... حقیر و تو سلطان محتشم ... گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
... کشته ام ز تمنای مقدمت ... بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه‌های عشق را — تا جز تو ره نبود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از غم تو — وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل — قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

انصاف

خواهم از تیغت پس از مرگ استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم تا کی روی از راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز هجر وی لگدکوب ستم
کی شوم محراب ابروی تو پند شیخ شهر — پشت طاعت کم کند دیگر ببوی تو خم
از مژه خونناب و از دل خون ناب آید — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم
بی رخت تا کی دهم بر کوی کعبه کوی که نیست — جز مجنون درد مندان تشنه سیک
روی اگر ننهیم سودن بر کف پای خوش — فرش کن ز چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر ما ی از هجر رخت شهر وجود — وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

ایضاً

ای ز روی تو ماه چارده کم | قیمت یوسف از تو حقه درهم
خاک پای مسافران درت | تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی بیافت در ره تو | هر که بنهاد سر به تیغ قدم
سر نپیچم ز خط فرمانت | گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن | تا ز آتش زبیند شد مسلم
گرت قتل ما تقاضا کرد | مگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی | آرزومند تنگنای عدم

ایضاً

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام | علیک الف صلوة و الف الف سلام
فروده پرتو روی تو نور چهر سپهر | شکسته منجر چین تو قدر بدر تمام
بجنش ار بگشایی ز لعل نوشین مهر | بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
زخوان انعام تو هر کس گرفته بهره خاص | بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان | لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ز لعلش کام جستم داد دشنام | بحمدالله که باری یافتم کام
بسودای ماه گردون گوشه گیسو | که آمد ماه [illegible] بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل | لبالب گردد از خون جگر جام
[illegible] سدره باشد کمترین صید | گهی کز مشک کرده نهی دام
برخ ماهی و لی ماه دلفروز | بقد سروی و لی سرو گل اندام
که عشقت زکی بودست و تا کی | ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت گاهی جامی نام بودی | گر رفتی بهر زبانت که گه این نام

ایضاً له

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم | مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود هر چه نشد در دهان تو | چون نقطه جسم لایتجزی کند [illegible]
ما را بعهد تو چه مجال سخن که گشت | هر جا سافریست برین آستان [illegible]
دُرّ یتیم کو مر دندان تست و لب | بالای آن چو مرحمت لطف [illegible]
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع | مد برکشید حلقه زلف تواش چو جیم
جان وقف آیت رخ تست اینک آن دهان | بهر لزوم وقف بر حرفی نوشته [illegible]
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا | جامی نشسته بر سر راهت دلی [illegible]

ایضاً له

خبری مقدم عیسی نفسی داد نسیم | که توان کرد نهاک قدمش جان [illegible]

تا شد آن یار ساغر زن عشرت و ناز	ما بصد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
سیل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت	کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر اشک من و خاک در تا آری هست	بدر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غنچه را خجلت کنم وصف که غنچه لطف	هست با کوی خیابان تو نسبتی بهویم
دست بر هم که کشم زلف چو عنبر بیش	کف جامی کشتی لرزان قدم از هر کلیم

ایضاً

کرده بوی صحبت تو نسیم	بکنم یاد خلد و ذکر نعیم
جز بجز خط تو دید بسترد	رقم ه زصفحه تقو یم
چند پرسیم زرخ کو مهر وصل	چو شد آب بقا ز چشمهٔ سیم
گر کشایی بحرف میم د ها ن	بر سر خاک کشتگان قد یم
همچو آب حیات اگر گذری	کرده از اشک آستین پر سیم
شکر چشم را شود روشن	یحیی العظام وهی رمیم
جان فشانند بسکه ده رفت	این بود مقتضای طبع سلیم

ایضاً

ای دل از دست برده بسکین خاطر دام	یکبار یاد کن بدعا انگشت کافدم
جمعیت من از تو میسر شود اگر	روزی کنی عزیز بیک لفظ مقدم

گردم بسر چو خامه جدا از دست تو | گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدیدوار گر چه کنی الله ام بفرق | یابی در آنجا دو چو حرف مشددم
بشستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز | خط تو می برد بسر درس ابجدم
دل از ته خیال زند نقب اگر چه بخت | دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم
جامی بعیش کوش که این شیوهٔ قدیم | تجدید یافت از سخنان مجددم

ایضا له

امروز ز شوق همه سوز و همه دردم | نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است | هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک | هر لحظه دگرگون نکند گونهٔ زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه | چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست | ای شاخ گلی تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند | روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز | مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

ایضا له

معاذ الله از آن شبها که بود از صد برون دردم | تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده | من از غم چون صراحی گریهٔ خونابه می کردم
پریرا چون روا باشد که گردد دیو هم زانو | من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی این چنین در چه برم گر شمه دانی — زمان غصه فرسوده تن اندوه پروردم

چه جانم بود دل عزیزی بر گرفتاران مکن خوارم — چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید ار هر ذره من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی — بعلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

ایضاً له

شد میر اندی و میسوخت سراپای وجودم — که بر پویم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود — کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشینم — کاهشم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گر چه درونم همه خون بست چو غنچه — بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جای چو شد از جام غمت ساقی رندان — من بآه سحری نغمهٔ شوق تو غنودم

ایضاً له

باد بیهده رفت عمری سودای تو ورزیدم — فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل چهر رخ تو منزل — دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزم می بر خاست نوای نی — دست از شدم بادی و ز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ — زان خار کنم سوزن کز خاک [illegible]

انقضی شد هوای نکونشت دمها بر من — گر آتش عشق تو بر خویش نه بیچید م

تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من — گر سوی تو آوردم یا گرد تو گردید م

ذوقی دگرست این بار اشعار ترا جامی — هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنید م

ایضاً له

نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر دعوی یاران بود اندیشهٔ قبلی — بحق دوستی یار اکه با آن نیز هم یار م

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب میریزم ز رشک لعل می بارم

از آن لب تا جانی عادیت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوشید ای بس عقل در اصلاح کار من که من زین — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی چیدم به بستان سرو قد است میگویم — همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را کف زد جامی — که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ایضاً

چون خاک شوم گر گذری سوی مزار م — بوی جگر سوخته یابی ز غبار م

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش — آن به که بخاک سر کوی تو سپار م

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت در گل — تا روز نزا دل برخ غیر برآر م

نی لایق تشریفم و نه در خور پیدا د — یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

ایضاً له

من خاکپای عاشق آن روی مهوشم | بی تهمت نظر بخیالی از و خوشم
شد شوق تو فزون بتماشای سرو و گل | بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عشرت بکنم بیاد لب لعل دلکشت | از جام دور چون رسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه بخون ناب منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم | از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز زر دگوهر اگر جیب من تهی است | حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف دُرّ شاهوار | گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

ایضاً له

بناخن سینه خود میخراشم | ز دل حرف غمت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره | بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی | بهر سو ای پند گو چون معاشم
دو عالم گو نی ارزد زنده خصم | چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از دُر | بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در پاسبانان ولوله هر صبح | خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی که سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه از عشق پری پیکر تند پیشانکم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

نوای شادی و غم را جانب ربانی عشرت شو
که تیغ جهای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز حیات خواستن چون کودکی زنبان
کلاه دست دلم بخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من با جهان در دجوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از بهر نالم صد نغمه عشرت فراخیزد
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پندم بنای زاهد که جامی نیک نامی جو
که این بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

ایضاً له

سینه شکافم بهر بجد آید صبا از آن منزلم
باشد خورد زین رهگذر که لحظه یادی بر دلم

چشم ز هجران خون فشان دل همدم آه حضا
طبع بلا جو همچنان باشد به هجران مایلم

بنشستم به تیغ بر سر در دام زلفش بسته تر
بسم الله ای ترک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار نم
مشکل رهید از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بیخود زبان گویا مرا جز بهر یار از جهت دل
ای کاش ازین بخت سرا که چون بند مجلم

جانم ز جانان تنگ لب جز تنگ جانان تنگ لب
تا رشته جانان که هر دستی ز دامان بکلم

جامی صفت رقم عهد لای غم بی لعل
دهن بمن دوای جستنا بار آید از کلم

ایضاً

بیا ای ساعد با سیمین انهم کشتنم بسملم
چون خواهم خون ریختن بازوی بدست آوردم

فارغ دلا ز داده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین   کین شعلهای آه بس شما چراغ محفلم
مان مرغ طرف بام تو من میطلبم بر خاک ره   عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر از آب و گلم
تو بار ره بستی و دل خود را ز طرف محبت   نالهکنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن   زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
حسرت بابازی لب نقد دل از من می برد   آن در کمین بنشسته خوش وین کرده زافسون غافلم
نعمی که جای بلبل از هر آک من دست هوس   گر رسته جان بکسیلد من دست از اجا بلبلم

ایضا

... لم و بس نیست که گوید چا... لم   بیش آن ماه که از دوری او ... لم
با ... ر جا نمد آن سرو کلتم روز بچشم   چون شود شب روم و دید ... راجا لم
... ازمن بهر دم ... گل نیز کر من   بلبل باغ تو ا...
... ر یک جلی بی تو مرا داغ دلی   ده که باغ دمن ... شکده ... لم
آن د... د نظر از موی میان هیچ مگو   زانکه این نکته دقیق و من بسکین لا لم
قرعه وصل بزدم یار ز رخ پرده فکند   لله الحمد که بس خوب بر آمد فا... لم
لطف ... است لیعنی بنده مانی جا ...   رفت بر چرخ برین کوکبه اقبا لم

ایضا

این چنین ... ال ... شیدا که ز عشق تو منم   حاش ... که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو گو بخت که همراه صبا   خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن اول بسپاه تو سکی
و چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان ندانند که دگر جای کجا خواهد ساخت
این چنین کز غم دلدوه تو بگداخت تنم

شد جان قالبم از ضعف که گر در نگری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

نقبی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
یاد کاری تحفه چند رسان زان دهنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

لـه

ایکه دیده رخ آن دلبر پیمان شکنم
یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چو شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم ره باری
بر ران پای که آنجا رسید لیاد بکنم

روز هجرم از شب تیره تر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای لعل نو دردم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جانا چند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جان آن دارو اگر خون بچکد از سخنم

لـه

نه هیچ عیش و وصل تو نه از جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه بیهشی تو کویم
که چون رخ تو نبینم ز روز کار زیانم

نحز

ببخش منصب فراشیم که آن پسر کو را	بدیده خاک برویم ز کریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت	بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گرمی کشند کو بکشیدم	که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان	همین بس است که داری کهی ز خیل سگانم
جو خوانم از غم تو درد ناک قصهٔ جامی	هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

ایضاً ۸۱

میرسد عید و کشتهٔ آنم	که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار	که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ	روی بنما که جان برافشانم
هیچ بازندگی سری نه ماند	بی تو روزی که زنده میمانم
عید خود خوانمت ولی از عید	همه خندان من از تو کریانم
مژهٔ عید و وعدهٔ عیدی	همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت	عید او را بجز چه جون خوانم

ایضاً ۸۲

گل شد چو بیم کویت از اشک لاله گونم	باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از باد دل تن من آمد چو کوه در نی	در موج خیز کریه شکل بود سکونم
زد از حباب خیمه کرد من آب دیده	من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چند ز دل اختر سوزد چه سود ور رشته — کین سوزد آن گداز دل از آتش درونم
گر تار مویم بر تن شود سپلاسل — نتوان کشید بیرون از دو حلقه جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
گفتی بچشم کجائی با درد عشق چونی — من بیخودم چه دانم هم خود ببین کجایم

ایضاً له

ای بی تو چو غنچه خون درونم — بنگر ز رشک لاله گو نم
زانم بکش این چنین خدا را — هر چند که یافتی زبو نم
زنجیر کشان خیال زلفت — انداخت بورطهٔ جنو نم
آن نیست ترا بجز برو ی — آن گشت بعشق رهنمو نم
هر لحظه چه پرسیم که چو نی — هم خود بنگر ببین که چو نم
یا لب بگشا بپرس حا لم — یا تیغ بکش بریز خو نم
هر شب من و آه و ناله جا ی — اینست نوای ارغنو نم

ایضاً له

نوا همه وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامن ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی — پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
ز کام تشنه خود کعبه می بخشی بمسکینان — بیا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو | غبار ادوست همت بر کشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوائی و قلاشی نمی باید | روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی کردن ایتم
مکو شیخ پیر شکسته خود مکن در مرغزل جامی | کزین خونابه دارد رنگ صفحهای رنگینم

ایضاً له

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک سد بلا آن در دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار تهمت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر ببند ببینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد | بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
به تیغ بیم مترسان که خیز جامی ازین در | که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

ایضاً له

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم | تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد بکمان خانهٔ ابروی تو ام چشم | چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم
پوییدن راه تو بسر کرده قدم دست | از شادی آن پای نباید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی | ترسم که برد خاک درت باز جبینم

خطایم جود الله خود از بهر بخشیدن دلو — هر دم چه کنی خجسته پیدا کینم
بیان کاکرد انشو کز بهر بیان نیست — دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

ایضاً له

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم چهره‌اش از دور بینم
سگی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست — خیال خط بران نقش نگینم
ز دل در دیده منزل گر نبود — ترا تاب درون آتشینم
کنم چون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم — بلای هجر هجران در کمینم
کنون جای بر وزین در نه آخر — سگانت را غلام کمترینم

ایضاً له

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از مکر این دو دره زن پرحیله چون رهم
جاندم جان جهان که ای شرم روی من — چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده‌ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که برآیم ازین چهم
جامه دهم که بود که چون نمی رسد — جز نیل معصیت ندهم صبغة اللهم
گر بر دلم زد آنچه ز دولت علامتیست — کو کر بشه آید آهی بجز که هم
یاران دو لشکر ما ز ملک یقین خندند — تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس که غوغای که جا سلیم — با من مگوی قصه الوان که الهم

بشنو از لب تو و دل برکنده مصر — کس پی نمی برد که بدین گونه کمر بهم

جای مباش غافل از آن راز دل که گفت — از چه راز های نهان تو آگهم

ایضاً له

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بمهر روی تو با دیده ستاره فشان — نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراق نهاده باشم دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف — ببین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر فغانه کنم همچو کوه کن در سنگ — بیام و در فتد آتش ز شعله آهم

غلام پیر مغانم که فیض ملتش ساخت — بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بشوه گزین خاک در بر و جای — که من بسگانی ترا اگر زین هوا خواهم

ایضاً له

من بیدل که نه زاهد که بیت نیایم — که رخسار غبار آلود بر خاک [illegible] سایم

مرا زین درمان چون با سکان تا بسته ام عهد — که تا جان در تنم باشد بود خاک در تایم

بکرید زاهد که [illegible] از بن مشکل توان بردن — چرا جای سگانی ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوانم کاش بگذاری — که رخسار غبار آلود بر خاک کف پایم

نشان پای من چون جان در کوی تو بنهادم — بیک دیده که از شادی نیاید بر زمین پایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی   چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشاییم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ ما یی   اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شاییم

ایضا

نهیتم ز جان خلاصت اما گریزپاییم   صد بارم از فروشی بگریزم و بیاییم
بگاه رقیب خوانی گاهی سگ درخود   آن نام را نخواهم دین لطف را نشاییم
دل را صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن   صد بار رشک آزمودم دیگر چه آزماییم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون   اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زداییم
هر که بقصد قتلم تیر جفا کشاید   بهر بقای عمرت دست دعا کشاییم
هرچند با سکات خوش نیست خودنمایی   خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نماییم
هردم مگو که جامی تا کی سخن گذاری   از شوق تست جانا کین نغمه می سراییم

ایضا

من آن نیم که زبان را بهرزه آلاییم   بمدح و ذم خسان نوک خامه فرساییم
حدیث سفله خرف عقد لعبت سخن   تهی سفه که من این را بآن بیالاییم
بتر از خطاییم از دست رفت مایهٔ عمر   کنون ز حسرت آن پشت دست بخاییم
نه شعر شعر گزین پیش یافتم امروز   جز آب دیده و خون جگر نه پالاییم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست   ز نکر قافیه هرچند تنگ می آییم
سخن [illegible] دو ... ز خطا تو عفو الله   ذراع کرده شب و روز باد پیماییم

سحر بنهاده گفتم که ای برغم چه بود / بکار گاه سخن گشته کار فرمایم

بگفتم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده / که در جیب خموشی کشم بپا یم

جواب داد که جای تو گنج اسراری / روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

ایضاً له

شب تا سحر گرد سر کوی تو بویم / با آن در و دیوار غم و درد تو گویم

پایم به رهت سوده کنون در پی آنم / کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم جای گل رویت / با داغ تو یار دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو د[illegible] گل و نسرین که ببویم

حیف است بخون دلم آلوده خدنگت / بر چشم ترا[illegible]ز کش از دیده برویم

تا درد تو دیدم سر و اشک دمادم / بنگر که چها میرسد از دیده برویم

درد دل جای شود افزون ز مداوا / این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

ایضاً له

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر بفراغت از تو ام طعن کند زندگی / چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم

جز تو کدام از جهان آرزوی دگر کنم / خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر من از کجا روشن از کجا شود / دل بصدق این سخن می‌ننهد گواهیم

تو شه و جهان سپه هر چه کند ز بندگی / من که برتبه وفا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر ز تنم رقم خال دند و نا خون شده | از سر خامه خون جگر سرخ شود سیاهیم
تا به کنی که جامه از تاب غمم جگون شه | تاب غم تو فی المثل تا به دمی جوا ییم

ایضاً له

بر سر کوی بتان پس بود این مرتبه ام | که نهادند لقب در دکش مصطبه ام
گر کند همدمت ای بخت مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مرا | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند بس از این روز خوش از زانکه کشند | بهمه خلق جهان بخش غم یکشبه ام
باده از مشربه از زر شه ارزانی باد | بود می از مشرب رندان بر از آن مشربه ام
دبه خالیست مزن دست بران ای خواجه | که ز جای نبرد صدمت این دبدبه ام
جای از بخت سیه نیست جز نیم هوسی | که کشد پهلوی آن دانه در جوشبه ام

ایضاً له

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام | چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
خلق افکنده سپر از زخم تیر او و من | تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود | وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام
گر دهد دستم که با هم دولت پابوس او | باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

ما بیادت نشسته خاموشیم | کرده از خویشتن فراموشیم
بهر بیننده غمت شبها | مختفی در درام آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت | باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه بخراشی | رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه | ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش | زنده امشب ز لذت دوشیم
دُرد دردت چشاندم دلرا | گفت جامی بنوش تا نوشیم

ایضاً

بسجده‌ای که خم ابروی ترا نگریم | نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر | بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما نگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگانی را | اگر ز ساغر [illegible] جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی (سگی) | هزار شکر که [illegible] آن سگان دریم (درریم)
بهر سیم رانیم کرده چهره چو زر | نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
تنک تو دوش بجای فغان کنان می گفت | خموش باش که از یادات بدر دریم

ایضاً

ز آرزوی تو گشته در هوا با نسیم | [illegible] ببوی تو مانده و دل بتابیم

بماند رها جلیسی ما حریف این   که در حریم وصالت بجز امانیم
همچو مه مجلس مشتری طالع   ز قدر منزلت امشب فلک‌جنابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما   که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
شراب و نقل باد باب بزم عشرت دو   که ما بر آتش حرمان جگرکبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این زمان با ما   که در سواد هری ساکن خیابانیم

ایضاً

هرچند تو شاه و ما گداییم   دامن‌کشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم   هرجا که رویم پادشاییم
هرجا الم تو مرد دردیم   هرجا قدم تو خاک پاییم
دربسته بروی این و آنیم   بنشسته بگوشهٔ بلاییم
کز نکتهٔ عشق می‌نویسیم   کز نغمهٔ درد می‌سراییم
بودند نظارگی بسی لیک   آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق نکاو ندار محروم   گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن درنعیم   ور جور کنی بآن سزاییم
میگفتی جان که در چه کاری   کس بی تو مباد در دعاییم
جامی بجفا و جور خو کید   دانی که نه درخور وفاییم

ایضاً

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم   پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زاهد و خرقه تسبیح و لو باش و عیش نقد | ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست | دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزویی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
بر خسته خاطریم ز بیداد تو ولی | هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که نکته تو چید بشنوند | هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم
امشب شکسته دل جای بعشوه گفت | آخر چه شد ز جام مرصع شکسته ایم

ایضاً له

در هر گذر که بیکه و گاهی نشسته ام | بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است | من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند | بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش در تو بخاک مذلت فتاده ام | کوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دور از تو زیستن که آمد مرا گران | کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
جز نیست مجرمی که زنم پیش او دمی | دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
جامه صفت گرفته بکف عرض حال خویش | در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

ایضاً له

تنگ دل مانده بفکر دهن تنگ تو ام | تنگ بر سینه زمان از دل چو تنگ توام
دانم خوش عنایت زدخت جشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر نه بالا صفت غرفه بجو نه عیب بکن | گر بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
سوخته آتش و آلهٔ خونریز ... | کشتهٔ آتشی و سوختهٔ رنگ توام
از صفا آن چهره میارای که عکس صفا | می‌دهد روی ز آینهٔ بی زنگ توام
نه آن میل شده دیده که کلکاشی ... | روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام
تا ز چنگی شدم از ضعف چو جامی چنون | نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

ایضاً له

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام | باز قلاب محبت می‌کشد سوی توام
دور از نیت در هم نشت گویم دعا هم جان و دل | هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
می‌شود بی‌خود چو انیم چون آدم میرا نیم | می‌ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش | گر فتد روزی گذر بر طاق ابروی توام
رنج نهفتی همی‌برم بی تو سخت غد زنیستم | زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام
دیده کشتم بسی چون آب ما در کنار | تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خفته جای گریزی آید لطفی عظیم | لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

ایضاً له

باز بر شکن چون با زمند تو ییم | ترکی که اسیر خم کمند تو ییم
سوار رخش بکش ... و ما ز شوق | نشانه بدی ... سمند تو ییم
... دل ما برای دیده ... ند | که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ییم

چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
عرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست ز رد غیر چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای هنوز با هوای قد بلند توییم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی چنین که مست می لعل نوشخند توییم

ایضاً له

چنین کافتاده دور از جان خویشم چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربوده دل ز من جان و خرد نیز وزین بس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانمان پست خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان استخوانم ده کیم من که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی مده درد سر از افغان خویشم

ایضاً له

اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده ز جای سینه رخت راکند نظاره دلم
بستاره ایست ز رشکم که در شب هجران برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بسعد ساغر لعلت درست کی مانم اگر بود چو دلت فی المثل خاره دلم

گر شمار اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه درآید درین شماره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
چکد که قطرهٔ خون در کنار جای چپست — چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

ایضاً

هر دم از تربت فتادی در دلم — صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از روزنی — پرتو رویت فتادی بر دلم
شوخ حسنت را که بودی آینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد جز ای رقیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم
نامرادم من چو جای یاد تست — شد فراموش هر مرادی بر دلم

ایضاً

ای همدم از تو بجفا چون دیدهٔ اشک بارم — بی تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار دارم
وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا — بر سر آن قرار زن کمن بجهت انتظار هم
تا بخیال در تنت کرده قبا لباس تو — رشتهٔ جان بیدلان پود کنند تار هم
گر بجدا از گرانیم بار دلی سبک ترا — بار به ندیم اندرست بلکه ازین دیار هم
دامن ما ز بند هی و ز سر کو برآمدی — آه که روز من شدی تیره بروزگار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت — سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سنبلت و گل — جای دل رمیده را باغ توئی بهار هم

ایضاً

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود بر درون زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال [illegible] دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما جسته خانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه ای — وای من از زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بران آستان ز ما — دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جای به پیش زلف و رخش یافت زان دو لب — ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

ایضاً

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران کول و مریدان باده هم

مستغنیم بتربیت پیر میفروش — زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام — از روی خوب [illegible] و جام باده هم

گشتم بسی بدر سها کس نیافتم — کو در پی عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس — اهل دلی نماند از آن خانواده هم

منشین ز پای اگر نبود خنک بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی که پیش گوش کسی رازجام دور | کم زانچه قیمتست نیابد زباده هم

ایضاً له

جان داغ بنهد ار دهد و جگر غرقه بخون هم | ما را ز غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

گفتی که بجان عاشق من بنده است این نیز | والله که بجانم من و زان بیش فزون هم

بی شیشه گان کم شد و بی حوصله گان کشت | عشق من و حسن تو بهانست بلکه فسانه هم

گر زلف تو الا بینند لیست بپا گیسوی | در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

مجنون ببلبل سگ و برافراخت علم آه | شد ملک فنا ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند و بال من بیدرد | آن مه بلب ناظر و ابلیست نکون هم

آ تو ای دوی جامی نجانان نرده جای | کش جان تو آن کرد بتو بیدفسون هم

ایضاً له

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم | امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار تو در دانت کان گل و غنچه | ز بستان تو جدا افتاده و باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عودش | دل و جان ساز کرده ناله و نالیدیم باهم

همی راند سوار آن شوخ و نه هر جانبش یارب | روان گشتم که دیدم این چنین شاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جز جمال من | نسوزم بهمان دم سوختی لوح و قلم باهم

بپیش شمع مجلس چالم ای خورشید مه سیما | که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چه جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را | که افتد درد پیش از پیش و صبر کم ز کم باهم

ایضاً

زهی قدت نهال گلشن چشم | مبادا بی چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست | فرود آی پای پری در مسکن چشم
ز شوق دل چنان پر شد درونم | که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر چه بی خاری که چینم | نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرقه خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر [illegible] را | نگارا آهوی شیر افکن چشم
چو گردد در فشان لعل تو جامی | ز لعل و در کند پر دامن چشم

ایضاً

عاشقم بیچاره ام در مانده ام | بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بیخواب و بیخور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دلی پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغم مکش بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تفته ام در باغ در شوق قدت | لوی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاقت مجوی
چند من اکنون بیش بستر مانده ام

[illegible] ناتوان شده ام — ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام

دهان [illegible] چونکه نبود همچو برق گذشت — ز دوک [illegible] ابر خون فشان شده ام

ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک — ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

بسوی جهد تو ام بی بر استخوان مگذاشت — [illegible] سگان در دست [illegible] استخوان شده ام

بر آستان تو کامد سریر عزت من — بر آستان کنکم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تعقدی میکن — بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

[illegible] پیر شدی ترک عشق کن جامی — که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

ایضاً له

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم — هر گز ز دوم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه تنها یابم

در بزم قدح نوشان در چشم فلک تابان — معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه — در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از صد [illegible] جدا [illegible] — کاندر ره وحدت یکدانه ترا یابم

ایضاً له

بودی که کنم بوسی بر کوی تو یابم — جان با مخدوش [illegible] کوی تو یابم

تمام

خاکم بره مهر که گذر سوی تو یابد ‌ ‌ ‌ چون پست ره انکه گذر سوی تو یابم
دیر وقت باد سرم کرند بدست ‌ ‌ ‌ کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز خدمت تیغ ستم و تیر جفا نیست ‌ ‌ ‌ کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم که از رشتهٔ جان بند قبا بست ‌ ‌ ‌ تا دم بدمش بسته بپهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی ‌ ‌ ‌ در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جای نبرد سجده دگر جانب محراب ‌ ‌ ‌ زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

ایضا

نشانه که در انجمن عاشقان نام تو یابم ‌ ‌ ‌ ز رقعه که در آن خط [illegible] تو یابم
سلامت [illegible] در سلام تو باشد ‌ ‌ ‌ زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر صحیفهٔ خاطر ‌ ‌ ‌ همه سلام نبینم همه پیام تو یابم
جواب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان ‌ ‌ ‌ که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین ‌ ‌ ‌ که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی ‌ ‌ ‌ همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی بهیچ می نهم [illegible] ‌ ‌ ‌ بدین امید مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

ایضا

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم ‌ ‌ ‌ رخ بر کف پاش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش ‌ ‌ ‌ ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش ‌ ‌ ‌ امروز مبادا که بپای دگر افتم

[illegible] ابر دنبال بر — باشد که بران خاک صبا ز پای درافتم

[illegible] که آدم — نبود عجب ار بعد بزنجیر افتم

شاید به ترحم بکشد آن شوخ نگاهی — ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جایی که ازان کوچه رود سیل برشک — چون خانه گل بود ز بنیاد برافتم

ایضاً له

بکعبه رفتم و آنجا هوای کوی تو کردم — جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا — دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم — دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت — من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی — طواف سعی که کردم بجست و جوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان — من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منا و مقاصد — چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

ایضاً له

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم — که درویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بجهد [illegible] — وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه جای [illegible] بود شمع فروزان در شب یار آخر — جهان از عکس رخسش عالم همه مهتاب میدیدم

دشمن بدا

بباغ نامرادی جان ودل بسوخت   چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی   سر کش سجده گه گوشه محراب میدیدم

بآب زندگی پی برد راقبال وصال او   دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

حباب جان نمی کنند بسر جرعهٔ آما   نمایش جای لب تشنه را سیراب میدیدم

ایضاً

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم   هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد کان شمبرم بر سر زد   بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رود که دو چون مژه ام ریخت بخاک   آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی آن سیکند چهره بخونابه نگار   صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گر چه از من تر از آن شوخ ندارم دگری   یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

مرغ وحشی است دلم زان سبب از خرمن صبر   تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جای کشم از خاک رهش کحل بصر   چشم امید به هر رهگذرش میدارم

ایضاً

بسی سوزنده از آن شمع دلفروزی که من دارم   ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

نگو روز تر از شب سازم از بی مهری گردون   که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجانی طبیبم چون بود صد رنج دارم   ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در جعفر   بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم

قدم فیروز بره صلت بزغم چرخ فیروزه   کند ارد درجهان این بخت فیروزی که من دارم

منی وغمهای دهر افزون تو کر شادی عشرت   نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شدانش غلبه چمن زلم من لغان کن جانی   مبادا زم کند مرغ نو آموزی که من دارم

ایضاً له

کرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم   لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

کردم از رخ برای اشک کرای عطر وفا   یادکاری ز سرایت سواری دارم

باغ من آن سرکویست و بهار آن کل رو   عیش من بین که خوش باغ و بهاری دارم

غرقه در کریه بخویشم بکشا بند کمر   که ازین موج غم امید کناری دارم

مانده ام دیده بره بر کذر باد صبا   چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلق بکمان   که چو ایشان مکر اندیشهٔ کاری دارم

جای از بزم وصالش چو منی را چه نصیب   این قدر بس که در ان کوی کذاری دارم

ایضاً له

خوشم که روز بملاقات یار خود دارم   امید مرهم جان فکار خود دارم

بکیست یار من و شهر یار من امروز   هوای شهر خود و شهر یار خود دارم

هزار بار شد از خطه دل کنارم پر   که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دکر
تنم که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

ایضاً له

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو دانم کز اول مرغ دل را دادم نگاه کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب ازان کز در چمن سر نهندم ره بپای سرو آزاد آورم
خانه ام بی او غم آباد است وای من چو شب از در او رو بکنج این غم آباد آورم
خواهم از جنت بگویم آشکارا نکته مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

ایضاً له

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون زنم از آه بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت روزی سر ازان حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بجز تیر تو حیف است ندانم کش زان دل ناپاک چه سان پاک بر آرم

ضعفا نجهد لبم از بوسهٔ پیکان | جون تیر ترا از جکر جاک برآرم
جای صفتم غرق غم ار یار شود بخت | رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

ایضاً له

جوی دور از آن لعل نیکو نخورم | جه ریحان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش جین زمان | خدا دم غم که دیکر غمش جون خورم
مکو عشوه کو کز غمش بیخودم | من از باده مستم جه افیون خورم
جه ریحان کم می کرفتند دوست | بیاد لبش هر دم افزون خورم
جو من سرخوش جام عشقم جرا | می عشرت از خم کردون خورم
اکر مست لیلی شوم دور نیست | جو من باده از جام مجنون خورم
کل آمد بکف جام جای جه عیب | که در پای کل جام کلکون خورم

ایضاً له

وه که شراب که بر نغمهٔ رباب خورم | جو من خراب جرا شراب خورم
دهی به تشنه لبان کاسهٔ شراب و دلم | کنم ز کوش و می از کاسهٔ رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن می‌کش | که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا جه حاجت بزم کسان جنین که مدام | ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو جه حاصل که تشنکی برد | بجای آب فریبی که از سراب خورم
مکو که عمر باخر ترا ز تلخی هجر | که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بس که تشنه لبم با لب تو چون جامی   شراب را که بدستم دهی چو آب خورم

ایضاً

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
پیر دهقان گرانمایه بگوشم بچکند   مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجاب است میان من و دوست   بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بران اسم وجود   دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر   آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
می خورم خون دل از جام غم آن روز مباد   که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از حیله جهان دل ببرد شاهد عشق   گر نقابش ز سر انگشت بیان برگیرم

ایضاً

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم   که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری   روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد   که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم   ز تن پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر   ازان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی   مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی هم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش   عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

ایضاً له

که گر ز وصف آن لبهای شکر خند میریزم — نه گوهر بلکه شکرها فشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بدیش چشم آن کشتی — کشی از قدمی ترا و دخون اگر هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت — ز جان مانند تو صد شکل می مانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و تن آن مهربان پدرم — که نقد دین و دل [illegible] در پای هر فرزند میریزم

بخون پیوند باید هر چه بر تن چون تو برید — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

[illegible] در سر برای پند گو کز آب و خاک تن — گیاه عشق می خیزد چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی — اگر رطب خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

ایضاً له

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم — می گلرنگ ده کز عقل پر نیرنگ بگریزم

ز شهرستان نه بینی رو بکنج نیستی آرم — بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم

چنان از خود برستان و جستی دارم که گر خیزم — ز یک فرسنگ [illegible] بعد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی جنگ کن جانا [illegible] — که باشم با تو وقت آشتی و ز جنگ بگریزم

براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد — چه سان از زخم فتراکش بپای لنگ بگریزم

سگا این گویم اما بهر تو نه بهر خود حاشا — که بهر لقمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم

چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم که نامش پرسم | در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی | چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم
از گلم سازد گلی مرغ خدا را که برم | سوی مرغان دره کوته بامش پرسم
می‌بد پرسش و پیغام نشنیاد صبا | ای خوش آن روز که پیک و پیامش پرسم
هر کز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف | روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بآن دانه خال از پی مرغ کان ندهد | دست گر حال دلی مانده بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی | سر مخمور چو وصف می و جامش پرسم

ایضاً

بس که زد سر ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیکن از دل بر نمی‌آید هنوز | گر ز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من در دل که جز جان تحفه | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را | کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می‌کشم از سینه پیکان خدنگش را که نیست | قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم
دفتر جامیست این از نکته‌های عشق پر | می برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

ایضاً

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم | تا روز ناله می‌کنم و آه می‌کشم

زان رو نمی‌کنم گله کین محنت و بلا | از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه‌تر | از روی‌اش انتظار سحرگاه می‌کشم
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش | دامن ز تخت منزلت و جاه می‌کشم
جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را | نقد تمیز خود بطلب شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب | جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم
جایی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز | کوه غمش بقوت تن کاه می‌کشم

ایضاً له

مانند آن قوم نیم کز بار کسی گردن کشیم | ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می‌کشیم از تیره‌خوبان دزدی در گفتنها | گر ز لف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما | ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بیند از دوزخ خلعتی | ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم همچنانی عشرت تا چو سبزه هر صباح | منتش دیبای زرنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب یلدا بگرد آید به پهلوی من | بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با من اگر دشمن شوند | جای آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

ایضاً له

خیز تا رخت بمنزل انصاف کشیم | با دل صاف هم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی و رزیم | ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

شکل عشق جو از دمد کشان کرد کشف | جند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر بجا نه بساط کرم انداخته است | رقم زرق جه بر حاصل اوقاف کشیم
نقدها را مبرای خواجه بصراف که ما | این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
دار ب آنیت کله خاصه بهر نا جنسی | کیجه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامه از خرقه پشمینه اخلق آلودیم | حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

ایضاً له

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم | همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که خود را بینمش در ره | ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بود ذوق گفت و گوی آن پری زادان | که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او | کهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان در کش | که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جنان بربود خواب از من که ناید چشم من بر هم | مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار محیی پیمان تنجی جائی | که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ایضاً له

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم | سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب | بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر کو نیز که باشم از من بد روز نپسندد | نمیدانم چه سان بیخود آیم تا آنجا باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چرا باشی | که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از نظاره | دمی کن تازه‌ام ای بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تحقیق | مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل ناهی دیدند رویت دیگران و | شدم راضی که من جای طفیل دیگران باشم

ایضاً له

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم | وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری | خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا | کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد | یکلحظه درین گوشهٔ ویرانه نباشم

تشریف نیاری [illegible] بس عمر ی | وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج | جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جائی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه | دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

ایضاً له

چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم | ز دور از پیش چو روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن پای سیمین محالست | گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

خوام پای بوسم آن نگین گر لبش هم زد | شبنم مثل بر روی افتد بر لب انگبین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک کف پایش | بدیده گاه گاهم بر سینهٔ اندوهگین مالم

چو اندر عنان او عمر و جنا فامالم — که دوی مانده در رکاب آن سوار نازنین مالم

بسر چشمت سلیمان وار میرانند یکدم — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سرم نازم بس در خاک در پیر مغان جای — چه حاجت بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ایضاً له

ز زلف خود رگی بلبان خود پیوسته می بینم — دلی سر رشته امید از آن بگسسته می بینم

عنان خود نمی بینم بدست خویشتن زاندم — که زیر گل تر از سنبل تر دسته می بینم

قدم لامات و بلایت الفدان دوست میدارم — بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم — در شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک شب پیمای او — براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو — جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا رستن توان جامی از شوخی که زلفش را — کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

ایضاً له

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم — بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران — که آن پا در رکاب و گاه دست اندر عنان بینم

نهادم بر کمان تا تیر بی عصیده من مسکین — چو ابروهان بحیرت جانب تیر و کمان بینم

پس از عمری بدو یافت آنهمه که دارا شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

من بیدل که بلجه حیف دارم [illegible] پیش — کجا تاب آورم کش هر طرف با این و آن بینم

بگو پیش آن مه عشق که دیدم هر کرا جویم | بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
بما نا شبها بفکر عشرت و جای دگر باشد | که فردا چون کنم وان آفت جان را بعیش بینم

ایضاً

چه حاجت این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم | بسوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناگه | برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
کجا در راه و خود پیش آمد اما چون بود ممکن | که تو پیش نظر باشی و من در راه و خود بینم
بیا دیکی ز هجرانم بکش ای غم دمی دیگر | بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو هر دم ز دیدارش بکوی او روم باری | زمانی بهر خود بندی دران دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم | که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جای جان دهد آخر | چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

ایضاً

بود آیا که من آن شکل همایون بینم | آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
ز پیشت چون بروی تو نه از طور خفاست | شرم سازم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک | هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم | گر نه هر لحظه در مهر تو افزون بینم
داشت لیلی همه جا عرب یک مجنون | من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود نه گفت و شنود | هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شبهت وصل کرم کن که ز بیماری هجر   جامی سوخته را حال دگرگون بینم

ایضاً

براه توسنش هر دم زمین را خاک می بینم   سر چندین عزیز از ترکش بسته بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان   جبینش کان ز رشک کافر کیش بی باک می بینم
همه بر سر گان تا نگردد باش آلوده   بخاک راه او هر جا جبین خاک می بینم
ز شوق تکمهٔ پیراهنش هر صبح در گلشن   لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم
ندارد چستی آن شوخ در دل جای یار را   ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید   ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
چنین بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب   که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

ایضاً

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن   این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شمع چو خورشید همه ماه وشان را   ذره سان گشته سراپای هوادار تو بینم
زاهدان را هوس طوبی و اندیشهٔ جنت   من در آن غم که چسان قامت و رفتار تو بینم
چند بر راه تو شود خاک تنم یاد سلامت   چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
تو یک آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زر بسنجیج کیسه ای جان بگرفتاری جامی   نیست همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ایضاً له

ز عشقت سینهٔ بی غم نه بینم / ز سوزت دیدهٔ بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای کان محبت / اگر چه بعد زان هم نه بینم

که از غیرش بکس دل کرد جا سپی / کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز قصه زیدلی بیند جفا سی / ز بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت / برو کین درد را مرهم نه بینم

مپوش آن دیده باد از غم بمیرد / اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی / که در عالم کسی محرم نه بینم

ایضاً له

بر کف شب ما دور از آن گل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک بستر میکنم

در چمن هر کرا از شوق رخش در پای گل / دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نبینم قد شی او در چمن بر یاد او / سیر دم لطافت سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آن کل امل یکتم دل در ثبات / گرچه از قوم خلیلم کار آزر میکنم

تند عشقت ساخت یعنی خاکسار / بهر اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو بیشی آیی زبان تقریرست / گرچه هر دم صد سخن بخود مقرر میکنم

سید یی عشوه کجا جامی خاطر بر آن توام / ساده که کهن فسون زلف تو باور میکنم

غایب از نظر کرا تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

بی شکل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی شکل بودی در جهان شکل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان زنم — دل را صبوری چون نهم یا زاشکیبا چون کنم

نی ای تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا گر دم طلب آسوده شد در تاب تب — دارم بدل داغ عجب آزار دارا چون کنم

گوهر نبود جامی دم بدم بیرون [illegible] از دیده کم — زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

ایضاً

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم — هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم دوزد ازم پروانه — بلا و محنت شبهای تار را چکنم

غباری از ره آن شکیو غزال رسید — بجز عبیر گرفتن آن غبار را چکنم

چه کار غاشیه‌وا ام که بندم از سر هم — ترا وشی مژهٔ اشکبار را چکنم

سلوم از دو جهان بی جمال او جامی — چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

ایضاً

غم [illegible] چکنم — نفس [illegible] چکنم

چو شنیدم آه سینه را | آسمان گردی می‌کند چه کنم

شد تنم خاک و تند باد فراق | خاک بادا گرد می‌کند چه کنم

سینه چاک و دلم ز بیم عشق | هیچ دلم گرد می‌کند چه کنم

بکشم درد ناکسان از دل | دل من دردی می‌کند چه کنم

با دلم دود چرخ مهر چه از جور | بی‌توان گردی می‌کند چه کنم

یار فردست و بنده جامی را | از جهان فرد می‌کند چه کنم

ایضاً له

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم | گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه | وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی در این سودا امروز شد | نیست صبرم بعد از این کامروز را فردا کنم

یا رسول الله به سوی خود مرا راهی نما | تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز سر | جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای تو بستان نهم سر در جهان | یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر همچو خط | جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

ایضاً

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم | لیک با خود می‌بینم آن قدرها چون کنم

با العجب کاری که [illegible] | من بنگر آنکه [illegible] افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش   سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز درد   اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جا نگیرد ماجرای لیلی و قصه اند   تا گذاری روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم

کشته شد جای که زنجیر افسانه وصلش چه سود   مرغ بسمل [illegible] صد بارش ار افسون کنم

ایضاً له

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم   کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو   در کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا   با خیال نیمشب گردت در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت   راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح   واعظ از میخانه لم داند اگر آن من کنم

جان چه آرم پیش کنجشکی که از بامش پرد   مرغ باغ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت پیر و اوان عیش و ایام بهار   از خرد نبود که اکنو[illegible]ک می خوردن کنم

کی برد همسایه را جای شبان تیره خواب   بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ایضاً له

هر زمانت پیش چشم خود تخیل‌ها کنم   یک بیک اسرار حسنت را تأمل می کنم

چون ترا بینم خیلی که هستی نقش می بندم   میشوم حیران که بی تو چون تحمل می کنم

تا مهفکنمت نیارم فاش مقصودم تویی | گر حدیث سرو با افسانهٔ گل میکنم
چون نفس تیغ کجان ده بهر تیغی دیگرست | نه برای جان اگر ناکه تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلی زنکین از سرا | در صف دزدی کشان عرض تجمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندیم دستور نیست | فهم آن معنی ز کلف وکوی بلبل میکنم
گفتمش جای اسیر تست [illegible] کهنم | لیک بهر طعن بد کویان تغافل میکنم

ایضاً له

آرزوی دل خونین جگرانت بینم | مردم دیدهٔ صاحب نظرانت بینم
چون قبا بستکی طرف کله برشکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت بینم
نیست چه چو منی بردن نام چو تویی | بهر روپوش تنام دگرانت بینم
تا نمودی به پیرهن اندام چو سیم | نازنین تر ز همه سیم برانت بینم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری | جای آنست که عمر گذرانت بینم
تا نه پیچی خوش ای شیخ عیان کرچه شوی | پای تا سر خبر از بیخبرانت بینم
جای از مهر [illegible] بدار میان دیده بچو | تا درین انجمن از دیده ورانت بینم

ایضاً له

از عشق تو تبرا چه کنم چون نتوانم | با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم | تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از ناز که خوی تو خواهم که بپوشی | پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت — آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم
خاریم شکست بپا بر سر کویت — عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
از شعله نهان شوق وصال تو دلم امروز — تا خیز بفردا چکنم چون نتوانم
من جای مشهور بسودای بتانم — ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

ایضاً له

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم — گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم بتمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم — در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی تو لبم امروز بهشت است عجب نیست — گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست — چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — کشتی چو شکستست بدریا ننشینم
گفتی که براهم منشین جای اینست پیش — از پای من این خار بکش تا ننشینم

ایضاً له

سوی صحرائی پی عیش و تماشا میروم — بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی — گر به باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جای از وحشت تنهائیم نبود ملال — مونس جانم خیال تست هرجا میروم

پابزنجیر بلا بهر سو طلبکار تو ام
عاشق و دیوانه‌ام زنجیر در پا میبرم

فی المثل گر زیر پای من بود گل پاچ رید
گر بسوی آن ره بخار و خار را میبرم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه
در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

ایضاً له

گرهی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم

ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا
تا کز اجابی من دیوانه پیدا میشوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد
تا بدین جد فی خرابی شکل زیبا میشوم

باغبانا بهر گل چیدن بحو آزاد من
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از چه شد برش بهر تقاضا میشوم

روزها با این و آن هر که نه باشد بگذرد
وای جای من در آن شبها که تنها میشوم

جامیا ردی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هرجا میشوم

ایضاً له

از بهر که نامت ای بت عما ز بشنو
خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم

صدر حکایت تو بپایان اگر رسید
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون هجر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خامم بزد مشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جای نهفته دار غمش را میان جان / مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم

ایضاً له

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس استبرقم نیاید یاد / چو تن بیاد تو بر خاک در سر خشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کی ابکعبهٔ مقصود ره توانم برد / چو کام سعی نه بر دفتر سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خدا / چرا صحیفهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهان بس این که مجلس عیش / بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی / عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

ایضاً

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم / وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی بهم ببین و بجان منتم بکش / فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بپای وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل / وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو میل بود بهر سند و من — مجروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی از شیخ صومعه مگشود پیر عشق — آن به که رو بجانب پیر مغان نهم

ایضاً له

من کیم تا رو بران رخساره زیبا نهم — کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سوی او ره بگذری از فعل سم مرکبت — هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر تو من منه بگذار از بهر خدا — تا شکاف سینه وان هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست — کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وه چه حاصل بر رقیب کور دل گفتن چه سود — آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو — زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت — چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم
جامی از شوق لبش وقت است کاندر میکده — خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

ایضاً له

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم — یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی — شاید از دردسر او بجنون باز رهم
ذکر زلفش نفتادی زرهی از سر من — این نه ماریست که از ذکر فسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که تو رای منم — چکنم یار بیا وز دست تو چون باز رهم
باش دیباز من حلقه ای بخت بلند — که نه سازی این بخت نگون باز رهم

بر علمن بنوای هرم دلها دستی | تا ز درد دل بصبر و سکون باز رسم
جامی جرعهٔ از جام فنا میخواهم | تا بدان شربت ازین خود و نخود باز رسم

الف

هردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خو دارم جا شاکرد دوا خواهم
هرکس بتوای دل خواهد ز تو مقصودی | این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بدرِ رفتن از رشک دیت کردی | آن به من این مژده از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبان هر وصله پیوندت | لیکن از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو جفا جستم دادی بجفا وعده | باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر نرسد چون می نرسد خود را | در راه تو چون سایه افتاده زپا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی | جمعیت مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

الف

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم | جدا ای دیده روشن که جانان در تن نمیخواهم
میفروزای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را | که بی روی وی این ویرانه را گلشن نمیخواهم
زنار و بوریا جنسی خوش آزاری گیر د | بجز برگ گل سوزش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رسید از تن خیال او | کرش شبها ز قدمم کوشهٔ گلخن نمیخواهم
نشان او با غبانان خوش جز خارم که بی پایان | غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک کرد و در روشن آی زنای دیده | که من این کرد محنت باران دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی	چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

ایضاً (۱۷)

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم	فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی	تا رو ز نه نام و ز ننگ برآریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو	تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید	کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت	صد کوه گرانی بود از سنگ برآریم
چون صلح کنان رمق یاران ز کمی تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق	باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ایضاً (۱۸)

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم	وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت	چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
بر چون دهد نهال امیدی چنین که ما	از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست	زین سان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس	گویی بجا ز بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی	ما هرچه بود در رهن می ناب مانده‌ایم

ایضاً

دلم تا گشته در کوی غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
چو افزون شود دمبدم بیقراری | نه مردم اگر هر دم افزون نگریم
دو بینم بطرف چمن سرو نازت بپای | که شوق آن قد موزون نگریم
نیارم که بی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده | نه از بیغمی دان که اکنون نگریم
نه بینم که بی گریه زار جا بی | که از دیده و دل برون خون نگریم

ایضاً

بعارض تو را ماه تمام چون گویم | بلعل تو زمی لاله فام چون گویم
لب تو که در آید شکر افشانی | حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی | جان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه دقیق رسید نمیدانم | که شکر این کرم بسته ام چون گویم
شراب را که همه جا حرام میدارند | اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند | جواب خجسته لقب بیت نام چون گویم

چو جای از هوست محابرست شد ادا
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای جانک ما بهر روزگار خویشتن گریم — چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

نه او هم مهربانی میکند بر حال من گریه — همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

[illegible] شوخ چشمی آفت جان شد — بکوئی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد در بهاران دور از آن ابر چمن گریه — من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

نه درد و غم بجز دل که در چشم نماند آبی — که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت — کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه‌رویان — اگر من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

ایضاً له

زلف تو عمر ماست میگوییم — این سخن عمر ماست میگوییم

بهر جان و دل این دو در خانه — گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطا — این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی زنی سزای رقیب — آنچه آنرا سزاست میگوییم

در وفای تو دولت حسن العیم — بوفایت که راست میگوییم

بی پری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کراست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را — مرغ شیرین نواست میگوییم

ایضاً له

[illegible] — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مریم چشم بهر دیده کو خیال رخت　　که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراش حریم درت　　نماند آب بخون دلش مدد کردیم

چو مزاح لعل تو در حقه صدف　　بی لعل تو وصفش بجای [illegible] کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید　　چو ذکر قامت خوبان سر [illegible] کردیم

زدیم بر همه کس امتحان مهران نقدی　　که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد　　بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

حرف ال[illegible]ن

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار خدنگ افکن　　شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا　　سواره هر طرف رانی سر و چشم [illegible] توسن

سپاهی گشته هر گوشه تیر نظر مگشا　　جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن

چو خواری همه افتاد مرد میدان عزیز [illegible]　　زکات حسن را چون کوی یکبار [illegible]

دهانت شعله توقیت و لب از آه می‌بندیم　　که می‌ترسم سیه گردد جان انجو دانی [illegible]

فرات با دعایی ای زاغ چون میرم [illegible]　　خدا را استخوانم را بر پیش سگانش افکن

جهان‌زا ای فلک شبها بنور منجم [illegible]　　چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

چو کشتم گشته در راهت ز خشت دامن کشان مگذر　　مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز باشی گر رسید مرغی ز جان طعمه ده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن | زیر لب افتاده بالای ذقن
میکنم زان خال لب مهر لحظه یاد | می‌نهم داغی بجان خویشتن
چون سپند رفت از خود زرفت | شوق خال او بمغز استخوان من
گم شد اکنون پیرهن لاغر تنم | رشته‌ام کم باش کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز | جا کجا در سنگ کردی کوه کن
سوختم جانم ز آتش آه ای پرشک | زود ترآیی برین آتش بزن
جای آن خال سیه خوشتر ز دانه است | تخم مهرش در زمین دل فکن

ایضاً له

آن کان کحین بود و نبود از جهان نشان | والآن انه عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون کثرت وحدت نمایشی است | فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست مختص کرده با وصاف خود ظهور | نام تنوع است ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود بجد در اعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جای کشیده دار زبان را که سر عشق | رمزیست کی نگوی و حدیثیست کی بدان

ایضاً له

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان

نشست شه ملک‌بخش که زد از دولت سنجر | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
خوش آیینه دل عالمش جلا از شکلها | کفش دریا و سائلها ز موجش غرق احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان
چه از خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت او بین اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیشه بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی نرود بزم عیش او بادا | نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ایضا له

تو در پرده نهانی ای کعبه جان | ز شوقت عالمی شد در بیابان
تو گنجی و درین معموره هردم | بجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت | کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی در سرم در پا کشان زلف | براحت عمر من آمد به پایان
ز گلزار تو هر دم بشکفد گل | چو گردد غنچه شکل تو خندان
شود درمان هر دردی که گویند | بجز لعلت نمی‌یابم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی | ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

ایضا له

نازای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان | نه چشم است این که دین غارتگری تازیک و ترک آن
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا | بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان

ز نیکویی لعل تو آمد مطرب در میان نقلی / کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش دادست با آن لب ترا آری / همانا شهد ناب آمد بجای شیرش از پستان
بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر / خدا را کام من زان لب بده یا جان من بستان
نهی تیغ و تشنیع این کهنه بازی دو بیا عیدرا / نکرده زیر پا پس خون عاشق را بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی / میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

ایضاً له

هر کس که ببیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / از سر بنهادند بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی / پیموده صد پی مشکین کمندان
چند بنفشه در باغ بی تو / صاحب دلانرا بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی و لیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج بر خود / جز رنج صحبت با خودپسندان

ایضاً له

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن / بیش ازین تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن

تو تو برانگیختن فتنه و غوغا صبا — بر سر اهل وفا کرد بلا بیختن
پای از آن قید ز لغزش رهایی ولی — قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

ایضاً لَهُ

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم بدم از غیرت اگر روی تو بینم — ز آن سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده — آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
گیرم چه بر خاری تیز نهد پای — دستش نه صبا تو در این شیوه رسیدن
ملا نبود هیچ بجز ناله و آهی — وان هم نبود پیش تو گستاخ کشیدن
از [illegible] کرد و تف سوی بالا — خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جای که بود تا گلی از باغ تو چیند — ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ایضاً لَهُ

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمر [illegible] — سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان — مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تا کی افتم بدهت آه کشان اشک فشان — تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که نیست — محنت عاشقی صحبت خجلی گذران
با خیال تو بهجر معذرتی می گفتم — کای شده مونس تنهایی من [illegible] دگران
خویش را شهره بعشق دگران می سازم — تا نگویند چه نسبت من و تو جز [illegible]

کف جای چو دات شیفتهٔ ساحت چه بکا   گر بلیس شوی شهر و بشق و گیلان

ایضاً

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران   شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله بستان گرد گل از بس که نهادند   رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید   یاد است مرا این سخن از تجربه کاران
ترسم که چو داند همگی صدق نباشند   رندان خرابات کم از صومعه داران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود   کاین صدف آن کف انگور فشاران
بر صحبت گل [illegible] ای مرغ که چون تو   گشتند درین باغ دگر شب هزاران
از گلشن کان از بر گل آمد بتو سبزه   همچون خط یاران که نویسند بیاران
بین غنچه نشکفته که او کرد بتو بیت   سربسته بپای دل سینه فگاران
جای نرود سوز تو از سینه بگریه   داغ دلی لاله نشود شسته بباران

ایضاً

[illegible] سوی رزان باد خزان باز وزان   گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین   نیست چون رنگ بهاری که بر آه رود خزان
هست هر برگ چناری بخلاف رنگ زری   بسته بر جیب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زنان بود بعشرت در باغ   بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
گر دهند بچه بستان ز دم باد صبا   گوئی از انجمن واعظ شده مست وزان

شره ۷۱

شهره را نام بجم کن سپند ای خواجه — کش رسید آفتی از آتش جلاب بزان
جامی آن حجت که آن گونه که خاطر میخواست — آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

ایضاله

بودم امروز درین میکده از دردکشان — که نه از تاک نشان بود و نه از تاکنشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی — بی نشان باشد زیشان نتوان یافت نشان
هر یکی از مه وشان مظهر شان دگرند — شان آن شاه جهان جلوه گری از همه شان
جان فدای کسی که بدلجوئی ما دلشدگان — میرود کوی بکوی دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شوی ای دل خاک — شاید آن مست برین سو گذرد جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ — پیش ازین باده بچش چاشنی هم بچشان
جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار — همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

ایضاله

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان — دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک — روزی که گشت باغ روی بت دسرخوشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم — هر جا ز نعل اسب توی یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را — کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان
لا دیده آن سنبل مشکین چو بگذری — بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب وصولت صبرم فرو شکست — بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان

باهمه که بود تشنه لب از شوق لعل تو   می نوش و جرعه دو سه بر خاک افشان

ایضاً له

نمی‌آید مرا مانع ز بزم عشرت لذت‌ها   غم خود دوری دارم ز بزم عشرت ایشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره جانان   که راه عزت باید دلق کرد آلوده درویشان

مباش آن شوخ کو ترسنده زاین جفاکوشی   که نبود شیوه آثار در دین وفاکیشان

نیندیشم دعای خیر از این کان شاه خوبان را   مبادا هیچ که آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن   دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل چه پیدا اشک جگرگون دیده ما را   بلی این خانه را می‌آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جای جام گلگون دیگر از اهل   بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

ایضاً له

فزاید ز خط حسن نازک عذاران   علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی   بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

تیاغوئی جگان از رخ و لب   بهم برزن وقت پرهیزکاران

قرارت نه این بود با ما ز اول   که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود این که گشتند آخر   چنین ناامید از تو امیدواران

شد از هجر تیغت دلم پاره پاره   چو ابر و از و هر مژه اشکباران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد   فراغت ز درد سر هوشیاران

ایضاً له

ای برخت هر نفس مهر دلها فزون ✻ وجهک شمس الضحی من له عاید و نون
ابروی قد خوشت صورت انعت والقلم ✻ نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
جامهٔ ابداع راجز الف از قامتت ✻ مانده یکی حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس بحرکت با سکون جمع ندیدست از آن ✻ با چرکا خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ ✻ من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت ✻ جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون
دُر ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا ✻ چیست لعلت رفت از دل جای برون

ایضاً له

دل بشد چشم شد ز غم تو کنون ✻ آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب گشایم گهی و سلی ✻ ترسم که شد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها ✻ در دو فراق را همین میکنم فسون
هر لحظه دل بغم دگر می بری ز خلق ✻ در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده ✻ کش بخت تیره گشت بدین گونه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل ✻ کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جای آنچه تو آن میکنی ز جفا
شکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

ایضاً له

زدرد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز دیده تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست | گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش از آنت آمد بگوش | رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در تو خرشی ره است | بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد نقطهٔ جای فسوق هر درد است | ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ایضاً له

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون | ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است | یکی است فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن | چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود | ترا چو گرد شکرخانت خط غالیه گون
همی فتد ز بار غم تو خانهٔ دل | اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل | چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن مه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای باب لا طوطی شیرین زبان زبون | گردی عیان ز غنچهٔ سیمین بران برون
با جنس النفات تو معتاد گشته‌ایم | بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بشکلکستم چقه دلم | جز تو هر نیاز نیابی دران درون
لب تشنه میروم ز غمت گر چه میروی | بر رویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمه مراد | زان موطلب طناب فزان قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون بی‌است | نیکان نموده میل بعالی بدان بدون
جای علم بعالم دیوانگی فراخت | چون ساخت عشق رایت فر نکان نکون

—— ۱۰ ——

صوفی چو شناخت من الاین الی این | این نکته عیانست من العلم الی العین
ما لیس فی البین حکوی سفری کن | چون خضر بجوی این گهر از مجمع بحرین
در دهر ما دین بود پرتو هستی | کو جذب فنائی که موحد شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر | در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت مجهولات که از کثرت تکرار | گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینیات یگانه که چو از قید تعین | افزود برو نقطه پدید آمد از و غین
جای مکن اندیشه نزدیکی و دوری | لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

—— ۱۰ ——

ای خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین | اهل بینش

روی تو چون مه میان تیر دهانت نهان | در میان این و آن موی میانت پیچ پیچ
سجده کردن عصا در کف مصلا در کتف | پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شد دستوشن
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره ... | زان مقامر پیشه دارد داغها چون کمین
جان که از لب دادیم پستان به تیغ از من مباد | گر جهان بندم ز عشق زهتاد اما کرده دین
صوفی این دلق ملمع صرف خم باده کن | در لباس صورتت از رندان نشاید زیب و زین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش | گفت یار اینجاست جای این تمنی این این

ایضاً له

بیا ای اهل دل ز اقرة العین | کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت | نمی بیند خرد یکموی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی | دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبویی | مرا بادا بگردن تا دایم این دین
ز جای گر تو سر خواهی و دیده | برد فرمان تو بالراس والعین

ایضاً له

ای ز لعلت کار جو بود روح الامین | خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال | تو همی قامت همان داری همین
در رهم گر کوی از سر کن قدم | پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان | تا نشاندی گرد گرد یاسمین

گر نه بینم هفته‌ای ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کرد تو شیران کشته‌اند — آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جای ز چشم — همچو نظم خویش دُرهای ثمین

ایضاً له

ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین — خواهم از شوقش بجز او نهادن بجوار زمین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان — مه زند بهر زدلش خیمه بر روی زمین
و پس عقلم کز عشق بتان سر میکشید — عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بینم جز بلشکرگاه حشر — گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
زارم از دوری عذار اینکه سویش میروی — چشم خودی بخشت بستان وا ز دو رش ببین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را — خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین
کمترین بندگان جای بیادت داد جان — هیچ کس یادش نداد از بندگان کمترین

ایضاً له

شوسمکین دلا مشغول چوگان بلحظت چندین — یکی چوگان چوالت کن بمن جان بازی تن بین
نظر بر گوی داری این قدر گو یا نمیدانی — که سرگردان تر از گویم درین میدان بی سلیق
[illegible] چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک — مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین
[illegible] فلک خواهد بپای مرکبت افتد — چو بایش
چو تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش — فرود آ لحظه‌ای بر دیدهٔ گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخون که پنداری
قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین

مبیندا از نظر جانا چنین یکباره جای را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

ایضاً له

کشیده بود مه از چین پرگره خ برین
جو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین

ندیده و بس که مکنهای لعل ریخت کرفت
کدای تو همه روی زمین بزیر نکین

نکین جشم ترا بنده ایم بهر خدا
بپوش جشم عنایت ز بندکان بکین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی جین

ز خود روم جو تو آیی و حال من بینی
دکر ز من نشود باورت بیاد ببین

منم بمیکدهٔ عشق کشته مفلس و عود
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جای که در هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ایضاً له

بس از مردن بخاک من کذر کن غمکسار من
ببین صد حرف غم در هر خطا ز لوح مزار من

بکویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
شکست را داغها مانده است برجان یادکار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اکر تا که
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم ز بنیان
که طوفان میکند در کریه جشم اشکبار من

بخاک من جو باد ار بکذری ای جان بی آزرم
بزن صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شو آرامش ازین جولان مه توسن
که شد یکبارکی از کف عنان اختیار من

رفت مرد مسکین جای و نماند تر درد دل	کم بود افتاده روزی پیدلی بر رهگذار من

ایضاً له

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من	میسوخت زآتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف	پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل زیاری خود پاک بیمست	دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل	شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جای بجوی خوشدلی از من که در ازل	آمیختند با غم و درد آب و خاک من

ایضاً له

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من	غنچهایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از بی خویشی	زود باشد که شود کوی عدم منزل من
بنود همره جانم بجز اندیشهٔ تو	چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا	گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت	سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانکه سلطان خیال تو مرا تعین کرد	دم نقد اشک چو خون بخشی شد واصل من
جامیا تا بتوان جام تهی از دست مده	که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

ایضاً له

از خط کرام الکاتبین تا خواند چه حال من	ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من

زینسان که با من میکند سندی زلفش سرکشی | خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ آمال من
هر گه که شها بو نهم تا بینم آن خورشید را | آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
بد گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی | کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل | رفت آنکه نفی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم بر آن آب رو | بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که کف آن سنگدل بر قتل جامی تر زد | زین مژدهٔ اقبال شد پیک مبارک فال من

ایضاً له

یا یار کوچ کرده که گوید پیام من | و انجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او | در نامهٔ سگانش چو نویسید نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم | رفت آهو و بکرد و ز خود برد دام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود | چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا | کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع | صد بار بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کین همه مستی ز شوق چیست | کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

ایضاً له

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من | نیست مراد خاطرت جز غم و جز [illegible]
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان و لی | کیست که با تو دم زند از من و ماجرای [illegible]

همو وفای تو ببین ترک جفای خود بکن — زانکه جفای چون توئی نیست کم از خطای من
کرچه سکان درت ره ندهند در پی محمل تو ام — چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام وفا از بود ما — سپند ما زجای تو خاک نیاز جای من
تا بکرشمه گفته‌ام مردم چشم جا بیم — چشم سپهر می‌برد سرمه ز خاک پای من

ایضا

ای خاک پای تو بسرشت افزوده آب روی من — در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را برابت افکنم — باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی — نبود میسر حاصلی محصول جست و جوی من
تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس — مشکل که آید چون تو ای سرو در خم بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو — شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آسوده خواب اجل — این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جای برآن را — تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ایضا

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من — نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بردیم از مژه خوناب و زدل خون ناب آید — چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
منم قتیل چو تیغ او ز سوز سینه بگدازم — ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی | سر موئی نگردد کم بر ویش آرزوی من
در آن کو هر که گشتم نگفت آن بیوفا هرگز | که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بنجه بان عشق دوزیدن مرا خوبست دیرینه | بزودی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من
بگو جای گزین مشکل سلاسل پای دل مشکل | که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

ایضاً

کس وصال چنین نخواست که من | وز فراق چنین نکاست که من
گفته بر زخم عاشق تر | چهره زرد من گواست که من
هر کس مبتلای تست ولی | نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدائی تست | نه چنان از درت جداست که من
گفت گفتم براستی چو قدت | سرو بالا کشید راست که من
گفت جای که می برد سوی دوست | گر دل و دیده همرهاست که من
بی تو چشم میان آتش و آب | باد صبح از میانه خواست که من

ایضاً

ای غمت شادکامی دل من | وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام | این بود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد | نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت | هست طوق غلامی دل من

نه و بگذشت در بهشت زده کون　　نبگریزتر کامی دل من
ما برده مهر خامی از میوه　　برده مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر　　شعر جامیست جامی دل من

ایضاً

چه گرفته بکین با من　　گر خوشی با همه مهین با من
سرفرازی و مهر کزت نشاند　　که مزاج بخت بر زمین با من
چشم دیده زمن که ستردا　　شد جهان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران　　خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر　　باش همراز و همنشین با من
تنها داغ انتظار کشم　　تا شوی ساعتی قرین با من
گفتم از کوی ما برو جامی　　رفتم اینک نه دل نه دین با من

ایضاً

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن　　پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
چشمم ز نشاه می عشق پری وشی　　پر با دلعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان د عهد شیب　　موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر راندهٔ و رسوای عالمیم　　ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
یک کمال و فضل فضولی است ای پسر　　از عاشقان فضیلت عشق انتخاب کن

محتسب گر چو سبو حلقه فتاد　　این نکته را قیاس ز زنجیر و حلب کن

جامی جناب پیر مغان قبله دعاست　　هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

ایضاً له

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن　　سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو　　تلخ کامی را بدشنامی زخود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت　　رشته جان از غم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل　　گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای انکه خوش بجو　　شربت تلخ است از لبها چاشنی از قند کن

وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم　　نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

بر دعا حاجتمند بگذر ار جامی بر درت　　رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ایضاً له

پیاده سوی چمن بر دمن گذار مکن　　بسبزه دشمن آن پای را فکار مکن

بچون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا　　که پا برهنه در گشت جو بیاد مکن

گل است آن کف پا گل به پیش او خاری　　بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم وجور سینه ام مشکاف　　چو لاله داغ نهان مرا آشکار مکن

چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت　　مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام　　مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نه چندل که ز درد تو خون نشد جایی — خدا را که چنین نالهای زار مکن

ایضاً له

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن — من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره ره در کوی آن مه میکنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

روشن ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود — بیش جهان سو بیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن ساز تو — روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او هم سوز غم هم گفتن غیری اند — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نیم بینم دلی از چشم سحرانگیز او — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد کسی از ناله شبهای تو — شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

ایضاً له

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن — تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد — تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیدها — تو کشی از ناز پا سوی خود و کویی مکن

از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل — بیش ازین گو پیش گل اظهار خودرویی مکن

زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی — ناتوانم با من این پیمان شکن بازویی مکن

کس نمی بینم که بجز چشم تو خوابش نیست — بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

وه منعی تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت — نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

ایضاً له

بنای رخ تو مطلع صبح صفات این / آئینهٔ جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای / هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید / گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی سگ تو گفت / هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

ایضاً له

بیمار غمت را نفس باز پس است این / پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطهٔ گفت و زبان پرسشی او کن / کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت / بگذر ز بلا که نه جای هوس است این

از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه جرم چه گشاید / مرغ دل محنت زده کانرا قفس است این

کاخی که هوای سر تو زیر قدم کن / افگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بسر شد جامی در بانده بسر برد / یکبار نگفتی که بر ین در چه کس است این

ما زبخت تیره یاری نی ز یار امید لطف — آه من چون نبریم بخت ناکامان یار این چنین

دور مهر و وفا گزینستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مکن یار اینچنین

تو چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — گز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست — عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

ایضاً له

... کیست بت باده ناز این چنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

چند بار سرکشم خواهم فکند در رهش — گر رسید بار دگر دست و سر انداز این چنین

قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس — مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین

وازعشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

می‌بیند مرا و آنکه تغافل می‌کند — از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین

... انجم بر بود از کجا دارم که هست — عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

ز ... جای نکشتی بست زیر پای دوست — کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ایضاً

جانا دلی پردرد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین

... هجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند — بدامنت نشسته گرد من بین

چشم را پیش از اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد پیشا
نکو دیگری نداری جای از عشق — بسرشک سرخ و روی زرد من بینا

ایضاً

قبای ناز در پوشی و نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روز روشن شود — بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت نازی — سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
زدود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانت — ز کوه چین را روزی سوی این روسیاهان بین
شبست و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر — بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
پناه از نعیم در سایه دیوار خود باری — بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی — به تیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ایضاً

طره شبرنگ و زلف مشکبای خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آشتی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر — از رخم اشک فشان بر خاک پای خویش بین
تا کنی یک نظر بر ما ای سلطان حسن — سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل چیدن ز جیب غنچه گر داری هوس — دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند جویی پرسی کز من کو نه چرا پیدا نشد — آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند چو جای صد گرفتار از قفا ... آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

ایضاً

جلوهٔ آن شوخ جولان سمند او ببین ... هر طرف آزاده سرو دلپسند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار ... کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که غلتان کردم بر راهش چو نعل سمند از شفق ... غرق در خون دلم نعل سمند او ببین

لب زمی تر کرد طاوسان باغ پسند ره را ... چون مگس بر دامن جلاب قند او ببین

اینکه گوئی کر بعشق تو چندین بهر چیست ... خندهٔ شیرین ز لعل نوشخند او ببین

چشم بد را غافلی افتاده است بر آتش سپند ... خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبک باریست در جانش در آ ... کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین

ایضاً

ای بر چراغ چو پروانه چشم و چراغ دگران ... سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع ... نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه ... روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم ... مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی ... ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که براست ... سبزهٔ باغ

ده که افسانهٔ جامی شنیدی هرگز ... تا نبرداختی از لابه و لاغ دگران

ایضاً

من که گر بنظر چه بینم بجمال دگران | هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد | نگذارم که در آیی بخیال دگران
بمقالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که مقال دگران
بعد و شب تشنه جگر خاک در تست به زنم | به که لب تر کنم از آب زلال دگران
می برد نامه او هدهد ما دور دریغ | که پریدن نتوانیم ببال دگران
حالا جامی ز غمت زار و تو از بیکدلی | میکشانی نظر لطف بحال دگران

ایضاً

دل بجان در ماند و آن جان جهان با دگران | من ز پا افتاده و آن سرو روان با دگران
گر از نظاره جولان او رشک آیدم | چون توانم دید پیش جولان کنان با دگران
التفاتش بجز وحشی ندهد چند بنشینم | چشم غلط با خود و لطف نهان با دگران
جان با جانان زی فشاید دین کجان سنگدل | یکزبان با ما نشیند یکزبان با دگران
با من از نامهربانی شد نیست غم غم زان نبود | کشته غم خویشتن بینم مهربان با دگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را | تا بکی باشد مرا آرام جان با دگران
جان جامی با خیالش همنشین در گوشه‌ای | جای آن دارد که نگشاید زبان با دگران

ایضاً

هر بامداد کان مه ناید سوار بر در | آید ز شهر خلق بهر تماشا ره بر درها

اشکم چو خون بدل شد غلتیدم اندر بن دم — می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره وا ید اکنون — با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
بشنو رفت تا زانجه بجمال جلوه — تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگوییم — آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
نچار با شدای دل بیچار کی کشیدن — ز بیبان که رفت ما را از دست چاره بیرون
گر کردی شماره خیل پیکان خود را — داچیر تا که جامی بود از شماره بیرون

ایضاً

رود از چشم ترای اشک غنی دیدم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
وصل خواهم پاک دل دوزم ز بیگانت — که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها — زخاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نقش نعمی — نیاید خوش [illegible]
نگویم راز آن لب گر چه خوردم غصه اندو عمری — بلی ندهد زخم درد خواره باده نم بیرون
غمت از دل گرفت و رفت جان از تن بجد شاه — که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر ما ای — چه بودی گر قدم نهادی از ملک عدم بیرون

ایضاً له

با ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون — ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش — ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که بنشسته یا رب دوش کامروز این چنین / چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نمی‌آید بباغ ای عاشق شیدا چه باک / اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شب روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگر چه میکند در سنگ جا / ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش میگشتم بران در شد بپا خاری مرا / دیده میسودم بران چندان که خار آمد برون
سالها بردم بستر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

ایضاً له

بادم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان / بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
[illegible] چشم تو نشد رام کسی وه که کنون / سینه [illegible] چاک ساریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلبری ز بعد کمان آهو / آنچنان شیرشکاریست که گفتن نتوان
گر نیاب برون نقش دهنکاریست چه باک / که دهن نادره کاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو / از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
سخنت معجز ازانست که این حرف شگرف / از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
چند پرسی ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یا تن پیش تو راهی نتوان | سویت از دور نگاهی نتوان
آه اگر آتش تو سوخت دلم | وز دل سوخته آهی نتوان
غم دلرا مکن از چهره قیاس | کوه را وزن بکاهی نتوان
یا تو از سرو چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گرچه خوش است | ناخوش آنست که گاهی نتوان
مادام جز بسر کوی تو نیست | داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو | گفت شوری که بماهی نتوان

الیضا له

ای فلک تا کی دل جانی خرابی سوختن | ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب | از دلی گرمم بر آهی حجابی سوختن
صد سوالات پیش گفتم یکره آن لب در نجه کن | چند م آخر در تمنای جوابی سوختن
عشق بی باشد ببزم شمع رخساری چو تو | گه ببازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جانانی گرو کن تا بکی | همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
آنچه از عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم | دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکردان مست ناز | مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

الیضا له

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن | هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان با جهان کاستن فردوس بیا — انچه نماز تو نازکی نهال انگیختن
دوست غمزه را بحسنی قربان فلک یا مهر باز — چون توانم یارب امید وصال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شیفتک در راه بیانی — همچنان گل بر بر غنج و دلال انگیختن
صورت جانت در آینه روی عیان — چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بس که شکری فشانی زان لب چون جواب — خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد — طوطیا و نبود خیالات کمال انگیختن

ایضاً له

زنعل توسن تو بر زمین نشان دیدن — خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن
بشب بهی و بروز آفتاب چهره مپوش — که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بملاقات ره روان دوست — چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن
زبس که سینه بناخن همی کنم زغمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست هیچ میانش کمر بمیان دل — که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید — کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جهان زشوق تو جامی که داغ گر دل او — جوی ز جام خیال لبت توان دیدن

ایضاً له

مرا تاکی زکشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
ستم چون تو شدی را ندانست — بیمزد پیش جفا تعلیم کردن

اوصاف لعل غنچه‌گون هر لحظه با همیان — خوت کمپس طبعان بکن ... بغنچه خویشتن
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
با لعل نوشینت نزد هرگز بکام خود می — هرکس که همچو نی نشد خالی ز تن خویشتن
جامی که گفتی که کی جز تیغ مشو حیران او — مسکین چو رویت دید شد غافل ز تن خویشتن

ایضاً له

آمد در دل ساکن عشق بحکم همجان — با غمت جان بلا فرسوده همدم همجان
از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلّم همجان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز — زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو — کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی — وان جراحت مرهمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان در فراق — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش — جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

ایضاً له

چون هوای بر ملامت تنگ شد فضای جهان — رسید بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبودی چرخ است بلکه شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد — فنا و راه حوادث طرب سرای جهان
فتاده سخت بدیوار دین تو پنداری — که هست کنگره کاخ دلگشای جهان

فتاده‌ام شده و ناخوشی که در کدر نیست | بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج جفایت کشاده دم در کش | کزنا کهان کشت ددم اژدهای جهان
دغا مجو ز جهان هر که بود ز اهل جهان | بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند | شدی فریفتهٔ ملک بی بقای جهان
مطلب رخ ز جهان و جهانیان حامی | که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

ایضاً له

پرده ز رخ بر فکن جامهٔ جان چاک کن | طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست بر ز گلستان ای فقیه | گل بر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من | لیک اگر انکه دل رشتهٔ فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر | یاد منم را بدو زیا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ بجو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بیدادگر را ذوق جفای تو نیست | هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

ایضاً له

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من | که باز شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی | که روز گشت باقبال طلعت سحر من
بلم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه | بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین درد مرا مران بسر خود | بخنده گفت برین در بیاد گر بسر من

جا بیا بوی درد میرسد آید | از غزلهای عاشقانه تو

ایضاً له

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو | تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

مکن که عشق بروی صد در بلا بکشاد | رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که شود | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم | اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب | که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی بیدل صواب میدانی | جفا مکن که شود فوت این صواب از تو

ایضاً له

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه ام روشن سیه بر | که بر ما هست بام و روزن از تو

زبی در دلبری استاد گشتی | بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت کر جان بتان بودی چو غمزه | نبردی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد | جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک | ندارد بوئی آن تر دامن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من | که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ایضاً له

بی بر بخانم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زین سان که تو ای نازنین جولان کنی در رخش زین — ناید بمیدان بعد از این چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر — حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
دل کی دهد کز دل رود گلزار گشتن هر کرا — گردد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازهٔ آن ماه خوب رو چون رفت جامی هر طرف — آواره خواهد شد بسی از مهر یاری همچو تو

ایضاً له

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وحشی عجب — چون بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد نقاب — بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبال است طالع هر نفس
بندهٔ جامی را ز شام زلف تو

باغبان روضه حور بر باد مکر بستانِ حق — بهکنار چشمهٔ کوثر نشستی پاک او
دفتنم آن خاک در از مژگان پی تسکین تو — آتش من تیز تر گشت از چه غمناک او
تا خرد راز نهانش را چه آرم در بیان — قاصر است از فهم این سرّ نهان ادراک او
هست افسانه و جالاکی ای سرو روان — نیست جست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جانی ز دست عشق صد جا چاک شد — می ندارد دست از دامن صد جاک او

ایضاً له

مرغ جان گردی بهوای دانهای خال او — گر نبیستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل — دل کند قربان کنها جان بر کف استقبال او
بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر — شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم — تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
دوستی بند فرشته گر کند صد بیکنا — یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
سوی دل چالها کرد دست دوش از ذکر دوست — سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او
وصل جویان جای و طعن رقیبان از قفا — در بدر در ویش و غوغای سگان دنبال او

ایضاً له

آن سرو که شاه و نه جهانی بغم نو — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
با تو ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل خوبد کرم او
بر لوح دلم هست خط تو رقم زد — آنکس که خطا رفت خطا بر قلم او

آه از نگشم سوز درون هست که آتش | آمد نشود گر چه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه ملیحم | شرمنده ام از رحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درت چند نشینم | محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست | پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ایضاً له

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او | چیست حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حق | زانچه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات | خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را | چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب دوای درد ما داند ولی | نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گر چه از هستی دهانش از سر مویی کم است | یکسر مو کم مبادا زچین روز افزون او
گو کشش جای در افسون سخن بیهده گنج | کان پری رخ را فراغت هست از افسون او

ایضاً له

برو ای هجر خصم چند سوزی جان من بی او | مرا صبا باید مردن که گر یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رو ببر همراه خود جان را | که جان اینجا چه خواهد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین عاشقی هجر نادیده | چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
زهر گل همچو بلبل در سینه خار تعبیه زنهوش | جهان مرا ای باغبان سوی چمن بی او

بسان همنشین مهربان شمع غم هجران ‌‌ ‌ زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن با او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن ‌ ‌ ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن با او

از آن شد مانده جامی ای اجل تاراج عمر من ‌ ‌ که آن مسکین بیابانست ز جدا تا غربتی

ایضاً له

می‌رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو ‌ ‌ وه که جز حسرت و اندوه نشد حاصل ازو

دل نشد جمع که ما هم پس آن ماهیم ‌ ‌ چون شود دور که ما بس به هر منزل ازو

ساختی طلعت خود روز و شب با ماهی ‌ ‌ آنکه برج مه و خورشید بود محمل ازو

تا شد جلوه و لب کوثر و رخ طلعت حور ‌ ‌ که بود روضه فردوس شده منفعل ازو

جز تماشای آن تازه گل آریم بکف ‌ ‌ چند چون ناله نشینیم بداغ دل ازو

شد بدل سیل سرشک از جهد نزدیک رسید ‌ ‌ که بدید خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود ‌ ‌ جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ایضاً له

چرخ اخضر کرده چشم خانه موج خون درو ‌ ‌ شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود ‌ ‌ غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جاده عشق جان گرفتی جا کش از پیکان بروند ‌ ‌ تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ ‌ ‌ جان من کو باش یکبار دگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک شیوه ده ‌ ‌ باده عشقت افتاده مرد افکن مرز افیون درو

روی مجنون بود در لیلی جلی زد بحر عشق | عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون در دو
مخزن سلطان عشق آمد دل مجنون نه عجب | جز خیال لعل جانان کو بهر مخزون در دو

ایضاً له

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو | با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو | قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین | بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
شبها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین | گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان چین ازان بالا و رخسار و جبین | یکشاخ نازک بین که در رسته گلی سیراب دو
جانم فدای ساقی کانهم که نوشد جام می | نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو
شد هوش جای زان دو لب مستی بمی آورد نور | بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب دو

ایضاً له

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو | شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند | نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست | خدا را نما طاق ابروان هر دو
نگاه بشو دو نرگس خفته چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان دهان و میان قاصرند فهم و خیال | اگرچه خرده شناسند دراز دان هر دو

ز کار رونق دعوی مپرس جامی را	که کرد در سر و کار تو این متاع هر دو

ایضا له

ای اشک سرخ دم به دم از چشم تر مرو	همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس	نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی به قول رقیب از نظر مرا	بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن فتنه‌جوی فتنه بازار و کوی شد	ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود	آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ایضا له

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو	موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر نه شباب خود اندر محاق شیب	زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد راست طفلان بی گناه	با قامت خمیده زبار گنه مرو
نکر جاب هر کجی و راستی بکن	پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن	بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بسوی کعبه تحقیق ره بری	پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست	صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

ایضا له

خوی که تراز تاب می ریخته از چمن فرو	موج بلات آمده بر رخ یاسمین فرو

عارض تو نیست در عرق یا ز لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
جلوه مکن جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل شک نایدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر
گر ز مژه اشک گرفت خون روی همه زمین فرو

ایضاً

ای جلوه دادن صورت اعیان بر آمده
گاهی نموده صورت و که مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
یا صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت بر آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم از منکر آمده
در هر دو حال ظهور و بطون نیست غیر او
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش نشسته جاذبهٔ عاشق عنان
با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان بر سر آمده
هر جا پی نظاره ستادست منتظر
منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وی گشته روح القدس شده | پیغام خود رسانده و بی غم آمده
بهر بیت عشق که ذات و صفات مختلف | باران بود قطره و صدف گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق | این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
شکفته است جز گل راحت بباغ عشق | هر چند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جای ندیده رنگی از آن گل عجب مدار | کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

ایضاً له

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه | ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش همچو درخت وادی طور | شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل | ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت | دی بسمل جواب الحمد لله
بروش ماه را از هیچ وجهی | نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست | مبادا دست کس زین کوته کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت | درون غنچه خون بستت ته ته

بلطف قدره جای تردد رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه

مرا گفتی و ان ترتیب پنهان | کسی از بتر درویشان چه سازد
نمی رفتم [illegible] سلامت | ترا دیدم بلا با افتادم لذه
غم عشقت چو در آمد [illegible] بجانم | بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جانم | فراقت زاد فی الطنبور نغمه

ایضاً له

ای از همه صورت خوب تو به | صورک الله علی صورته
روی تو آینهٔ حق بینی است | در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آینه و تو صورتی | وهم دوئی را بمیان ره مده
صورت از آینه نباشد جدا | انت به متحد افانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت | پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره مختلف | کیست که بی رشته گشاید گره
هر که چو جای بگره بند شد | گر بسر رشته برد یابد به

ایضاً له

سیب زنخدان ترا بر زبه | یافت دلم منة الله لبه
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود | دانه چو هرگز ننماید زبه
گشت بر از دانهٔ خال آن ذقن | گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت نهی هر که بدید ابرویت | نیست بلی جانه کان راز زه •

غم چو کنی قسمت دلخستگان / قسمت من هیچ ده و بیش ده
نیست بیالاکی و جستی چو تو / فاکه میان نیست بجستی بکره
پیش لب او جای و سخن دیق / باده خور و مست شو و هیچ مگو

ایضاً له

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به / سیب زنخدان تست منتهاء ایه
غرقهٔ یثمین چو به عاشق غمدیده را / کرده ام از غم ببر خسرو یثمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ / زلف مشکین زرشکن چند گره بر گره
زلف چو در پاکستان بگذری از بوی مشک / سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاه و خوبان سپاه شکر چنین قدر تو جاه / یاد اسیران بکن داد فقیران بده
در قدح یاقوت رشتهٔ اشکم نگر / ناوک آه مرا آن چو کمان این چو زه
در پی [illegible] دلش می طپید از دست تو / تا بدنش آید بدست بر دل او دست نه

ایضاً له

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را / گهی برد به سر راه و گه برد از راه

[illegible] جون نکند ... زمانه چشم خوبی بزیر پای نگاه
[illegible] دل [illegible] ... ز بتر عاشق عارف خدا بود آگاه
چو [illegible] آمدست ... بگفت و گوی [illegible] کجا شود کوتاه
شود یار در اغیار مشرب جامی است ... کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

ایضاً له

آب چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه ... هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود ... چون ندارد ابجد عشقت دبستان طفل راه
بعد ها تا می کنم بینم رخت پیش نظر ... گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را که میباید از زنخ رقیب ... آن شنیدستم که هیچ روی من پیدا بد نگاه
الهم [illegible] شوقت من گریان بپای سرو و گل ... نخو کفتم [illegible] دست بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش ... گر بذیرد عذر من الکعن هستم از جان عذر خواه
نیست جامی را جزا با این همه بد [illegible] ... لطف زنخ جز آمین احسن الله جزاه

ایضاً له

اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه ... خلق نهاده روی بتظلم بجا کند راه
آدی بخواهد طرف کمر جان صد اسیر ... بر هم زده بتیغ [illegible] صد سپاه
در تاب ماه عارض [illegible] ... کمتر [illegible] جانم [illegible]
هر سو [illegible] عشق لعلت [illegible] اهل درد ... بهر جا ظالم غمزه [illegible] داد خواه

زلف کشیده بر سر راهش بیفکند — باشد که سوی من بترحم کند نگاه

زلف عشق سبز نم ای خواجه عیب چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی نه عام غصه جو پر خون جگر خورد — بنو و سرود مجلس او جز فغان و آه

ایضاً له

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه — بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخجیر که صید کمان — برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگر سر برود — چکنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم — تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

دُر اشک و رخ زردم بنگر گر کردت — حاصل خرمن نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر تب و که آه کشد — نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

ایضاً له

همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه — گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ تو راه

لب [illegible] که زد از خط بدلم مهر وفا — چو نگینی است پی مهر زدن کرده سیاه

بید لالا از نگاهی چو نکه داری دل — از دو چشم تو تمامت مرانیم نگاه

خال مشکین که بران جمله زنخدان بینی — حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه

شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا — نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه

دلی دو نیم شد از تیغ تو همچون نخودیست | هر دو را پشت ز بار غم عشق تو دوتاه
عذرخواهی مکن ار جانی اگر شد بسکه تو | این کرم کن که ازین خاک درش عبده محمود

ایضاً له

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه | اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش | بر فکنم ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند معانیست | کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دهان باز | گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد | کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم هست بی تو شعلهٔ جانسوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی‌صبر و دل به پیکان درد را | همدم دیرینه است و یار هواخواه

ایضاً له

دلم شبها کشد زان دام زلف آه | بهندانال زلفی دام زلفا
بگرد زلف تو عمرم بسر آمد | زهی فکر دراز و عمر کوتا
توی دلخواه من تا رخ نمودی | روا شد کام من بر وجه دلخواه
کجا گویم ذکر ترکان چون تو رعنا | نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
همی تا زجلان ده کام [illegible] | سپه خوبرویان را تو ای شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چه خواهد خاک شد بار [illegible]

ایضاً له

... سر حسن هم آیین دکوه شکوه ..... انوسکه چو رود بار غمت شب با کوه

... می دشت بحشک منزلت فتاده است ..... گر تاج شوکتت دکرافسر شکوه

... تر بیکنه نوشته همی خوانده ام از رخت ..... خطّ تو شرح داد علی جبین الوجوه

... جبیته چل مشکل باز اهل صومعه ..... باز اکر این کره نکشاید ازان کروه

ای زسعی خویش زجانان خبر نیافت ..... یا معشر الاحبّة یا مخبر وه

ایضاً له

... نج سماع نغمه نی می کند فقیه ..... بیچاره بی نبرد بتر نحت فیه

دم با نمک نی کندارم یعنی تو شیق ..... پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

... اعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد ..... یا رب تو لی پناه من از شر آن سفیه

... هم دیده بجز تو ای چشمه حیات ..... یاد بکن زحال جگر تشنگان تیه

... شبیه می کنند رخت را بمه و لی ..... با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

... فتی ترا برشته جان آتش افکنم ..... چون شمع می کند دل من زین نشاط به

... کوی سخان کعبه صفاست ..... طوبی بپا کنیه و بشری لزایر به

ایضاً له

... مدیث عمر و جام لاغنت و له به ..... خوش آن سر که با جام گوید قرا به

... ب تو آباد کن کانج عیش ..... که رود در خرابی نهاد این خرا به

[illegible] ... که به بود [illegible] آن [illegible]

[illegible] ... کاحرف جفا با [illegible] برکنا

[illegible] ... از جان [illegible] نهند کلا

[illegible] ... کز غفلت این باران پای ما

[illegible] جای از جام [illegible] ... آجب و [illegible] یا [illegible]

ایضاً له

ای که بالای ترا افراخته ... بهر جان من بلایی ساخته

دست قدرت [illegible] ... جمع کرده شکل تو پرداخته

[illegible] میروند در کوی عشق ... بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دید [illegible] ... جای گوی اینجا سر خود باخته

[illegible] ... [illegible] خیالت تاخته

[illegible] ... موج عشقش برکنار انداخته

[illegible] ... کس به از تو قدر او نشناخته

ایضاً له

ای خط [illegible] زلف آویخته ... مشک [illegible] گل ریخته

[illegible] ... آب چشم با جان آمیخته

[illegible] زلف تو [illegible] ... [illegible] دگر آویخته

[illegible] فریب چشم تو   خلک دست را بزرگان بجنت [illegible]
[illegible]زلف تو از کف داده ام   رشته جان را ز غم بگسیخته
[illegible] وصف بیانت قاصرست   گرچه هر دو صد خیال انگیخته

ایضاً

پیاده زد آن شاه خوبان پیاده   قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه   کمانی کشیده زمین بوسه داده
ز روی زمین چون قدم برگرفته   جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند   چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش   همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانت بنازم که دارم   بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر بیگانگان فال عشقش   که این قرعه بر نام جامی فتاده

ایضاً

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده   نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
بهرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته   به پیش حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن   چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
[illegible] بهم شکافه خدنگش   گهر تو آن همه دریای رحمت گشاده
[illegible] ز جفا [illegible]   منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوشتر آنکه گر تو نقش ما فکنده ... | بعد نباند و در پیش تو سر نهاده

ایضاً له

ای سرو راستین که کله کج نهاده | وی غنچه تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری | ور نوع جن و انس نه از که زاده
تا زگری ز برگ سمن و ده نه گر هستی | بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا جانا که تو چون کنم [illegible] | کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | [illegible] کز تو چون پیاده
خود را میان راه فکندم به چشم گفت | [illegible] جانان دل از دست داده
سر بر نشان پاش نهادم به چشم گفتا | جای [illegible] در پی من سر نهاده

ایضاً له

نمی ذرات ز مهر روی نموده | بجز روی تو خود روی نبوده
نموده روی خویش از پیچ خوبان | دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد | ز زلف گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو | که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانند همه اعیان عالم | بخلوتخانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات عالم | شود ز آیینه هستی زدوده
نگردد هیچ ذات لایزالی | از آن یک کاسته زین یک فزوده

شا

ثنای ذات تو جامی چه داند   چه گوید ناستوده از ستوده

ایضاً له

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده   هوش و خرد بنازکی از ما ربوده
خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بخش   دیگر باب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو می گفت دی بتی   امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده گذر   بر روی ما در بچه رحمت کشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت   زینسان که خوش به بستر راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه چاجتست   روزی اگر فسانه مجنون ناشنوده

ایضاً له

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده   باران بهارست که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چگوییم   کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکات بروی تو نه عکس است ز اشکم   کش دیده در آیینه رخسار تو دیده
از شبنم رفت عکس بهر جا که فتاده   گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در هاست که مردم   از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی   زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

ایضاً له

آن شیخ جه دیدست که در خانه خزیده   با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار رسالتی که بر دیده ز اغیار — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی — از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسید از ده مردی — زنهار کمانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشعوف زخارف — دُر های ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت از جام می عشق مپرس بیش — کان جام ندیدست و زان می نچشیده

ایضاً

مرا دلیست بصدگونه درد پرورده — که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم — که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز — که رو بمرد کند این بلای صد مرده

بود بدیدهٔ مردم چه مردم دیده — چه عیب از آنکه شد از تاب خود سیه چرده

فتاده دل از پردهٔ شکیب و جنون — زبانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجر [illegible] — خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق — ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

ایضاً

مبین که بروز دگر قتیل بنده — که روز دگر را که مرده که زنده

بود و حق بنده ز تیغ تو زنده — خدا را مکن ظلم در حق بنده

چو دم پسندیده محبت تو ‌‌ ‌ بدیداری از درد کردم بسلند
زپاک کریبان نازک تو ‌ مرا پاک ور دامن جان فکند
دل سخت چون سنگ شیرین چه آکه ‌ زجانی که فرهاد در کوه کند
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان ‌ مرا کار گریه ترا خوی خند
چه دعوی بهم دل صد پاره جانی ‌ نیابی دلی زند از دلی زند

ایضاً له

ای کشته دلم هزار پاره ‌ از تیغ غمت هزار باره
من غرقه میان خون زگریه ‌ خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت ‌ بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما ‌ باز آکه بدست تست چاره
در کوی هر کسی بکاریست ‌ ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیشم نه نشست نه دو سیه ‌ هر جا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت ‌ شد منزل راه پرستاره
از بهر جفا کشیدن تو ‌ خواهم چو دلت تنی ز خاره
کرد از در نظم خویش جامی ‌ در گوش زمانه گوشواره

ایضاً له

آن شوخ رسید اینک و خلق بنظاره ‌ چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر [illegible] بیرون رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی | رخسار خراشیده و پیراهن پاره

بیچارگی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

خواهم که بیک زخم از او کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی | هر چند که خون میشود از وی دل خاره

ایضاً له

گویند کار من چو زهجران کنم گله | ان تأت تاشیا انا آتیک هروله

دانم که رو نهم به ره جست و جوی او | بر پای سعی او نهد از زلف سلسله

در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز | چون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یا رب چه موهبت که آن شاه دلنواز | با بیدلی چو منکسر اینسان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافته | مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

ایضاً له

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

انجام لاله چون گشت غنچه زاله ... یا خود ز خم دندان در خون کلاف ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل ... حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از زر بسپنیم تا زه عهدی ... مجهول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی ... از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک ... هر لحظه در ترقیست آن ماه هژده ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا ... جای بلند تر کن آهنگ آه و ناله

ایضاً له

گر نالم زدلی خاره بر آید ناله ... ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
کشته دنبال سفر کرده سوارت روان ... اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا ... نیست غیر از دلی آن نیز بصد پرکاله
جان بیدفنیه که یک بوسه بها خواهم داد ... کی بود کی که رسید نفیه ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی ... زد ز شیرینی آن بوس لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف ... دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چار ده ساله مهی پنجه جامی بر تافت ... کرد بیرون ز کفش جا صلی پنجه ساله

ایضاً له

خوشا که از کف آن ماه چار ده ساله ... که بهر نقل دهد وعده زد نباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت ... بیاری که همین بود توبه را چاله

پیاله گیر و از آلایش گناه مترس — که نزد طاعت یکتا به جرم بی ناله
مرا ست آتش تب در جگر نمی‌دانم — ترا اگر دل لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجوس زد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو — مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی — مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

ایضاً له

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال — نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش — که موئی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

ایضاً له

مغنی باواز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت — بود مایهٔ دولت جاودانه
وزین بیش تا چند غافل نشینی — ز صوت اغانی و بانگ چغانه

مباش از می لعل غافل زمانی	که بدولت پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند	که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی	نهم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود	که خالی نباشد ازو هیچ خانه

ایضاً له

منم امروز و اشک دانه دانه	که رفت از چشم آن دُرّ یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال	ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس کافسانهٔ عشق تو خواندم	میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی	چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست	نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان	که داند بهر بوسه صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس	که می‌بوسی بخدمت آستانه

ایضاً له

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه	بسر نیاز زنان و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی	خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
ز شیخ شهر چه پرسی و جامه پشمین او	که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم	متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه

زعشق کو مکی که افسانه ازین خوشتر   نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بنوز بال و پر سعی تا بیا سازی   بپای شمع دل‌افروز خود چه پروانه
زتن پرست مجو پیشه لعل دل جامی   که نیست هر صدفی جای دُرّ یکدانه

ایضا له

گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه   گلم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خورد میخانه
بگوی زهد دم ای ناصح مخوان از مجلس مستان   بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صددانه
زگفت و گوی عشق ما برفت از یاد دوران را   مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشنا بهای دیرین را   چه دارد قدر پیش از آشنا پیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان را   نگوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن   گر فتی کار مردان پیش جامی باش مردانه
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقهٔ زلفت   هزاران رشتهٔ جان بگسلد زآمد شد شانه

ایضا له

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه   پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه   قصهٔ یوسف بدو رخوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویشتن میخواهیم ما   صرف راه تست اگر داریم دردی یا نه
گر بجانت دست بردم پیش حاکم مکن   موی مشکین را نشاید کشت بهر شانه
خان و مان گشت ویران شکر کز اقبال عشق   بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

بیدل از امید ره در مسرت آباد وصال — بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانهٔ
جای از یک جرعهٔ جام همت بیخود فتاد — وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانهٔ

ایضاً

شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ — با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانهٔ
گردند عاشقان بجلت خونشان بریز — هر دم چه حاجت که جوئی بهانهٔ
سوزد زبان خامه گهی شرح اشتیاق — گر آتش غم تو بر آرد زبانهٔ
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ
اینک دلی فگار من ای ترک تندخوی — بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانهٔ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ
جای چه اعتبار بران آستان ز تو — همچون تو صد گداست بهر آستانهٔ

ایضاً له

ار دکرم گشت بجفا داغ بسینه — تا مرهم بپشینه شود داغ بسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد — تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
چیست که بر گیرت از طالب عشق — کین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد — صد گوهر [illegible]
دل جای غم تست نگه دارمش از اغیار — شرط است ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن زار ز دوی خال تو آمد — چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

باد [illegible] غزلهای تو جا سپید	از خون جگر رنگ کن اوراق سپید

ایضاً له

امید یار طریق جفا نکرده	گره ز ابرو و برقع ز روی واکرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا	هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده زلف شبه فام از رخ و نهاده از	شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیاوردم برد	کمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر	که صد کدورت نادیده و صفا کرده
[illegible] توبه ز عشق تو جای آخر عمر	جفای توبه ز کاری که عمر ما کرده

ایضاً له

رسید نرگس او از تاب می عرق کرده	ز مهر عارض خود اشک چون شفق کرده
ز لطف خوی شبه جا گشاده گل ورقی	بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بچمن باغ کند کاغذ داشت غنچه کره	گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم	شنید نکهت تو وز صبا عرق کرده
گل از خجلت خوبی تو نازکی [illegible]	بچشم خلق جلال تو اش خلق کرده
ز [illegible] تمام رخی مانده است که [illegible]	بجوم عشق تو [illegible] آن رخ کرده
[illegible] زبان شوق [illegible]	[illegible] این سبق کرده

ایضاً له

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده | هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ | نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حیات پرتو مرا بوسه بود هر کز | که بهمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق | که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر | دقیقهٔ که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رو بیم این بس | که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بهر زلخا نهٔ جای که کاغذ تر طبق لیت | دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

ایضاً له

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده | بس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
زآب و گل عکس جمال خویشتن بنموده | شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده | ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده | انکه از خود جلوهٔ بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته | عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
کوکب چینت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینهٔ حیرانم کجون جا کرده

میکنی کم جای اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین باد برین رسمی که پیدا کرده

ای که مرا بعهد جفا سینه فگار کرده
با تو یکیست عهد من کرد تو هزار کرده

بس فغان کرده‌ایم از لب غنچه‌ات
جان زلب رسیده کو آنچه قرار کرده

خط عنبرین سرشت این نه که مشکی بود
چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم را ز خود ساخته چو برید گل
بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان تو سمند روی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بید و نیم مانده دیده چهار کرده

ایضاً

جانا همیشه که پینک جفا ساز کرده
ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته
جان از اشکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده ناز من التفات
ور زانکه کرده از سر ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم
ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شد از لب
کر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که تا کیم
در بزم وصل خویش سرانداز کرده

جامی بنامیه نقشت داوه بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

ایضاً

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر جگر عشق تو ز آلایش آن پاک شده

همچو چنگ کسالی نوازی درد مرا | سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
تا نغم دید ببین هر طرف شیفته | فتنه خیز قامت چالاک شده
عرضه منو خواجه کو بدنامی عشق | همه زین بهر زه دوی چند چو بیباک شده
نعل در خرمن بیدین زده و خرمن ماه | شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم بهت تو که بیدادت بمردم نظری | دور ما آمده خونخواره و بیباک شده
همرهان یاد گرانی تو و مسکین جانی | مانده از دور و لی بسته فتراک شده

ایضاً له

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یار بابش دیباچه آمال کلک نقش کیست | کانچه مجهول مراد است از وجا حاصل شده
مایه دارست از مسلسل خطش ایام حیات | گوی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتح است فی فی آیت معجز نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل | نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده

نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته | در دل دشمن ز اسرار اجل نازل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تک چاه عدم | کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جای او از [illegible] او زبان بگشاده است | بار ها و آخر بعجز خویشتن قایل شده

ایضاً له

رخ برافروخته ماه منور شده | قد برافراخته رشک صنوبر شده
چه نکو بود رخ تو دو روز بر روز تو خوش | دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست جز تیر این جبین و لطافت که تراست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا کردن است | در حق ما به جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان | جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل | که بسی از غمت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر | دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

ایضاً له

الله الله چه نازنین شده | آفت عقل و هوش و دین شده
من جانم زنیله که بپرس | تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره جدا تا | غیرت لعبتان چین شده
تا لبش لعل آبدار لبت | خاتم جبین را نگین شده
من بجان بنده که چشم بدام | بهر قتلم چه در کمین شده
گفته کم دل ابکار لبت | چون نگین غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره | عشاق را فتاده بر کهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو | تا کرده لطف تو اش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش | در حلق شیشه شد همه چون ناز حلق گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان گرد | چند بنفشه بر طرف بوستان گره
مضمون گشاده ایم بهر خنده اش چشم | با او خشونت غم ما زده برابروان گره
تب کرد و باور دا ز لطف آن میان | منکن خدا یرا ز کمر بر میان گره
تا دیده جای آنکه زلف بر عذار | صد آرزوست در دل سکینه از آن گره

ایضاً له

ای سر زلف تو گره بر گره | در دل ما صد گره از هر گره
کار فرو بستهٔ ما را بود | با سر زلف تو برابر گره
قد من و رشتهٔ جان از غمت | هست یکی حلقه و دیگر گره
می‌نهد اینجا عارض و زلف صبا | بر سمن از غالیهٔ تر گره
طرهٔ شمشاد بود کاکلت | بسته بیالای صنوبر گره
آن حبابست که بر لعل تو | باده شده در دل ساغر گره
گفتهٔ جامی ز سر زلف تو | رشتهٔ سحرست سراسر گره

ایضاً له

ای حلقه خم و گیسو گره گره | وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی عاشق [illegible] ز بند | بند قبا بگشای ز پهلو گره گره

این زلف را بمشک چه نسبت [illegible] | دل چون بیاد مید مد آهو گره گره

شد عمرها که هیچ صنوبر نبود مشتر[illegible] | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بشوه زد برگ جان گره بلی | بند د برشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو کوئی فتاده است | چون بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریه شبانه جای نشانه ایست | خونها که بسته بر مژه او گره گره

ایضاً له

یارا دو مرهمی بدل ریش خسته نه | چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر یاریی نمی | باری بقدر طاقت بخت شکسته نه

چون دل تمام رهن غمت کرد گر غمت | آن هم بیار و بر دلی از غم نرسته نه

بگسست دل زمام صبوری بپای او | از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه

[illegible] که از غمت گریخت آن طره مشکسای | بندی برین شکاری از دام جسته نه

[illegible] بر زخم جگر ار میهمان شوی | پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه

جای زدست داد [illegible] دین ترا که گفت | بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ایضاً له

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | برگرد ماه دایره از مشک چین منه

چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای | دام فریب در ره مردان [illegible] منه

چیفاست برزمین کف پایت خدا را | چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد از این | بر جان سوخته داغی چنین منه
بر من بکمه زخم جفا مرحمت مکن | من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو بستایی مرا لقب | جز بندهٔ کمین و یک کمترین منه
جای که بسجود درش بی ادب مباش | هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ایضاً له

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به | خود مرده بیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت | از باغ آرزو بر دولت نخورده به
چون دهر سفله سید همه اندر نواله زهر | دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر | کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند | در تنگنای توبه و تقوی فسرده به
خوش قاید یست عشق بکف کفایتش | یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جای خیال خال و خط نیکوان مبند | کین نقشها زصفحهٔ خاطر سترده به

ایضاً له

ساقیا صاف می عشق بخود کامان ده | دردی درد بخون جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گر چه بنر خاص است | بکشش افسار و برش در گله عامان ده
مشرب ... نیست نکو نام مرا | ... با خبر و صلا در ره بدنامان ده

زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند شرری یارب ازین شعله بآن خامان ده
چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی خرقه از زهد بتاراج گل اندامان ده

ایضاً له

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نهٔ گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دام رهائی یابد آخر مرغ دل گفت گویا واقف از جعد خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی گفت روی ناله پندارم تو در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ گفت با زخم جان درخور این مرهم نهٔ
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ
گفتم آن راز نهان با محرمان نه در میان گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ایضاً له

ای غمت هر لحظه جانی ناتوانی سوخته برق عشقت خانهٔ پنهان و مانی سوخته
این چنین کز هر درونی سوز عشقت شعله برد عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل همچو ما با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جای زآتش عشق آنجان کز دل کار | جز کف خاکستر و جند استخوانی سوخته

ایضاً له

دل کمان میان نازک با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته
جون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی جون ببزم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از تو رنگین دوال بینا | تا دامنم ز دیده خون دوال بسته
آنکس کز آب حیوان هر جا سوال کرده | نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت جگونه بندم در خاطرت جو از من | آیینه دل تو ز رنگ ملال بسته
این نظم قت جامی یا تازه دسته گل | کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ایضاً له

ای بمقصد ملک دل جیبت سپاه آراسته | در لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بغیروی عنان تابی بجولانگاه ناز | مردم چشم ز درّ و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش است | جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوطی کرده دل در وصف نخل قامتت | دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ | آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر امید آباد دل آوازه گدیت گذشت | شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل پر شک | در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

ایضاً له

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من
مرهمی وصلی برین داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان افزای و لعل دلکشا
بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان
کز نسیمش جان ... عطرسایی یافته

رفته از باغ بستان نوای عیش و برگ خرمی
خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار آزار درساخته
کز گلی این باغ بوی بی‌وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی کس نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ایضاً له

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز هر مژه خون ناب رفته

بازآ که ز رفتن تو ما را
از دیده در خوشاب رفته

در دور لبت معاشرا ترا
از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان چو من بپشت
ماه آمده آفتاب رفته

هرجا تو سمند ناز رانده
خوبان همه در رکاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده | شکل شهرآشوب او آتش بعالم درزده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه‌ها | هر نفس زنگی فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی برآید ماه با خورشید عالم تاب او | گر زند بر ماه تابان طغرهٔ در خود زده
رو براه از قامتا دیم سیه پیچ برود دل | گرچه در هر کام راهی بیدلی دیگر زده
درد سر کم ده طبیبا چون نزد مرهم که نشتر | زخمی آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا | بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جای باده با یاران نخست | بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

ایضاً له

برق آن ماه دارا در دل از دوری صد سوختن مانده | غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
مران تندای عماری دار لیلی جبه لله | که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
با تیدی که آیدش به محمل نشین روزی | جمالی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا | چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کو داد من آن ماه بنگر ملک بیش شاهان | که نی فریاد خواه انجا و نی فریاد رس مانده
همه سر دادم که پایم چشم و رخ بر آستان او | مرا زین بخت بی فرمان همین یک ملتمس مانده
بگوشم چون نالد همی مرغان چمن جا که | گز آن کاشتن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ایضاً له

ای که ز آن آرام جا تنها مانده تنها زنده ای | زندگی باشد وبال جان تو تا زنده ای

با تغافل عاشقان امروز با فردا کنند شاد زی ای آنک بر امید فردا زنده‌ای
گر تو ای زاهد از عشق جوانی زنده دلی در حقیقت مرده‌ای گر آشکارا زنده‌ای
ما تن خاکی تو روح پاک ای جان جهان گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده‌ای
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن گر من اینجا مرده‌ام باری تو آنجا زنده‌ای
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت غم مخور ای دل تو خود بهر همین زنده‌ای
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم کس نمی پرسد که جامی مرده‌ای یا زنده‌ای

ایضاً

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک مرا فراق جمال تو و ترا روزه
[illegible] رخنه بود در نماز و روزه تو کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما ای مدار بیم گناه که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی بآب دیده و خون جگر کشا روزه

ایضاً

بازم طفیل خیل سگان نام برده‌ای ای من سگی تو گرچه بناکام برده‌ای
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز بی موجبی چه دست بدشنام برده‌ای

میران سمند ناز که در سرکشی کرد | از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز بت قد رقیبان که بیت کس | کار دگری فرو که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه | دستا زسمن بران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را | از جعد خویش و جان من آرام برده
جای سپاس لعل لبش کو که عمر ها | فیض کرم ز رشحه آن جام برده

ایضاً له

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چو یار شیشه | بهم خورندی لعل از ابکون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون | بهمدمی قدحی میدهد برون شیشه
بسجده در تا ز دیده ریخت خون دلم | بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق | چنانکه جای پری کرد از فسون شیشه
دلی مرا بملاحت میاز ما که کسی | بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که | خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شدی از آن لب فسانه کو جامی | که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

ایضاً له

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه | بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز ستاین همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام | گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی فلک | پیدلا ز ابایه سوز و گدازست این همه

پنبه‌ها در [illegible] آمد صراحی گوش کن / بانگ چنگ و دف که در دامن نمازست این همه

[illegible] چشم چو تنگ لعلت بسته شد / چشم بند بیهای لعل چهره بازست این همه

گرد ملم با چهره موی تو پیوندی جدا / در کفم سررشتهٔ عمر درازست این همه

[illegible] رنگین [illegible] من و داغ دل درد / لاله‌های چیده از صحرای رازست این همه

ایضاً له

گشاد گنج جواهر بوستان ژاله / بفرق سروسمن شد گهرفشان ژاله

[illegible] ریحانیان که سوی زمین / فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفته [illegible] همه بساط چمن / چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر زبحر شود ژاله عکس آن بنگر / چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق / بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله

دکان شیشه‌گریست از حباب آب شمر / که سنگ می‌فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هردم / پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آزمان که شود / در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله

بود دو بوته نازل شده زفیض سحاب / که کرد این مثل در ناب و آن ژاله

پست گشت رایت نشینان قدر و بالا … جز کار من المنة لله تعالی
بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره … باد و دو دلم رفته شررهاست بالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست … رسوا شده دیده از خون مژه پالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست … زنهار بخونریزی ما دست میالا
گفتیم بلب کز تو بود اهل طلب را … امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی … خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا
جامی زکسا دمن خویش چه رنجی … کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

ایضاً له

عشق جانان نهاد خوان بلا … از جگرخوارکان صلا [illegible]لا
گر نگوید جواب بوسه سپلی … زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آیینهٔ رخش زنگست … که دل و دست را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم … صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد … ارشدونی معاشر العقلا
چارهٔ کار من که داند ساخت … جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند … خوشه چینی ز خرمن فضلا

ایضاً له

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا … دیده از تو فتنه بید یا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی | هیچی القصه ز سر تا پا بلا
خفت آغاز دمیدن می‌کند | یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت | عافیت خواهند مردم یا بلا
زد بهر راه آودم پیش آیدم | از خیال قامتت صد جا بلا
تا بکی [illegible] بلا شد نام تو | درد ما جای بجست الا بلا

ایضاً له

لذت عشق فرو ریخته را در رگ و پی | عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش | کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از [illegible]ان خواه که از خود برهی | جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان | سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی
شعله و آتشها از دم نی ای مطرب | این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ | پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جام لو صاف می صاف نیارد گفتن | گر نه فیضش رسد از باطن [illegible]

ایضاً له

ز شیخ چله نشین دور باش و چله وی | که هست چله وی سرد تر ز چله دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید | ز لاشه‌ای که بود پیش اهل دل لا شی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم | نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد | ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
به حالت چشان زبانک هی هی او | که مرغ انس هوای کند ازان هی هی
نخورده گرده سفر نکرده و کام آماهیت | معارفش یکی از روم و دیگری از ری
به شیخ شهر ندارد ارادتی جا سپے | مرید عشوهٔ ساقیست او و نشاء می

ایضاً له

چند کردم مهر لیلی کرد جی | نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش | یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند | در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ایکه از لیلی همی گویی نشان | اینما صادفتها ار[illegible]
دیگران از خم همی مستند و من | مست لیلی‌ام نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دلم | لیس فی قلبی سوی لیلا شی
وایه جای همین لیلی بود | گر نیابد وایهٔ خود وای وی

ایضاً له

نشان بود ز عهد الست و قول بلی | که می رسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان خوشست که جانم فدیست در ره عشق | هزار جان گرامی فدیش باد فدی
ازان خوشست که یک نغمه چون برون افتد | صدای او ز ثریا گرفت تا بثری
ازان خوشیست که از شاخ سرو مرغ چمن | بر اهل ذوق کند داستان عشق الهی

صفای دردکشان تافت بر دل صوفی | پلاس میکده را ساخت طیلسان و ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد | کسی که آینهٔ خویش را نداد و سبه جلی
رموز عشق نهان گفت لیک با محرم | پرست خاطر جامی ازان رموز ولی

ایضاً له

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شوای دل که توانی | همسایهٔ خورشید بدینسا شوی چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان ب[illegible] همه در لطف و شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد تو بتو آن زلف دلاویز | کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز تو لعل لبت چاشنی یافت | در باخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

ایضاً له

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای | بگوی دوست که از مشک بیز و غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی | پس از اجازت دربان زمین ببوس و درای
ببند دست تحیت و گر مجال شود | بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
چو دخلم نیست بهایی بر زمین برسان | تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای خوشم یاد ده بزم طرب | چو مطربان خوش الحان نمود نغمه سرای

زحال جامی اگر پرسدت بگو اینک | نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کلکت اگر خوانیش تواند ساخت | درون نامه میان حروف خود را جای
پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم | جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

ایضا له

وای من وای من ز عشق تو وای | من جوی الحب من یحن سوای
شد شب تار روز منتظران | همچو مه یکشبی ببام برآی
جان درآمد بمحمل تو روان | چون درآمد ز دور بانگ درای
تا بپایم خلید خار رهت | می برد دیده نشترم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم | خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست | بجفای تو کی رود از جای

ایضا له

ساختم چشم راست بهر تو جای | راست شد جا کرم نمای و درآی
مه شد دور ماه نوبت تست | زابروی خود خمی نوی بنمای
دمم از دو دیده پای ز اشک | میروم در رهت بسر نه بپای
گر بیام در گلو گره شده است | تیغ بردار وزین گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست | صبر و هوشی که مانده هم بربای

تیغت از خون هر که گیرد زنگ | زنگ او را بقتل من بزدای
بجنب را نماند باد بروت | ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چه سان رود جامی | مانده از جام درد در گل و لای

ایضاً له

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی | وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب منه از قدح می که هیچ کس | زابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع خوک خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند | خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که [illegible] زد بنهانخانهٔ وصال | دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگی است دین صفتی رنگ عاشقان | این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین | برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

ایضاً له

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی | ز رشحهٔ چلبی جوی و بادهٔ عنبی
جهشد زکوی تو گر یکدو روز ماندم دور | لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوانست | بترس ماه من از نالهای نیم شبی
شب فراق زخون خوردنم چه خبر | بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق | فعاد صبحی و هزلی هنداذ لی تعبی

شیخ شهر کو جانیا حکایت شتقه	بجوی از عجمی فحسم نکتهٔ عربی

ایضاً له

زادم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی — چاره وصل است بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل — عاقبت خواهدش آن موج رساند بلبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست — دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست — هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب — نکنی باز تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر — که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند زهی حیرت و درد — گر طلسم آینه صفتی طلبی

ایضاً له

ای بر من از سنبل تر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار — ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای از بن عمری بر ما آمده تا چند — خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق — نبود گلهٔ و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشایی نظر لطف بسویم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد — بی جا شده شوق تو نگذاشت کتابی

ایضاً له

بشد نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانش هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم جز تو در عالم حبیبی

بکویت رخ نمایم گر چه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

شنیفتند نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

ایضاً له

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک
می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمی دلی چون سنگ بیرون نامده
سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دور از در تو بی نوا بودم چو چنگ
هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات
دور ما آمد مرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگت ای شکر بکام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ایضاً له

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل من مهر دیگر کاشتی

درجبا نکبه [illegible] لزان دقی
از جفا موئی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی بر عاشقان | عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش از چنگ تو وقت من که | گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن | زآتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی | سر دران کردی که در سر داشتی

ایضاً له

ساقی بیا که بی زخودی عشق و بیخودی | در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود | سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را | سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست | مقصود منتهی و تمنای مبتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست | بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول ز رد چند از ردی
با روی چون گرفته و پشت دوتا زده | کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند | بر قد همت تو قبای مجردی

ایضاً له

مرید توام زانکه جانرا مرادی | الیک ابتنادی علیک اعتمادی
عجب دل فروزی عجب خانه سوزی | که صد خان و مان را بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی	که جان دادم از عشق و دادم نداد
بدادو لرزم و داد تو ورزم	که سلطان دادی و شاه وداد
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل	ز طی بیابان و قطع بواد
جمال تو نادیده جان داد جامی	زهی نا امیدی زهی نا مراد

ایضاً له

همین پایه جز فلک سای خداوندی	خرسان عبرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله	که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جان در رسیدای چرخ زنگاری	چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید مه سایه	که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی
بگوییدم که شوخ و رسند چون دیدار او بینی	مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکان عشق پسندیدند یا رب دامن پاکش	مراد ار مادامان چیز از هر چه نپسندی
پدر وار این دعا جهد و محبت تا بکی جامی	چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

ایضاً له

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری	مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا	شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران	سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک	عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعتگری

برگ گل هرچند نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت | گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری
در حسنت جای صاحب نظر دانست و بس | قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ایضاً له

ایکه از شاخ گل لطیف تری | دی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند | چون تو از سرکشی نمی گذری
گر ز اغیار بو شمت چه عجب | که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست | گر کند نور عشق راه بری
شیر گردون نشایدم سگ کوی | گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست | نیست زین عاشقان در بدری

ایضاً له

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو | ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل
دمیدی دمی شعله زد اخگرها

ندارد فروغ رخت آفتاب — ز من نیست تابنده‌تر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز هیکون لبت دور جای مدام — ز خون جگر می‌کشد ساغری

ایضاً له

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی — زان مرغ که چون گل بهر سفر نیست قراری
غم نامهٔ هجران بپر و بال تو بستم — زنهار که آن را بپیکانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم — خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جانی ز تو پرسد خبرش ده — کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد برهت دیدهٔ امید که روزی — باز آی و بسوی نظر لطف گماری

ایضاً له

مرا بر دلست از تو چون کوه باری — وزان کوه چشم تو چشمه‌ساری
وزان چشمه‌سارت بهر دم دمیده — ز خون جگر گرد من لاله‌زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا — قدم سوی این لاله‌زارت گذاری
نرو بر رهت را بمژگان که ترسم — نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بورخوام   تو نی گویم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه   که دارم بره دیدهٔ اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جا ـــ م   که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

ایضاً له

کیم من بدلی بی اعتبار ـــ ی   غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی   چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کا ر م   ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم   ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت   چه گیری بدل از آشفته کاری

ز من گر خورده آمد مکن عیب   ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک   رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من   نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی   کزین دی بر دمد روزی بهاری

ایضاً له

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی   که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سر بازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان   همه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی

بچوگان سرم را با خم چوگان تو چالاکی   بیک چوگان چه باشد گر بجال گوی پردازی

درین میدان هر روزه براید مهر هر روزه | بشکل گوی سرباشد چو کانش بنوازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو | چو رخش تیزگام اندر قفای گوی می تازی
به تنهایی فلک گوی سرم را باشم چو کانش | درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
مکحل گشت چشم جای از خاک سم اسبت | چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن گزدل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه | کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ایضاً

نهی از خط برنت تازه رسم فتنه انگیزی | ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلفت [illegible] گرد یا خود مشک می بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته | چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
شکار لاغرزارم بکش پیش سگان افکن | نه بینم قدر خود آنرا که از فتراک سم آویزی
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز هر نزدیک و دوری جان برای تو | چه حالست این که چون بینی مرا از دور بگریزی
نیچ برگشته جای در خراسان داشت آتا توی | زهش زد درمیانه عشوه خوبان تبریزی

ایضاً

الله الله چه شوخ دیده بتی | که بغیر یاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس | گر دو عالم همین مرا تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست | انت مولی وانت متمنی
چون نی از خویشتن تهی شده ام | با تو دارم هوای متنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل | روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی | عمر بگذشت چند بوالهوسی

ایضاً له

لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره دارم بهواداری او رقص کنان | تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست ترا سیری ازان آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقت نروند | سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ایضاً له

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است | کآسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عما موفقی فاش شد بزرق | خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

اگر ز تلخ کامی جامی کهی شوی | گر جام هجر همچو خودی جرعهٔ چشی

ایضا له

کهی در دل کهی در دیده باشی | دلم را خون کنی و ز دیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را | تراشی ای خوشا آن بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی | که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم | که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه پرسی که جامی عاشق کیست | چه گویم من تو هم دانسته باشی

ایضا له

باش از شوب ریا مشرب رندان صافی | عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست | اینکه از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف منی و ما نشود صوفی صاف | اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز زرق تو حاصل نشود | گر ز غوغا و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان پیدا نیست | خاصه وقتی که بقلاب رسید صرافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل | کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

برین جمله نشینان مغان خود نگهت · بهر شعاری که تو از شعر عبارت باقی

ایضاً له

خیمهٔ زخم عشقم ای ساقی · لا طبیب لها ولا راقی
بادهٔ غمزه را فکن در جام · انه ترقی و تریاقی
زرد نوشان چو دُردی دیدند · حیث اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل ز مژه · فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش · زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بس از چه رست جای را · بجنت هجر و درد مشتاقی
نمه با تو گفتیم و رفتیم · قس علی ما سمعته الباقی

ایضاً له

صدای آن غزلم گشت و شکل آن غزلی · که شور مجلس عشاق شد ز بی نمکی
ز پرده بشری میزند نوا لیکن · رسید بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ · ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر · ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم · که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا · ولی چه سود که بر کشت زار ما نچکی
هزار بلبل خوش گوست جای آن گلزار · یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ایضاً له

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی | با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام | وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق | نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی | خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جای از درد فراق و داغ هجران مرده بود | بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ایضاً له

ای ز چشم مستت مایهٔ دیوانگی | آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد در بزم حسن | از خدا خواهد خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین | جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از خوب رو | خیز گر جای نخواهد آمد این مردانگی

ایضاً له

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی | که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و خرد ز آب قدح میشویم | مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی رقص مرا حاجت عرفان نبود | هر کرم نیست درین پیشه با کسی جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چو نشان گویمت از یار که آن نادره را   نتوان گفت مثلی نتوان زد مثلی
علی کن طرز غزل جامی و اندیشه مدار   که زند طعنه دغایی و کند رد دغلی
چشم شاهد نتوان بستن و بگسستن ازو   که ازان رشک برد کوری و زین غصه کلی

ایضاً له

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی   یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد   ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه صبیحی که ببر مان سخنهای لطیف   باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
علی شد اسباب بحث ساقی گلچهره کجاست   که بجا لعل بود آنچه ندارد بدلی
نی غرور روی نکو بین که ملایک نکنند   ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است   نیست این دُر ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق نکو نکته برآید که بود   هر مجمل را سخنی هر سخنی را مجلی

ایضاً له

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی   میرفت در حقیقت حالش تاملی
گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت   جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف و قد و نکهت زلفت نیافتم   بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب   هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو   ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

جزی بجز خیال لبت در میان نماند | تا دارم از میان تو با خود تخیلی
غم گشت بست طاقت جای زیاد دل | بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ایضاً له

زهی در دو زلفت بهر چین دلی | زهر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک | روان کرده هر گوشهٔ سائلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست | ز تحصیل علم دگر حاصلی

ایضاً له

بهر [illegible] که نشانی ز خیمهٔ لیلی | نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی ادای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب نعم اگر نشست خرقهٔ زاهد شهر | چه سود از آن چو ندارد [illegible] تبدیلی
کسی که یار دلی خویشتن با تو بپایم | بعرض و ارض سماوات بایدم لیلی

۱
غشان

ایضاً له

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی [illegible] ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست نازی بکن که نیست از این به تنعمی
آن پسته [illegible] ضد را که در رهست [illegible] بود زیر هر تبسمی
گریه کنیم ما ز شوق رخت ترنج [illegible] از بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

ایضاً له

ای عمر گرانمایه و ای جان گرامی جانم بفدایت ز کجایی و چه نامی
گردیده دل بود و به مقام تو ولی نیست معلوم که با خسته دلان در چه مقامی
دمساز سگان در خود صد بار افزون دیدی و نگفتی که از آن خیل کدامی
بر روی زمین حیف بود آن کف پا حیف بر دیده من نه قدم آن دم که خرامی
غم نیست گر از ماه فلک نیمه بماندست رخساره برافروز که ما را تو تمامی
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات ادراک دقایق نکند مردم عامی
هر کس که کند آرزوی خلعت شاهی جامی که رسید از تو به تشریف غلامی

ایضاً له

ایا مهاجر انی الیک بعد سلامی فلیس کل کلامی یفی ببعض مرامی
بشرح شوق تو دل شد تمام نامه عمرم هنوز نامه نخسته نمیرسید بتمامی

من از دیار کب قد قیس تغرق بالسیل
اتت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی

نبود روز وصلی ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تمتعوا بشجونی اذ تقدمت مقاما
وکیف افترقنا و فی بالدموع دوامی

جفا مکن که نه لطف است تنگنای دل من
چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی

زلال لطفک قد فاض من ریاض ودادی
فاحی بنه سقامی دعا دمره ادامی

ز جامی این نه وجوه است نامه کرت را
بقاصدانی درت مید هد سجل غلامی

ایضاً له

سینه روشن روزن است از ناوک صید افکنی
خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

داده از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی
همچو گردون هر نماز شام پرخون دامنی

زینت آن اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

نیم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح اندر حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست
حیف باشد دامن پاک بدست چون منی

جامی بی خانمان را هر دم ای بدخو ملن
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ایضاً له

آخر ای سرو خرامان ترک این سرکشی
کز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

لب بپیچم ز سخن لیک بجلوه گه جان
گاه دل یاد تو دکان تو ببدل دیدنی

بهر آن تن نازک ز قبا تا به جیب — غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون مخور دیده چه آزار دلم می طلبی — نوش کردی می و ما شیشه چرا می شکنی
میدمی یاد مرا زان لاله رخ ای باد بهار — چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یاد بیماری من دید و نمی‌ها بخط آمد — لیک شکرانه آن زانکه نیم زیستنی
جای آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد — ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ایضاً له

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی — در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصه دشوار هجر او ز آسان نشد مرا — باشد آری بعد هر دشواری آسانی
اندر خوان غم از من استخوانی چند و بس — کردی قربان سگانت واکنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه ها آشکار — زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ — دست رحمت برکشا آزاد کن زندانی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو — می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پیر شد جای نجام نیم خوردت جرعه‌ای — بر روی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانی

ایضاً له

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم — یا رب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عشقبازان باید زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی

جز شرح عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
آن از فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند زایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جای آشوب عقل و دینت
ماهیست کج کلاهی تو چیست نکته دانی

ایضاً له

وقت گل است و مطرب دولتیست تا دانی
دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو وز مژگان
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی

می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عمر و جهان جای غصه نمی ارزد
بد بود و نابودش خویش را چه رنجانی

ایضاً له

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیح عجب جلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت حسنی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرگس چشمانت آفت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

شد تنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم | گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
کجاست سوی خود خوان مرا بدین غم [illegible] | که خوانیم بنک خود که چه سوی خویش خوانی
صفات چون تو گفتن چه حد جامی بیدل | بهر کجا که رسی بنگر او تو برترازانی

ایضاً له

هر چند ز چشم ما نهانی | غم غیبت چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم | کان ترک بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک کردم | چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش روت امروز | داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست | گفتیم ترا دگر تو دانی

ایضاً له

ای فتنه چشم تو جهانی | می کن نظری به ناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی | ما هم همین حقیر جانی
چشم تنگی بر آستانت | خرسند ز تو با ستخوانی
در رشته عشق کی توان یافت | نایافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد | در پای تو ریزش روانی
شد جامی از ان چو ماه [illegible] | صاحب نظری و نکته دانی

ایضاً له

بکوی می‌فروشان خورده مینی   بران آزاده که کرد آفرینی
که از چل سال طاعت دست شسته   به پای خم برآورد اربعینی
نگین‌وار است جم کز یمن آن بود   بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل   بود در چشم ما زان پاک نگینی
اگر دامان معصومت نصیب است   بر افشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید   نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را   که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت   ز سجده سوده گردد هر جبینی
خلاص و علم جامی کشد ناز   ملخلص از برای نازنینی

ایضاً له

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی   چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده کز ناله جان سوز می‌کند   هر جا ز پای کشته انگشت که نهی
نور الخفا به سینهٔ دی بهر آن کنند   تا دم بدم ز ناله دلی خود کنند تهی
حقا ز بانگ نی چه از جا نمی‌پرد   گردد سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
دمساز نی شدم که نالم چو عشق بلند   ز آهنگ ناله دم نی کرد و که تهی
خود رشتهٔ که نیست ز خود زان همی زند   این راه بیخودی که تو گیرم ز خود رهی

چو عزناله دل افکار خود مکن — اگرنه کرنالک فی شرح صدر سینه

ایضاً له

بشکرت خواستم کز سیر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان معتکف — اگر دولت کند سازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد رازش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

جه جود الشیخ هر سلطنت فقدند حرمته — جو نتوانی که یکجا از وجود خویشتن کاهی

برقص آمده سان جاهی که آمد شاه جهان — فروغ آفتاب حشمت و ماه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آورده نظمت — چو صوت دولتش خواهد گرفت آ ماه تا ماهی

ایضاً له

ز بهر چشم آن دارم که گاهی — کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد — که وقت آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو — بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم — نمی‌بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیره اشک می‌فرستم — ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم شب — که دیدار صبح صادق گواهی

ندانم همدل جای چه سوزست — که آهی می‌کشد باز و چه آهی

ایضاً له

هر تا زمین کریم جولان کنان برا هی
آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی

جشمان آن دو هفته مه را جو من شده
مه هفته دید نتوان تا نج شدم بماهی

بشکل جلوه یابد شوقم که در کند ها
از دود هیم او داوان نیز کاه کاهی

از خاک سر برآیم کر بکذرد بجا کم
زان سان که روید از کل در پای کل کیاهی

زان ره که کذشت کوی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بی کناهی

صد حرف غم نوشتم در دل بجنامه و از ا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جای فکن بجوازی خود را بخاک کویش
باشد بجشم راحت سویت کند نکاهی

ایضاً له

ای که در پرده بباز از جهان می آیی
تا تو بودیم از ین پیش تو اکنون مایی

سایه‌ات جهان بعدم افتاده و ما
چشم آن سایه دو در چشم دیبایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ملا
تا بر این چشم جهان‌را نظری فرمایی

کر نکهبان نشود کنج جهان را این چشم
حاصل کنج بنها بسود دنیا یی

شخص او سایهٔ تو چشم تو بینایی او
کشته صد توبت دلی برصفت یکتایی

هله عیان جهان روی ترا آینه است
با هر آینه با بین دکر آرایی

بنمایم ترا هم بتو از روی زبهی
جون رخ خویش در آینه بنمایی

دل شد از عشق تو جای که چاپش ب ملکست
باده بر جای کاز آن جام همی پیمایی

ایضاً

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سان که نکندی سر بر خاک که جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی

انگاشته عیان هرجا هر گه که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی

جان می ندوی بکسل یک سوی شود یکدل | باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ایضاً

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی | عجب شوخی دلاشوبی عجب ماه دلآرایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون | چه باشد گر تو بر حال من بیدل ببخشایی

اجل خود نزدیک شد از تو کام اگرچه کم کردی | اگر روزی قدم در پرسش من خسته فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم | لب شیرین چه باشد گر بشکر خند بگشایی

قدت یارب چه موزون است کز رفتار شیرینش | قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه بصحرا آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران | اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی

دلم بی خلوت تاریک و تنگ آمد با جانا | درون منظر چشم نشین یکدم چو بینایی

نوای همدم تو در بزم طرب باد و ساقی خوشبوی | رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

ایضاً له

دلبر دزد من فتنه گری عشوه نمایی | زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری | در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش | روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است | جز شربت سرکش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو | یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی
دل پیش خونریز من اینک کفن و تیغ | با حکم تو کس را نرسید چون و چرایی
باشدم هجر تو بجز نایه بران نقش | گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان می گذری بیخبر از من | من گریه کنان می کنم از دور دعایی
یارب بچه خورسند شود جامی بیدل | روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ایضاً له

ای ز خاک تربت چشم مرا بینایی | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که از عکس برخت می افتد | بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف دانم بتو عادت نه ندانم که چرا | هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
جز من سوخته آنم شده ای شمع چگل | که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر بنزدیک بهی سلامت گویم | چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان وای ازین خون دل تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا که پی وصل سلاطین بگدا پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش بس بود لذت در طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان باشد بندهٔ حلقه بگوش است چه می فرمایی

ایضاً له

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار روی پا بدست چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز بدیدهٔ دل و جان می کنم تماشایی
مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی که هست در پس این پرده صورت آرایی

ایضاً له

گر بدانی که جهانی کشتم از درد جدایی بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که و اندیشهٔ درمان کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بیحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت که بیک عشوه [illegible]
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل ز جان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان | گر توان داشت بند بیخرد چشم رهایی
با مداوان بهر کس در پی مقصود [illegible] | اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ایضاً له

از سبزه بر گل خط می فزایی | دل می فریبی جان می ربایی
هر دم جدایی از دیده در دل | خود را بهر دم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست وجویت | ای عمر رفته آخر کجایی
جور از تو جانم از تن جدا شد | افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل برزد زبانه | تا با غم تو کرد آشنایی
شد بر من ای سرو روشن که باشد | در آشنایی صد روشنایی
جانا مکن بس از مهر خوبان | چون با دلی خود بس می نیایی

ایضاً له

سوز غمم را حاکی کنه انجا درای | خلوت خاص لیت در یکتا درای
دلا ز شوق [illegible] دیده تیز | گر دولت انجا گرفت اینجا درای
[illegible] | یکدم اندر چشم خون پالا درای
[illegible] رقیب | چشم شاهنشاه [illegible] درای

سرو نازی [illegible]
جانا [illegible] از پا درای

هر سر مو بتن من گر زبانی داشتی | از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من | بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح گر چو دیدهای مرا | گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی | گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو | نیم گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت | وه چه خوش بودی که عمری جاودانی داشتی

ایضاً له

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی | من عاشق توام تو بگو یار کیستی
مستی میان بغته کشیدی ز غمزه تیغ | جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر | تا خود
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی | تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس | کاینجا چه می کنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق | اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

ایضاً له

در دل تاریکم درون از چشم روشن آمدی | خانه در بستم تو همچو مه ز روزن آمدی
عارضا از آب لطافت تازه می بینم ترا | گوییا ای گلبرگ تر جایی ز گلشن آمدی

زاستخوانها مباد آسیب پیکان ترا / ایکه بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی / در همه فنها بحمد اوستادانه یکفن آمدی

قصد جان کشتن ما گفتی ای قاصد ز دوست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوه [illegible] پیمودیان رفته با دلان پاک / پاکدامن [illegible] آنجا که دامن آمدی

جای آن آزادی آن سرو گلرخ لب میند / چون [illegible] بستان زبان آور چو سوسن آمدی

ایضاً له

کاشکی من بیدل از سگان تو بودی / تا رقیبان آستان تو بودی

این همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی که از زبان تو بودی

باید گر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال [illegible] بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ایضاً له

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی / کجا زینگونه رسوا گشته هر انجمن بودی

نهادی بر کف [illegible] من [illegible] حسرت / همی مردی [illegible] بودی اگر بپای سیمتن بودی

مرا شکوه غم جانانه در تن جان [illegible] ولیکن / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

نوا هوشی برآمد جان بود در دل [illegible] / چه بودی گر مرا بخت بجمال یکسخن بودی

اگر بویی [illegible] کو رستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله جا کنها شان در کفن بودی

گرم بدل نبودی داغها ز لاله رخساری / مرا بجون دگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
ز بس مدهوشی و عقل و دین بباد انگیختی / اگر ز عشق ختن بر تو شاه صف شکن بودی

ایضاً له

شنیده ام که بگل چهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
جو روی خویش در آیینه می توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دگر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت / خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره خریدار تو شدن جامی / ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

ایضاً له

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
[illegible] در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت [illegible] جنت نسیم مشک ختن / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
با بروان [illegible] چین [illegible] ایرانی بس / که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد [illegible] چشم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین داری
[illegible] بر [illegible] جو از دو ساعد خوش / دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جا سپرد	چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ایضاً له

ز شهرت نکنی دل بملک جان نرسی	برین جهان تهی با بدان جهان نرسی
حضیض نفس زمین واسمانست ذروهٔ عشق	تو پای بست زمینی باسمان نرسی
دهد دو ره چه قفس بهل با شد ای بلبل	ازان بترس که دیگر بیوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شد این حرف	مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور	بره مخسپ مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز بی نشان بگسل	که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب تو حقیقت من تو ای جامی	گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ایضاً له

ای نعمت آرزوی جان کسی	درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست	نشود بخت بفرمان کسی
دهد چه شمع تو که روشن نکنی	هیچگه کلبهٔ احزان کسی
آینه همچو ای ماه دلی	کی فرود آیی در شان کسی
جان تو سر در قدمت خواهم باخت	ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی	جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی جیبت که این طرز غزل	نتوان یافت بدیوان کسی

ایضاً له

ای شکست از لعلت بهای گلگون یکی — شدی گلگون ... و از رخت با خجلت یکی
وز خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگون ... افسون یکی
جا کن در جان و دل گر وصل دلبر آیدت — در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
... مجنون و من ز آب دو دیده شد — ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
مردمان از آب دو چشم جز بکشتی نگذرند — شاهد این حال اینک دجله یکی جیحون یکی
... کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن — گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ایضاً له

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل — آن یکی بربود از من وین یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن چو ... بالیسرین یکی
مانده گرد و خوشه چین خرمنت — گر کشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی

گیرند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار حسن نبود در سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو کنم با فراغ دل
بوسم گر آن دو لعل می آلود که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل که برد
کان ملک را پسنده بود پادشه یکی

جایی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

ایضاً له

بر سر آن کو سرش خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا
قالب خاکی چو خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن بی او سمندش بهر داغ
داغ او هم بر دلی غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او
بنده جای هم بر آن فتراک بودی کاشکی

ایضاً له

قسم بصحبت جام و صفای جوهر می
که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

بیا که خشکی و تری طفیل هستی تاکست
در آب خشک قدح ریز آتش تر می

بهینه بلندی بخت و سعادت طالع
که گرد از افق خم طلوع اختر می

مجو ز طاعت عارف بهشت و کوثر
بهشت میکده را بس است و کوثر می

اگر زود بسوخویش رنجه‌ای نوشی ‏ کنیست رنج ترا شربتی برابر سیجی
گذار پرورش تن بتن پرست ای دل ‏ غذای روح کن از جام روح پیوندی
بکنج میکده سازید خانه جاسپے را ‏ گرفت خانهٔ او چون حباب در بحری

ایضاً له

ای بالا همانک میدا نی ‏ تو کلی ما همانک میدا نی
گر روی در چمن زرشک قدت ‏ رود از جا همانک میدا نی
بر تو سیم ناب واندر سیم ‏ سنگ خارا همانک میدا نی
آهوی دام چشم تو را ‏ زلف در پا همانک میدا نی
گل سوری کنایت از رخ تست ‏ شک سارا همانک میدا نی
سر زلفت شب سیاه منست ‏ صبح زیبا همانک میدا نی
با تو جای نیست زنده بجان ‏ وز تو تنها همانک میدا نی

ایضاً له

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ‏ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا سحر خفته بکلو تکه نازی ‏ بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نکشیده بکف پای تو خاری ‏ آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
افتاده خسته پرواز کنان بر سر سروی ‏ درد دلی مرغان گرفتار چه دانی
جای تو جام صفا و بیهوشی و مستی ‏ راه و روش مردم هشیار چه دانی

ایضاً له

با همه سنگدلان پای غزل گر تنگ زنی
جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی

ملمه بر سر سلیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نما تا شکنی قدر همه مشک ختا نه
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

صحبت قدسی بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ایضاً له

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی
گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس
راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت می دهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب گرههای تو خطی
هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی

جان می فروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی نکیت بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی　　جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

کر به دیدن تابی رنج ز چشم قدمت　　چشم بر راه تو دادم که قدم رنجه کنی

از غم نامه ظلم تو خرابم چه شود　　که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد عرصه وجود از تو رقیبا بعدن　　قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم آنکه دلت　　که تو دستی بی قلم زکرم رنجه کنی

جای از دیده قدم کن چو روی بر در هم　　حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

ایضاً له

هردم بدیده دگری خانه میکنی　　همسایگی بردم بیگانه می کنی

دلرا نشان بزاویهٔ هجر میدهی　　دیوانه را مقیم بویرانه میکنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم اگر　　چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن ترا کرم می کند　　دلسوزئی که بر سر پروانه میکنی

می پروری زگریه دلا مهر خال او　　از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا　　تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جای دگر بمدرسه نعتی وظیفه نیست　　وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

ایضاً له

جانا چه شد که پرسش بیماران نمی کنی　　درمان درد سینه فگاران نمی کنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی　　همچو گل احتراز ز باران نمی کنی

مضطرم از تیغ جفا باشی و خوشم	کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
نخجیر آن همه شکار غزالان شوخ و تو	جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای گل بخند خرم و خوش گریه رحمتی	بر گریه های ابر بهاران نمی کنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعه	زان جام یاد باده گساران نمی کنی
جائی برای لاله صفت خویش بداغ دل	چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

ایضاً

هر زمان از دو رخ بنمائی و پنهان شوی	برق خرمن سوز عقل و هوش و صبر و جان شوی
بس که کشتی خلق اگر پیوند عمر خود کنی	عمرها در ملک خوبی شاه جاویدان شوی
دل جدا دیده جدا مهمان سرای آراسته است	تا کجا محمل فرود آری کجا مهمان شوی
تو دل آنی کز تو یابد کنج تاریکم فروغ	روز اگر خورشید رخشان شب مه تابان شوی
غنچه نازی تو من ابر چمن نبود شگفت	گر به بینی گریه زار من و خندان شوی
گفتمت حیران جمالی گر تو هم در آینه	صورت خود بینی از من بیشتر حیران شوی
هم بجوئی نکو دانی نمی گوئی چرا	چون رسند و تیغهای این همه نادان شوی

ایضاً

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی	از همه روی بهم آر که آسوده شوی
روز و شب صحبت هیچ نادان بهم [illegible]	حیف باشد که بلوث صحبت آلوده شوی
[illegible]	[illegible] که شبلیس [illegible]

خواب بود ار که در انجمن زنده دلان | گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
کن ای خواجه درستی که دری با تیره مغاک | تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سوده در گام بستن هستی خود کن که چو ماه | گر شوی گام بسته شک نیست که افزوده شوی
جای از فقر نسیم بشامت نرسید | تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ایضاً له

بازم ز دیده ای گل خزان چه میروی | جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی
سروی تو جای سرو بجز جویبار نیست | از جوی بار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جای فتاد چون تن بیجان ز جسم تو | تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

ایضاً له

ز مهر نقاب رخ ای ترک ماه روی | بنما ز روی مهر چو نه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم که بینمت | هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
مه جا سواره ای نه بدید بگذر سپهر | مالند ماه
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر | گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
ردیت برادر چنین نه و مهر دیگرست | خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم | شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب   ای ماه مهر طلعت از او بی گناه روی

ایضاً له

اگر وصف نه میکنم همه تویی   دگر قصد ره مقصد ره تویی

دگر قصه سرو گویم بلند   مراد دلم قصه کوته تویی

مرادم ز عاشق تست و برانه   بآن رخ دلیل موجه تویی

مگو غیر من کیست مقصود تو   که بالله تویی ثم بالله تویی

نمیخواهم آن کار کاه دو رنگ   که گاهی منم رنگ آن گه تویی

بیک لعب رخت بآن عرصه کش   که هم بیدق انجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس   کزان سر سربسته آگه تویی

ایضاً له

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی   واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را این همه آیین شب افروزی چیست   گر ننموده رخ از آینه ماه تویی

بود دلخواه مصور گر کشد نقش ملک   نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی

بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز   آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحت نزد شاه دگر   خوش بر آن رخش که هر جا که روی شاه تویی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست دلی   چه غم از محنت راه است چو همراه تویی

حاجت قبله صورت نبود جامی را   قبله حاجتش لله تویی

ایضاً له

باچنین قامت و بالا که تو یی | کیست سرو چمن آنجا که تو یی
بدمی زنده کنی صد مرده | عیسی امروز همانا که تو یی
چند گویی که بگو جان تو کیست | بخدا ای بت رعنا که تو یی
چون توانیم که عاشق نشویم | باچنین صورت زیبا که تو یی
جامیا شهره شوی زود بعشق | این چنین واله و شیدا که تو یی

ایضاً له

این چنین خوب و نازنین که تویی | نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند | نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب | مونس هر دلی حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد | باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزے | باچنین آه آتشین که تویی

ایضاً له

بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی | هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
آنکه جان میبازد و سر در نمی آرد منم | وآنکه خون میریزد و سر بر نمی آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانِ منی | ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گرچه صد خواری رسید هر دم ز دستِ غم مرا | من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی

بوی یار در بوتهٔ هجران شب تا روز سوخت ... تا بآن روی چو شمع شب تا دم توی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم ... تا کجا از صبر کم [illegible] بیمارم توی

گر چو یوسف بیعم بر سر بازار وصل ... خود فروشی بین [illegible] خریدارم توی

[illegible] خواهم جای بجو یار دگر ... ست بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توی

ایضاً له

ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد می دهی ... از من بیدل بطفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان ... کاش یکدم سر به پای سرو آزادش دهی

غمزهٔ تیز و دل سختش پی قتلم بس است ... تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن ... شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارای فلک ... جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند [illegible] من صبر جانم چه کاه ... یک فسون چون دمی چون کاه بر بادش دهی

از فراقش کار بر جامی بود تلخ ای کاش ... گر گهی بدشنام تسکین فریادش دهی

ایضاً له

ای صبا دامان همی انجام زرد لی ... چون دو رها رسید همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر سحر ... بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر ... از من هزار بوسه بران خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار یافت ... از حال خستگان غریبش خبر دهی

[illegible] اندکی علاج | خیز ای طبیب چند مرا درد پروری
[illegible] محنت فراق | گردد فراموش باده و سر جام دگر دهی
[illegible] بجان رسید ز غم کاش ای اجل | از جام مرگ شربت او زودتر دهی

المثنویات

الا ای ماه اوج دلربایی | که خیل نیکوان را پادشایی
مکن تا می توانی بی وفایی | که دورست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک | هزاران جان پاک صید فتراک
برام توسنت خلق شود خاک | سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم ز ناز با سپاهت | بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هیچ از خیل سگانت | که چندین خویش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | که خواهد شد عنان صبرم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست | نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد باد بهاری | بصد تجمل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری | بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آورد درد دوریت دل | غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل | هنوز اندر میان جان مایی
[illegible] | سزد گر نبودم پروای عالم

ـعلی فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
ز دل تا دیر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
بود آنکه آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جای بسوز و درد و سا ز — مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

قطعه وله

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست کوی شه عشق تو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت عنبرین و بنفشه تبت — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
جبین نعیم شهید محبت — بهشت مخلد نصیب محقر
مها مهی بگفتن فصیحی — بطلعت صبحی بگیسو معنبر

قطعه وله

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی سر به سر شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل جوی — چو آن را یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

باید بنوشتن تاریخ آن | همچون قران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد | برزل بقا زمایده آسمانیان
آزادگی گزین که بنیر زد بنزد عقل | ملک جهان بدیدن روی جهانیان

قطعه وله

هر پسر کو از پدر لا فد نه از فضل و هنر | فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی بر گر چه باشد از درخت میوه دار | چون نیارد میوه باد اندر سمارش هیزم است

قطعه وله

ببین قدر سفله اگر خود کلاه جاه | بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلیست خاک اگر چه بر مقتضای طبع | همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

قطعه وله

بی لقمه و خرقه هر لحظه | نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف | بسالی بود کهنه دلقی پسند

قطعه وله

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان | صد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر کوه اگر اشکم چو فتد پرتو آن برق | لعلی شود از چشم گهربار من افتد

قطعه وله

برای نعمت دنیی که خاک بر سر او | منه ز منت هر سفله بار بر گردن

یکدو روز زود نفس زد هست ولی | بماندت ابد الدهر عار بر گردن

قطعه وله

با قضاهای رضا ده که چه حکم او | از نکو سوی بد از بد سوی بدتر ببرد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر | دست موسی را بسوی طشت آذری ببرد

قطعه وله

هر که دل بر شیوهٔ گیتی نهاد | بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند | آستین بر دنیی و بر اهل او

قطعه وله

بی آخ گر آخوت چون زند دم | دشمن باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن آخ که هر گز | نگفتند زین میان پس تر آخ و تف

قطعه وله

مشو مغرور حسن خوبرویان | بزلف دلکش و روی نگارین
کزینها گردت دل سال دیگر | چنان کامسال از خوبان پارین

قطعه وله

نجف بند الف کرم مردم دوست | در یوزه احسان زخدای او نتوان کرد
دیدیم مثلیست که از فضلا میوان
تاریخ وفات ساخت ولی بو نتوان کرد

قطعه

شود کم از حد مصاحب که عاقل | هم صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با بزرگ از خود کناره هم | نخواهد که با کمتر از خود نشیند

قطعه وله

هیچ سود [illegible] تربیت ناقابل | گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

قطعه وله

شاعری می‌گفت دزدان معانی برده اند | هرکجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت | راست می‌گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

قطعه وله

ای صدف که عمر تو یکسر | گشته مصروف نحو و تصریفات
هر دو زلف ترا اگر بند | کرده تعریف جای تشریفات
نبود این جنس نکته بر تو نهان | که الف لام بهر تعریف است

قطعه وله

بجنگ چو صبح نمودش گفتم ای مه کل | رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را بصدق و صفا | که پاک بدلی همچون تو کی ز کینه من
بخنده گفت ترا سینه گرچه صاف آمد
گمان مبر که رسید در صفا بسینه من

[illegible] برج [illegible] تشبیه ترکیب تشبیه با [illegible] / ترکیب تشبیه با تو جیه [illegible]
[illegible] / [illegible] بار از دو [illegible]

قطعه و له

ای خواجه فضل [illegible] که بزرگان شهر [illegible] / [illegible] [illegible] ان تنک می کنند
کر فی المثل بمجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلس آهنک می کنند
بهر کز زمین که بود تنک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنک می کنند

قطعه و له

جهان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید / [illegible] کسی [illegible]
بسایه چون روم از آفتاب [illegible] / کر من ز سایه خود نیز ز آفتاب کریز

قطعه و له

بعهد شاه رعیت آن غزا [illegible] / که در رو کجای [illegible] است
[illegible] / [illegible] کر دست آن عزیز [illegible] است

قطعه و له

بهر و شام کمر بند وقف [illegible] / قضاة [illegible]
[illegible] / [illegible] وقف [illegible]
کر [illegible] قضاة از ایشان باز / بر [illegible] خود [illegible] ز [illegible]

قطعه

[illegible] باب کرم نایاب چون عنقا شده   اهل همت را بود قاف قناعت جای [illegible]
[illegible] احتیاج نیست در جام غم انجام طمع   کاین همه پیمانه از کف همت کالیاس [illegible]

قطعه وله

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند   که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
گر مخالف طور تو باشد اوضاعش   عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش   مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

قطعه وله

مطرب خوش لهجه را چون ادا باید نخست   تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم   در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر   او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

قطعه وله

غلام همت آن کاتبم که شعر مرا   چنان که بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
نه گر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد   دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت

قطعه وله

چو از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین   با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت
خانه بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس

هر که ناکس بود در اصل سرشت | بتقالیب دهر کس نشود
سنگ مکس را اگر کنی مقلوب | قلب آن غیر سنگ مکس نشود

قطعه وله

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست | آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خر کی زند ز نایژه عیسوی نفس | کز زانکه سر بتوبرهٔ جو در خر برد

قطعه وله

ایا شاهی که هر جا سپند عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
باندیشه تو تیر کی بود یکلخت | ولی تیغ تو آن یکلخت برداشت

قطعه وله

ببستان سخن مرغ طبع من الشا | بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
بهفت بیت کنون کنجه هر غزلی | نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چه بیت [illegible] ز هر هفت از دو مصراعت | گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد دیاد کم آن را | که هفت بیت مرا شش رقم زند پنج

قطعه وله

چیست چون روزی که ز سودا و سود | پنج تو خشش کرده و هشت تو [illegible]

برنج طلب راحت بجو مگیر
یطلبک الرزق کما تطلبه

قطعه

ایا نور دیده که بینم ترا | شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی | بنالد بلی مردم از درد چشم

قطعه وله

بهشتی پیکری کز غایت لطف | سپاه نیکوان را بود سرخیل
بر آمد چون او دوزخی شب | فاغشی وجهه قطعا من اللیل

قطعه وله

من که از دولت قناعت رست | گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم | محنت فاقه به که ذل طمع

قطعه وله

جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار | سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم بی معنی چو در تقطیع گردد منفرد | جمله اجزایش ز هم هر جزو بی معنی بود

قطعه وله

به دندان رخنه در پولاد کردن | به ناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن به آتشدان نگونسار | به پلک دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جان آسانتر نماید
که بار منت دونان کشیدن

به نیزه پای رفتن تا که قاف
و یا کاسه سنگ صد من آوریدن

قطعه

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست | خوش وقت مردگان که بزیر خاک خفته اند
گردی بخیز رهروان ره صدق مانده بود | آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند

قطعه وله

قومی رسیده اند که در کارگاه فضل | هرگز دری بمثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی کر خلیده است | چون سبزه کشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو | هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند | بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

قطعه وله

دل درین وحشت که بیگانگان | یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن | غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا گر با همه بهر غنا | کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا | هیچ جز از کیمیا حاصل نکرد

قطعه وله

باز رست از پنجه پنجه گریبان جیاب | جامی آمانا مدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شست شد در لجه هستی بکوش | تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بشست

قطعه وله

عشوه شاهد دنیی طمع انگیز بود | جامی آن به که ازین می‌نشود بست طمع

لقمهٔ تلخ قناعت زجهان قوت تو بس | مهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

قطعه وله

جای ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم | نام ایشان نیست عند الله جز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان | ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سپید بهم دهد سرگشته جان | هر کرا باشد دلیل راه اذ اکان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی | جسب الامکان واجبست از کیدشان اجتناب
شکل ایشان شکل شک و فعالشان فعل سباع | هم ذیاب فی ثیاب اد ثیاب فی ذیاب

قطعه وله

تا نیفتادت زکار ای هر کار از رشته دست | نامدت باور که نامد هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دستی چنین بی اختیار | یعنی ای غافل برونست اختیار از دست تو

رباعیات

سبحانک لا علم لنا الا ما | علمت والهمت لنا الا ما
ما را برهان زما و آگاهی ده | از سر معیتی که داری با ما

وله

دردا و هزار بار دردا دردا | کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد زبیگانه و خویش | رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

وله

گه باده و گاه جام خوانیم ترا | گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست | آیا بکدام نام خوانیم ترا

وله

عمری بشکیب می‌ستودم خود را | در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب | المنة لله آزمودم خود را

وله

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب | در محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است بجاست | تن نیز اگر براثر آید چه عجب

وله

در درج دهنت که هست تنگ و نایاب | در روی دو رخت سی و دو در خوشاب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب | بر روی رقمی لام بجی لعل مذاب

وله

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت | انت الباقی و کل شی سیموت

وله

من ناحیة للوصال هبت نفحات | فارتاح فؤاد نالتم النفحات
در وادی هجر تشنه لب می‌مردیم | آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات | باشد سخن یافتن از ممتنعات
رونق وجود کن که در خود یابی | سرّی که نیابی ز فصوص و لمعات

ولہ

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع | بالله همه اوست ثمّ بالله همه اوست

ولہ

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ولہ

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان | والله که همان ز روی اطلاق حق است

ولہ

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت | در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آن می دانم | کاندر قدم نخست بگذاشتمت

کردم توبه شکستیش روز نخست / چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست / یکدم نشکسته اش گذاری نه درست

وله

آنکس که لبت دید ترا جان گفت / وانکس که رخت مهر درخشان گفت
القصه جهات جسم تو بسیار است / هرکس ز تو هرچه دیده است آن گفت

وله

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت / بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلی / تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

وله

سوفسطایی که از خرد بیخبر است / گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی / جاوید درو حقیقتی جلوه گر است

وله

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست / راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هرکس که از آن رهش رساندند رسید / وانکس که درین رهش فکندند نخاست

وله

روزم بغم جهان فرسوده گذشت / شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از و دمی جهانی ارزد / القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ای بر دل من ز هیچ یاری باری نیست   ای بر دل هیچ کس ز من آزاری نیست
از کسوت عجز و عار عاری شده ایم   ما را نه کمین عجز و نه از کس عاری نیست

وله

ما را که عظیم درد ناکم ز غمت   پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت   القصه بطولها هلاکم ز غمت

وله

مسکین دلی من بر آتش عشق گداخت   و اندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت   بنشست و بداغ و درد و دوری درساخت

وله

با زلف تو نافه را سر مسکینی است   با روی تو ماه خسته از خودبینی است
شیرین لب خود مکن که آن تبخاله   کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

وله

بی تاب شد از تب ورق نسرینت   بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو   بنشسته خمیده بر سر بالینت

وله

فارقت ولا حبیب لی الا انت   احباب حبیبی لست احسب
ظن می بردم که در فراقم بکشی   والله لقد فعلت ما کنت ظننت

هر دیده که روزی بجمالت نگریستا ... چون از تو جدا ماند چرا خون نگریستا
هر چند که جای لاغر زنده ام حیرانم ... زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

ولـه

افسوس که دلبر پسندیده برفت ... دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
انداز دیده برفت خون ز دل نیز بلی ... از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ولـه

تا چند کنی بحث قدیم و محدث ... تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور ... آنگاه بدو زلب که تم البحث

ولـه

ای یار رخت انوار مه و خور همه هیچ ... با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشم ... دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

ولـه

در رنج خمار بودن ای یار قبیح ... جهلاست بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد ... در ده قدحی که الضرورات تبیح

ولـه

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ ... وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
نیست بحسن قدم از تارک سر خواهم ساختا ... تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید — نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چو زیرک چه بلید — در زاویه نشسته ام فرد و وحید

ولـه

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود — ز جلوه کنان ز خیمه صحرای نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

وله

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

وله

زان جنبش و کوشش که دلی خسته نمود — چون در ره جست و جوی کاری نگشود
در سایه محمود شهنشاه ودود — رفتم خفتم چو کاهل پای امرود

وله

بر روی زمین بنازکی سبزه دمید — بر صفحه خاک شد خط سبزه پدید
گویی ز سفر کنندگان زیر زمین — با روی زمینیان خطی تازه رسید

وله

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد — دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه چین دید چشم سیهت — شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی
یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

وله

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تأثیر ز آلات محالات بود
هیچ که مؤثر حقیقی است یکی است
باقی همه اوهام و خیالات بود

وله

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

وله

با طبل اجل کوس نمیدارد سود
صیت کی و کاؤس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست
افسوس که افسوس نمیدارد سود

وله

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

وله

دل بسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد
[illegible] خاک شویم اوّل کار
چون آخر کار خاک می باید شد

دلی تا در دلبر بتظلم شده باد | تن بر در شش از در ترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما | در هستی او هستی ما گم شده باد

دل

ای روی تو گل دهان و لب لعل و نبید | عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور | از خلق منت باد بگردن تعویذ

دل

ای چشم من از نور رخت چشمه نور | سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا | خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ور از رخت ای سندلی سیمین بر | لم یبق من الوجود عین و اثر
هرچند که تلخ و جان پنهان باشد مرگ | والله نواک منک أدهی و امر

دل

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر | در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجای دمید نرگس و نیلوفر

دل

از سبزه بصحرا نگرای لاله عذار | هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار

پر مایهٔ جهان چه برنا چه پیر
باشد پی لقمه به صد محنت اسیر
ریزد چو شکر ز دو دیده طفل صغیر
صد قطرهٔ اشک بهر یک قطرهٔ شیر

وله

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

وله

ماییم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

وله

بی مایه و سود خواهی آمد آخر
بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا
زیرا که فرود خواهی آمد آخر

وله

جای دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انکار سیه شد ورق چند دگر

وله

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جویندهٔ اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل
از بود خود انکار نبودی هرگز

دل خسته و جان فگار و مژگان نمناک | رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده که کم کرده بستیز | زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

وله

گشتیم ضعیف تو ام ای مایهٔ ناز | آماده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز | چون رشته بدست تست می آیم باز

وله

ای فاضل منطقی بفریادم رس | با من مزن از منطق از این پس نفس
گشتیم ز تصورات و تصدیقاتش | خرسندم بیک تصور ساذج و بس

وله

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش | چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویز در آنکه ناگزیرست ترا | وز هر چه خلاف او گریزان می باش

وله

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش | تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد | اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

وله

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص | نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت | ظاهر شده سر لمعات و فصوص

ای ذات تو رفیع تر ز جوهر و عرض — مقصود ز کردنت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوضی باشی او — ما را که تو باشی که کسی نیست عوض

ولـــه

ای بر سر حرف این و آن نازده خط — چند آوری از دلیل بر هستی خط
در جمله کاینات بی سهو و غلط — یک عین ثابت بوان و یک ذات فقط

ولـــه

آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ — وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را ز چشم عالم بین نیست — ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

ولـــه

از تفرقه هجر تو در حلقه جمع — از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم — لو زاد علی العین دم فهو الدمع

ولـــه

خورشید تو تا نگشت پنهان تیغست دریغ — پنهان شده در نیام میغست دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست — ناداده جهان فیض دریغست دریغ

ولـــه

امروز چنین که ز آسمان میریزد برف — ترسم که به برای جهان ریزد برف
شاید بود از حوصله تنگ سپهر — چون سوده کی بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شده خرق　　تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک　　جان در غلبات شوق او مستغرق

وله

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق　　چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافته از لجهٔ جمع　　کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

وله

هر دم ز روم سوی گلستان غمناک　　چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل　　با من خبری ز آن گل نو رفته بخاک

وله

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک　　داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو بر آمدی چیست خبر　　ز آن گل که بنازکی فرو رفته بخاک

وله

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ　　سنگی دیدم نهاده احجار بر سنگ
چون بود تهی ز یار نا کرده درنگ　　واگردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

وله

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال　　بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال　　قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال — همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب ز سپهر نحس آسیب زوال — در چارده سالگی بمانی صد سال

ولـه

در دیده عیان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم — خود جمله نشان تو بوده من غافل

ولـه

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل — هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
چون من که بدل داغ تو با خاک برم — لاله ز گلم بروید و ناله ز دل

ولـه

گویم سخنی دار ز حق پاس ای دل — گر شرط ره است پاس انفاس ای دل
آن را که نه حق شناس و حق بین باشد — تا بتوانی ببین و بشناس ای دل

ولـه

افلاک بود چنین حوادث چو سهام — رای حق و احمد افراد انام
هشدار که تیر کار شد گفته تمام — وز دایرهٔ رضا نه بیرون گام

ولـه

ما احسن پاکبازی جهان گشته تمام — گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که بر دنکرده در راه مقام — از عاشق مهجور بمعشوق پیام

ای میم دلی تنگ ترا از حلقهٔ میم　　در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
چشمی کج و بکناره جبین ز بلا　　چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

وله

عمری بهوس باد هوا پیمودم　　در هر کاری خون جکر پالودم
در هر چه زدم دست نفم فرسودم　　دست از همه باز داشتم آسودم

وله

کر در سفرم تویی رفیق سفرم　　ور در حضرم تویی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا کذرم　　جز تو نبود هیچ مراد دکرم

وله

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم　　بی حرف غمشان بلوح دل بنکارم
آهنک جمال جاودانی دارم　　جبنی که ز جاودان کران بیزارم

وله

خون میکریم و ز تو جه پنهان دلها　　کز بهر جرای دو چشم کریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم　　صد داغ بران ز بیم هجران دارم

وله

کر در هوس روی نکو آویزم　　که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنک و بویی یابم　　از حسن تو فی الحال در او آویزم

بهر تو ببر و بحر بشتافته ام | تا صحن سر بریده کوه بشتافته ام
از هر چه بسینه [illegible] | تا ره بجهان وصل تو یافته ام

وله

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | پس [illegible] راکه بابوسیدم
ز یکساعت زمستی خود [illegible] | زانک نه [illegible] رسته باشد دیدم

وله

هر جا کنم نوای عشقت شنوم | بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم | با کوه آیم صدای عشقت شنوم

وله

از زلف تو تاری نربودم رفتم | وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم | القصه چنان کامده بودم رفتم

وله

تا چند غلام کمته با تو باشم | در کش مکش کنیز با تو باشم
گنجی خواهم کجا روان با غم تو | یا در دامان تو سر بزانو باشم

وله

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم | وز تنگ دلی و تنگ دستی برهیم
[illegible] فضای راحت آباد عدم | وز محنت تنگنای هستی برهیم

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

وله

گر دولت وصل را نشایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بپای آیی
چون با دل خویش بس نیایم چکنم

وله

جانا ز تو تا چند اندوه کشم
وین بار غم گرانتر از کوه کشم
دلدارا گر تو بی وداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

وله

این کاسه که من بی تو بلب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
[illegible] ز من گرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

وله

بنگر بجهان پستر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

وله

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

وله

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا از این کشاکش برهان

وله

ای ساغر می که رسیتی از دست بتان
شد با لب جانان لبت از هم نفسان
بوسی ز لب او بلب خود برسان
وانگه ز لب خود بلب ما برسان

وله

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سرتاقدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

وله

آمد [illegible] بم آن قرة عین
تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشک و می‌گفت
جای جرنی علی مقاساة البین

وله

آنرا که زمین کشد درون چون قارون
نی موسی اش آورد برون نی هارون
فاسد شده را از روزگار دارون
لایمکن آن یصلح العطار دون

تاریخ جهان که قصهٔ خرد و کلان — درج است در آن چه شهریاران جهان (ملان)
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا — قد مات فلان و فلان و فلان

وله

کس نیست بجز جنار صباغ زمان — خواهی بهار گیر خواهی بخزان
آری کنش بعادت رنگرزان — که سبز و گهی زرد از آنست ازان

وله

گل نیست ز تو بسرخ رویی افزون — لیکن نکند با تو بدعوی بیرون
زین جرم صبا ز شاخش آویخت نگون — با چهره دویدش از نکونساری خون

وله

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین — آید ز زمین برون گل پرده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل — همراه برون آمده باشی ز زمین

وله

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا — ای سر ده هزار عالم آیینهٔ تو

وله

نام تو که خاموشی نمی‌شاید از و — بر [illegible] فتوح بگشاید از و
تکرار همی کنم باواز بلند — تا همچو زبان گوش بیاساید از و

یا من ملکوت کل شی بیده ۔ طوبی لمن ارتضاک ذخر الغده
این پس که دلم جز تو نخواهد کامی ۔ تو خواه بده کام دلم خواه مده

وله

ای در دل تو هزار مشکل ز همه ۔ مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه ۔ دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

وله

در حیرتم از صبا که چون بیگه و گه ۔ گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا میگویم ۔ گریان گریان که لیتنی کنت معه

وله

از شرب مدام و لاف شرب توبه ۔ وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه ۔ زین توبهٔ نادرست یارب توبه

وله

از میل ملاهی و مناهی توبه ۔ وز نفس مباهی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت جود بخویش ۔ زین توبه که میکنم الهی توبه

وله

ما نیم بغمناکی خود شاد شده ۔ بل کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در رهٔ فنا ۔ کشته همه گرد و گرد بر باد شده

صد بار رخ تو منم زجان بگذشته | صد نامهٔ غم زخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته | گاهی دلم از خون جگر آغشته

ولـه

ای آنکه بتر و بجو بشتافته | در کوه رسیده پیش بشکافته
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی | گز گم شدهٔ من چه خبر یافته

ولـه

هستی همه ذلت و هوانست و صفه | زین مرحله گر رفت الله معه
بگذر بزمین نیستی تا یابی | فی الارض مراغما کثیرا و سعه

ولـه

یارب سوی مقصدم ره سیر بده | مقصود دلم زکعبه و دیر بده
با غیر تو شغل ما کوارست مرا | شغلی با خود فراغی از غیر بده

ولـه

بود آینهٔ وجود عالم مثلا | وان آینه را وجود ما و تو جلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال | مشهود جمال ذات اسما و علا

ولـه

ای دل تا کی فضولی و بو العجبی | از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی | در وادی ما ادری ما یفعل بی

کی خاک سر کوی مذلت باشی — تا ساکن شهر وحدت باشی
چندانکه بزهد و با ریاضت همه عمر — شایسته شهود وحدت باشی

ولـه

از پنج برون شو و شش بدر آی — وز کشمکش سپهر سرگشته برآی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عالم — از ناخوشی وجود خویش برآی

ولـه

از لطف قد و صباحت خد چه کنی — وز سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان — ای بیخبر از حسن مقید چه کنی

ولـه

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی — هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه تکلمه تو رازی گفتند — برخاست صدای ناله از هر سنگی

ولـه

وقتی که دلم ز بار غم رنجه کنی — با خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زییم بی تو آیی روزی — فرمای که بر خاک من قدم رنجه کنی

ولـه

ای ترک وجود غم فزاینده بسی — نی آرزوی حیات پاینده بسی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چه کردی که در آینده بسی

با شاکه نهم سر از سجاده ما | یا صید کنم ز نام حاجی کامه
بختم بهوس به در جوش من خامی | بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

بیمار حکیم عمری اندیشه گماشت | تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال چو دید | در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین

تا خط شد بلای دین ما را | بینی از حال دینه چرین ما را

ادهم

چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم | تو و همدم درد دل گوید با هم

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

قال النبی علیه السلام عن سبحانه و تعالی مَن طَلَبَنی وَجَدَنی وَمَن وَجَدَنی عَرَفَنی وَمَن عَرَفَنی اَحَبَّنی وَمَن اَحَبَّنی عَشَقَنی وَمَن عَشَقَنی عَشَقتُهُ وَمَن عَشَقتُهُ قَتَلتُهُ وَمَن قَتَلتُهُ فَعَلَیَّ دِیَتُهُ وَمَن عَلَیَّ دِیَتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ صدق رسول الله

سید عالم علیه السلام فرمود از خدای تعالی هر که طلبیت مرا اگر خدایم باید مرا و هر که
یابد مرا بشناسد مرا و هر که بشناسد مرا دوست کرد و هر که دوست کرد عاشق من شود

پوشیده نماند که دیوان اول حضرت مولوی ...

... و یک نیم جزو بغیر نقشده

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] است خط [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم	انی الحمد للخالق الکریم
[illegible]	[illegible] آرای کلام قدیم

[illegible] اعجاز کلام معجز طراز قل اقلعه نفی و ما هو بقول شاعر [illegible]
[illegible] بعد شئی را التحقیق [illegible] بل هو شاعر
[illegible] و ما علمنا الشعر و ما ینبغی له افراخته و با این [illegible]
[illegible] که تمام [illegible] از ان کلام [illegible] چنان [illegible] از هر سوره [illegible] در قالب
شعر [illegible] و [illegible] الحکمة [illegible] باشد با آنکه [illegible] این [illegible]
[illegible] چه ذاته امری مذموم است و شاعر [illegible]
[illegible] و ممدوح بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قسم آن را
[illegible] شعر [illegible] متعهدی [illegible] آن را اصلی [illegible]
[illegible] شعرا [illegible] واضح [illegible] است بر رفعت مقام
شعر [illegible] منزلت [illegible] شعر آن را [illegible]

[illegible] شعر [illegible]	نی نعت پیمبری کردند

نجم بنسبت قرآن	تمت او شماری کردند
ویس از املاء حمد نظم	تحیات من الله السلام
[illegible] خیر الکرام من الانام	فلک فرشی کما از نور العرش بدل
[illegible] عشرش گشت نازل	و علی آله طالع نظم النجوم [illegible]

نجم الشمس اما بعد [illegible] چون در تاریخ سنه اربع وثمانین وثمانمائه
[illegible] بیت هم از شست گذشته بود و بعضا [illegible] گشته قریب بده هزار
بیت از شعر [illegible] و کما اوقات شریف بآن ضایع شده بود جهان تاسف
[illegible] بود نه [illegible] جمع و ترتیب را جمع کرده شروع [illegible] پراکنده
که اگر بقیه حیاتی باشد [illegible] آن مصروف گردد اما چون کار [illegible] بحکم
[illegible] سابقه [illegible] پیش یا بیشتر از خاطر [illegible] و بموجب اشارت بعضی از
درویشان ع که باد اوقات ایشان خوش چو وقت دیگران زیشان
صورت تکمیل [illegible] و در قید کتاب آمد و اندراج آن در سلک آنچه
بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنه اخلال بترتیب آن بود جداگانه در سیاق
[illegible] ثبت افتاد بیت کاگر موجب اجر نباشد [illegible] نیز نگردد

در آغاز تصویر این تازه نقش	چو تتمه گفتم از بهر فال
[illegible] بر حروف	الان گفته دریافت تاریخ ساله

ومن الله سبحانه المبدأ والیه المآل

فی توحید الباری عز اسمه

درین صحیفه چو آغاز کردم املا را ... گرفتم از همه اولی ثنای مولی را

ز هر جهت طریق ثنای او اولیست ... بپای صدق سپردم طریق اولی را

مصوری که بصنع بدیع خود پوشید ... لباس حسن عبارت عروس معنی را

چو خواست شاهد جلوت سرای جود نشاند ... بصدر مجلس فطرت عقول اعلی را

نشان ز جلوهٔ خود داد در جهانی که ... چو در کشید بتقبیل صورت هیولی را

اگر شرارهٔ قهرش رسد بپرده کند ... درخت بعد ز قم شاخ طوبی را

[illegible] به لطفش نفس ز نه سازد ... ریاض خلد سعادت سرای عقبی را

پی هدایت فرعونیان ظلمت سرشت ... بنور خویش قوی داشت دست موسی را

نمود فضل تجرد بخاکیان روشن ... بآفتاب چو همسایه ساخت عیسی را

جز حکمت او کس نمیرسد ورنی ... ز مرد از چه کند کور چشم افعی را

وگر نه نور وی از روی نیکوان پیداست ... چراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلی را

برای دایرهٔ گل بباغ بی پرگار ... دهد بنامیه همان طبع مانی را

ز ناز لاله و نو رشکوفه تازه کند ... بجلوه گاه چمن شیوهٔ تجلی را

به پیش پنجه کلک گشر راحین است ... چه بلبلان دهد انشاد شعر و انشی را

خرد ز کنه کمالش بذره نرسید ... بلی چه بیند خورشید چشم اعمی را

اگر نه ختم توحید بایدت چه ... در آ بمکتب طفلان بخوان الف بی را

بهشت هر چه بود بعد و چه نعش همی | بس ازالفت که رقم کرده اندبی بی را
بسنگ لا بشکن جام عزت همه را | بدین شکست مکن خاص لات و عزی را
بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد | بجنب هستی تو طی بساط دعوی را
زبس که بر دل او ریخت جب ذاتی تو | زهم نکرد جدا طعم خوف و بشری را
که روی خاطر جابی جان بسوی حق آر | که پشت پای زند خط دنیه و دنیی را
مبرز سلک فیقان اسفلش بیرون | نکرده قبله همت رفیق اعلی را

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ماییم که چون لاله صحرای مدینه | داریم بدل داغ تمنای مدینه
سودای بهشت از سر ما برود لیکن | ممکن نبود رفتن سودای مدینه
هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل | گر چشم گشایی بتماشای مدینه
بگشای چو گل گوش که از وحی الهی است | کلبانگ زنان مرغ خوش آوای مدینه
کعبه که بود بادیه پیمای جهانی | خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
طوبی که سر افراخته بر ذروه عرش است | شاخی است ز نخل چمن آرای مدینه
مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن | جز کنگره سور فلک سای مدینه
نبود گهری در صدف بحر ارادت | پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای نبات است ز مصر آمده خرماش | بی زحمت دود آمده حلوای مدینه
خرما چو خوری دانه همی بوس که باشد | تسبیح ملک دانه خرمای مدینه

دیدیست مدینه بمثل شخص جهان را | چون مردم دیده همه ابنای مدینه
پاکرده ز سرکین ز مدینه طلب دین | کز سر همه دین آمده تا پای مدینه
ان [illegible] نگر اینک که چگونه | دین ملت مرتب شده تا [illegible] مدینه
کوثر که شنیدی نبود تشنه دلان را | جز ساغر آب از کف سقای مدینه
شد جای [illegible] خاک مدینه کشاید | جز قمه عرش از شرفش جای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمزمه اوست | در رقص ابد صخره صمای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او | ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده دریا ز وجودش | عقل کل و غواصی دریای مدینه
تا یافته حضرت زنم چشمه جودش | زین تشنگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بصد مشعل نور | این گنبد فیروزه ببالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم او بند | واو پردگی مهد معلای مدینه
هرچند که در خاک خراسان شد مجبور | جامی که بود عاشق شیدای مدینه
دارد بخدا امید که فردای قیامت | سر برزند از شعله خادای مدینه

ترجیع بال البشر حال

منم چو گوی بمیدان فتحت [illegible] | بصولجان قضا منقلب ز حال بحال
بسال هشتصد و نهصد ز [illegible] | گذشت [illegible] مراد [illegible] جلال
ز اوج [illegible] پرواز [illegible] قدم | بدین چمن [illegible] گره [illegible] مال

بهفصد و نود و سه کشیده ام امروز / زمام عمر درین تنگنای چون و خیال

میان این دو صدا ز مدت بقا بر من / چه روزها که گذشت از تحول احوال

بپشت باز فتادم نخست یکچندی / بدان مثابه که باشد طبیب اطفال

نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران / بمهد تربیتم بسته دست و پا بدوال

قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل / دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال

ز نوک هر مژه خون جگر نیفشانده / نیامده بگلو شیر صافیم جز لال

وزان پسم نرسیده هنوز قوت عقل / به پایهٔ که یمین را جدا کنم ز شمال

ز هجر مرحمت مادرم کشیده بجبر / عنایت پدر مشفق حمیده خصال

بدست خیمهٔ معلم سپرد دست مرا / بپای طبع من از عقل او نهاد عقال

فشاند جان ملوم زمین استعداد / ز چرخهای بجا تخم علم و فضل و کمال

گشاد باصره را از نقوش خطیشان / ره نظر بعروسان عنبرین سربال

رساند ناطقه را در وجود لفظیشان / بمنشهای بیان در مجاری اقبال

ز مضمر حرف کلام بهجی کنانه گذراند / چو رهروی که بپایش بود نهاده شکال

وزان سپس چو زبانم شکال را بردانشد / شدم روانه بمقصد بکام استعجال

ز باب ابتدا سپس ختم نامه مرا / عبور داد بدین منهج و برین منوال

درآمدم پس ازان در مقام کتب علوم / بمارسان فنون را فتاده در دنبال

ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب / ز صرفیان شنویدم [illegible] اعلال

ز قول شارح هر منطقیم شد ملکه | طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
پی دخول ببیت فواید حکمی | زدم بدرس حکیمان در جواب و سؤال
گهی ببزم مشاییان نهادم پای | گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت شکل‌گشای بگشادم | ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
نمود نور الهی ز پردهٔ دل روی | شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصولش تمام دانستم | که چیست مستحکم هر حرام و حلال
شد از رواة حدیث و اثر مرا روشن | ز پیمبر و آیین صحب و سیرت آل
چو در سرایر قرآن شدم مجاهده‌کش | در آن مجاهده جایز نداشتم اهمال
ز حد و مطلع و ظهر و بطن او کردم | بقدر حوصله رفع غیاهب اجمال
نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل | بر آن شدم که کنم آن علوم را اجمال
زدم قدم بصف صوفیان صافی دل | که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
صفیر ذکر زدم بالعشی والاشراق | ندیم فکر شدم بالغدو والآصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت | حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم | عیان بصورت اضواء و هیئت اظلال
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن | بسان دورهٔ آتش ز شعلهٔ جوال
بود بقا صفت او و در مراتب خلق | نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز | ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک / ازان نبود گزیرم چو سایر اشغال
بهر چه کز پی جا مکان زهر چه کلک قضا / نوشت بر سر کس در مبادی آزال
جهان بشعر شدم شهره در بسیط جهان / که شد محیط فلک زین ترانه ملامال
عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش / ز سلک گوهر نظم گرفته عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب / ز ره سماع ز اشعار من کند قوال
اگر بفارس رود کاروان اشعارم / روان سعدی و حافظ کنند استقبال
وگر بهند رسد خسرو و حسن گویند / که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
ز بس که سوی هر اقلیم گفت و گویم بخت / شدند معجزهٔ اقوال من همه اقبال
گهی ز روم نوید سلام من قیصر / گهی ز هند فرستد پیام من جیپال
رسد ز والئ ملک عراق و تبریزم / عواطف متواتر منایح متوال
چه دم زنم ز خراسان و اهل اصفهانش / که هستم از کفشان غرق بحر بر نوال
فضایلی که شمردم درین قصیدهٔ خویش / گزافهای خطا بود و لافهای محال
دروغ طلعت محض است و ناقدان سخن / ازان کنند عروسان شعر خط و خال
صد احتمال رسد عاقبت عروسان را / ز مویهای در و چینی برد ز عرض جمال
جمال مجلسیان می نیافت جمل / اگرچه بست شتربان بپای او خلخال
ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زنم / رقم حدیث مرا در صحیفهٔ جهال
درم خریدهٔ چرخم ستم رسیدهٔ آز / مطیع حکم امانی مسخر آمال

[illegible] کران منتظم براه هدی — جهان کوی سبک کرد و شهر کوی جلال
[illegible] منتظم بیرون سالک — ز سفله طبعی خود خود گشته‌ام بسفال
ز زهد و خط خط بعد [illegible] — غبار ناک رخ من چو تختهٔ تمثال
زبس که بجز دم [illegible] — ز دست بیخردان سو بسو چو قرعهٔ فال
بحق باد [illegible] — تهی ز شغل معاشم پی معاش عیال
بحکم حرص و طمع [illegible] — تهیه نامهٔ ابلاغ و رسالهٔ اعمال
بحق [illegible] ذات اقدس او — بکنه حضرت خاص وی آمده متعال
بحق علم و عظمت که کعبه‌ای که نام — بجز آنکه نبود در عداد یک مثقال
بحق نسبت آدم که بعد طینت او — سلالهٔ کل غفار لانبیا جلال
بحق نوح و ملجم دو عالمی که بحر — نزول یافته ز فیض سحاب افضال
بحق نوح نوح و مهدی ماء او — کزان فلک در ارکان زلتش زلزال
به بت شکن پدر ملت آنکه صولت او — بنای کل صنمی را ز سنگ داد زوال
به پیر کرد [illegible] کم کرد قیمتش افروخت — ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال
به معجزات شبانی که از دو یار عصاش — درو فکنده شکستی بدون از عدد عقد قبال
بنفخ کرد چیست آنکه نفخهٔ روح — دمید در تن مقتول خنجر آجال
بحق احمد مرسل که از مساعی اوست — ستود امم بعقل رسته از خفیف ضلال
بصدق صدق آن شاه دین که با مولود — بر او معترضان اصحاب رده را بقتال

بنور طلعت فاروق و ظل او که از آن فرار کردی شیطان مارد دمعتا ل

بشرمگینی عثمان که چشم عزت را جهاز ساخت ببذل ذخایر اموال

بذوالفقار علی آن دلاور عالی که بود در روز دغا قامع صف ابطال

بتر سینهٔ سلمان و درد بوذر را بنور جان صهیب و ندای صبح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی متابعان نبی در موارد افعال

برهروان ره دین که چون شما اهل صله همی روند بیک حال در سهول و جبال

بر اصلان که بنزهت سرای قدس قدم زعالم حدثان کرده اند خط رحال

که جای آنکه نهادی بپای و گردن او زوایهای طبیعت سلاسل و اغلال

ازان سلاسل و اغلال مطلقش گردان کزین قیود زبود خودش گرفت ملال

براه بندگیش جنبشی بده که در آن بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل

بدادیش شرف لفت و کو بر آتش داد که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

فی العزلة

من کیم از دام حرص از رسیده پای بدامان فقر و فاقه کشیده

مرقع تقی زهر جهت گسسته تار تعلق زهر جهت بریده

بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده

نامه نامم ببر و بحر گذشته طایر همتم بشرق و غرب پریده

خانه از آب و خاک صبر و قناعت کرده بنا و بکنج خانه خزیده

مغز بری چنانک عنبر زانه / چکان آن بنم بانظر مدیده
اوفتاده آن لا یعا لم کم گیرد / شاه کلاه ... دل دریده
باخذ کر خویش ... قطره بدریا / قطره انفسی ... بکلام ... چکیده
باده ... صحبت ... / ... هستی به نیم ... دیده
ساغر من کاسه ... / مطرب من ... رباب دریده
... من دفتری ... / ... شاده ...
صبح ... آتشی کر زدم ... / خواب شب از چشم انجم است رسیده
... / ... آفتابان چو صبح دمیده
منتشر از نثر من هزار صحیفه / منتظم از نظم من هزار جریده
... مطلع ... / فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سلک رباعی ز من نظام گرفته / ... معما ز من نظام رسیده
در چمن فضل ... بوستان خصایص / نخل ... چو خامه ام نجمیده
... آن نخل را بکام ... / هر که نکیدست ... ناب کمیده
... نخل ... / ... جز با ... نبخشیده
هر نفسم ... / ای ... مسیح دمیده
... رطب ... / در جگر ... خار خلیده
... ترکه ... شناسد / ... خشک جهیده

لطیفهٔ ۱۱

بنا منزلی که چرخ برین	تماشای اوست روز بزمین
کی گشاید ببینش شبها	ز اختران چشمهای عالم بین
دور باشد که با هزاران چشم	هیچ جا منزلی ندیده چنین
بر برون روضها بهشت آسا	در درون بر جبا سپهر آیین
بر جبایش ز اختران روشن	چون دل عاشقان بنور یقین
با سپهان چون نهد بامش روی	سر او بگذرد ز علیین
روی دیوار او چو صحن چمن	پر گل و سرو و لاله و نسرین
تختهای منقش در او	لوح تعلیم کارخانه چین
تا به دلهاش روشنان باهم	جمع کرده بصورت پروین
بسته بر آب و خاک نقش او را	نقشبند خلقته من طین
کوس بر چلته زند ز دار الخلد	کی رسد صیت او بحور العین
حوض و فواره اش جای بجای	موج زن چشمه سار ماء معین
سوده گشت آستانش بس که سر	در سجودش همی نهند مهین
زانکه انجا رسیده گاه بگاه	قدم شهریار دنیی و دین

شاه سلطان حسین آنکه سپهر
حکم او را بود رهی و رهین

سپهر شود قرص [illegible] خورشید [illegible] چو زانکه تیغش آنرا دو پیکر

[illegible] بعدل [illegible] کناریش بخشایش مال مظلوم مضطر

[illegible] از [illegible] شمشیر [illegible] پرد کاکرغ از چنگ شاهین کبوتر

[illegible] دنیا بود چشم مردم برغم تا زنامش نهاد دست زیور

بالقاب او خطبها شد مکرم بلندست از آن پایهٔ قدر منبر

چه حاجت بآتش که خاطر کماند پی دفع اعدا ابتر تیغ لشکر

بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت بهر جا نهد روی آید مظفر

دلش چشمهٔ داد و عدلست و عالم از آن چشمهٔ نور باشد منور

گدایان لطفش چه معن و چه حاتم اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر

بود خاک درراه او تاج دلها سزد خاک درگاه او تخت سنجر

خلافت پناها توئی آنکه دارد بخاک درت روی خورشید انور

ترا پایه برتر بود زانکه جا [illegible] بمدح آوری آیت در برابر

چو [illegible] که بر آستانت فشاند اگر درج نظمش شود درج گوهر

[illegible] دارد که باید تا [illegible] زنظمش قبول لقای شعرا بتر

الا تا [illegible] کار کار حوادث که نبود از آن بمرادیش [illegible]

[illegible] فلک بر مرادت [illegible] که نبود از آن بمرادیش در خور

[illegible] که خاطر [illegible] ترا باد کامی که خواهی میسر

زیبا مروح خیا نساده‌ای وز دمش دلپذیر ... بر مشام جلوه‌گاه دل قوت جان تن جایم
صبا معطر باد هر کس شمیم چون گلا شنید ... میرود دامان پر از مشک وگریبان پر عبیر
چون مشبکها در و هر سو بصد بند و گره ... تا کند آیینه‌گاه از دل بدام خود اسیر
از صفا دیوار او بنموده‌ای نیچ قلم ... هر چه گشته نقش بند از امصور در ضمیر
تا به دانش را بود صد چشم بر در تا درو ... پا نهد جمشید خورشید افسر گردون سریر

شاه ابو الغازی معز سلطنت سلطان حسین
آنکه باشد ملک و ملت را معین دین را نصیر

بگذرد از مجد و رفعت سر ز چرخ این رواق ... گر فتد آن آفتاب ملک را بروی مسیر
اگر ز خلق باشد پایه اقبال او ... گرچه او بر بدل از فروغ مهر و نور مه گزیر
تا زید اندر پناه دولتش پیر و جوان ... یاد باد با دهم بخت جوان هم عقل پیر

ایضاً له

جیست خود در خم این دایره خرگاهی ... عکسی ...
آنکه خورشید ازل دوخته از رشته نور ... بر قد دولت او خلعت ظل اللهی
برده یار جلالش بتواضع با بشنند ... سروان طوق کشی ربته دولتخواهی
آمده ماهی شده زو صاحب دنیا و درم ... فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
حشمتیت در امراو ممالک بود زیر ... میسد هد منهی غیبش زده آگاهی

... بر راه سلامت راند — می‌کشد باز زمام دی ازان بی راهی

... مسافر آورد — خصم ملکش که نه بس چه کند بدخواهی

... دولت ... — هجو ... منقصت کوتاهی

[illegible]

بنا شد این منزل روح‌پرور — بهشتی است رو کرده در حوض کوثر

نه کوتر پر از نجم سیاره چرخی — ز گردنده مرغابیان شاد

ز غوطه در ... طلوعی — که آید بپای زرخشنده اختر

نه چرخی که ... ماهی ز آتش — نمایان چو از خنجر شاه جوهر

جوان‌بخت مقبل جهان‌بخش مفضل — جهاندار عادل جهانگیر صفدر

هنربخش ... سلطان حسین آن
که بر شیردلی خسروان شد مظفر

بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان — بصولت فریدون بدولت سکندر

الا تا جهان را بقا هست بادش — بیمن از بودن تخت و افسر میسر

مقاصد ... مطالب محصل
عساکر مرتب ممالک مسخر

پوشیده نماند که مجموع این قصاید نوزده ورق است از ...

اینما تقم الکه واحد — فهو الغایب وهو الشاهد

می کند در همه اضداد ظهور — نیست با هیچ یک ز اشیا ضد

ستر وحدت بطون نفس را جمع — نقش کثرت بظهورش شاید

اوست در صورت آدم مسجود — اوست در سلک ملایک ساجد

گه بصورت صومعها مشهورست — دارد از صوفی و ورد از عابد

عاشق و حسن [illegible] — فارغ از ورد و نفور از زاهد

جای از هر دو جهان یکتا شو — لا یری الواحد الا الواحد

ایضا له

همت ای خرد بکار تو کم — کار که چرخ و کار کر انجم

بخت عالم ز خوابگاه عدم — چون ز امرت رسید بانگ که قم

کی نشاید ترا اسیر جهات — چه خبر یابد از خارج خم

می تو دهقان چسان برون آرد — گندم از خوشه خوشه از گندم

[illegible] دوام آنکس — که زند آمد خطاب او دم دم

[illegible] عقل — دیده اهلیت و نقش نعم

شکل پری و صورت ...   چیست ظاهر شده بدین طارم

دارد از نظم تو بس شهرت   هم زندان نشان همی از شمم

خالی از لطف استاد حیات   زهرناک لنقلی است سر تا دم

جان جامه فدای مردانی   کز ملکتان گزیدی و مردم

زنده جاودان شدند همه   چیست با تو اجب مولا هم

ایضاً له

ای نام زد بنام تو در نامه قبول   یا ایها النبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود   بر عاشقان [redacted]

کی در حریم حرمت جاه و جمال تو   هر یاده کرد [redacted]

حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار   چون نیست آفتاب ترا آفت افول

هر چند نیست طاقتم از جان و تن جدا   والله لیس حبک عن مهجتی یزول

گر کاذب است دعوی عشق تو بهر جست   فی عینی البکاء و فی جسمی النحول

در دل هوای عشق تو جا می کشیده   سر در گلیم فقر به بیغوله خمول

ایضاً له

دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا   قال من انتم قلنا فقراء غربا

فقرائیم و عجب آنکه نخواهیم ز تو   هیچ ...

غربائیم و نداریم بجز تو وطنی   چند باشیم چنین از وطن خویش جدا

حیران نظری کن که نباید نظر ... بجز [illegible] غفران توئی الحق غفار

بر غریبان گذری کن که بتشریف قدوم ... از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا

گرچه تا میکده عشق هزاران راهست ... هست نزدیک ترین راه در فقر و فنا

تا که این راه بجز راه سبکبار ان نیست ... دامن از خویش بیفشان و درین راه در آ

ایضاً له

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا ... ز غمت بسینه کم آتشی که نه زد زبانه کما تشا

تو چه منظری که ز جلوه تو صدای بهجه صفحات ... گذرد ز روزنه لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و ذکر مسا ... من و فکر طلعت و طره تو من الغداه الی العشا

نکند ز لعل تو بر شکن گرهی فکنده بکار من ... بگره کشائی [illegible] کارها که توانی گره کشا

حل [illegible] عشق تو هر دمی بقدم وفا بره طلب ... فلبن سعی فیه سعی و لیس مشی فیه مشی

بحدیث [illegible] شکر توبه جهان ... فتحیرتی و جعلتنی متحیرا متوحشا

چه جفا که جای حجت دل زمبتلای تو میکشد ... قدم از طریق جفا بکش بسوی عاشقان

ایضاً له

[illegible] از لب نوشین تو شیرین دهنان ... بحضر خواهد ابد الله تبارک حسنا

همه مسیح شده تو دم کرد بحسن ... بکمال از پی و تو خیزی بحسن [illegible]

[illegible] دات ز مکتب ادب حکیم ... [illegible] دانش که بها کمال علم [illegible]

[illegible] وصل از تو لبی ... که [illegible] خانه بعید بر آن گرد [illegible]

همه پیش تو در ظل عنایت بودم | داغ هجر تو بدل کرد عنایت بما

از نفس چند زند لاف تکلم طوطی | یکنفس لعل شکر ریز تو گو در سخن آ

مرد کو دست بر زنجشی زندان نگشاد | به بود بسته کفنا دجو مردسان بجبا

گر بجز دار بریشم نبود تاری چند | پس از و برخرک عود ز اسباب غنا

می پرستان همه از صاف بقا در طرب اند | کام جای چه بود جرعه از جام فنا

ایضاً له

از لعل تو عمت العطایا | وز زلف تو دامت البلایا

بی پی روی پیکان کویت | صارت خطواتنا خطایا

بی روشنی فروغ رویت | اضحت غدواتنا عشایا

شهرت طلبان نام جو را | یاد تو نشانده در زوایا

پای طلبم بره شکستی | مطلوب تو زین چه بود آیا

یا پای مرا درست گردان | یا سوی من شکسته پای آ

داد دل جای از جدایی ات | داد دل و بده —

ایضاً له

گر نیابم بویی از وصل تو در گلزارها | همچو اشک خود بجوش غلطم میان خارها

چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن | کند ناخن ناخن از رشک رخت خ[illegible]ها

[illegible] خورشیدم چو دیوار پست جا [illegible] | باد چون سایه زپا افتاده ما پای دیوارها

[illegible] بود مدام از وجه ی کو عجب … تا بکر داند مرا کر [illegible] بازارها

کار من همچو ادی مباد م سبوی ی کشی … یارب باشد که کلبار صد دم بارها

کر نه با زلف تو مانند سبحه پوشی … تا برد پیه مرقع آتش با شمه زنارها

[illegible] دامت جای سبحه دارد جام … برکشی تا کوید دست چب کند این کارها

ایضاً له

بدم صد دم بدم از سیم مژکان تارها … دزد دل بربی [illegible] بپردن دمها

تا لعل شکر های تو شد قیمت کالای قند … در هر سر از سودای تو شورست در بازارها

باشد که یک کل برک تر آید برویت در نظر … جون باد کردم هر سحر کرد همه کلزارها

[illegible] چمن … دور از تو برق آه من آتش زد اندر خارها

با ضعف تن بشت دو تا تا آیم پیشت بیا … در کوی تو بنود مرا پشتی جز از دیوارها

پندار نهدم داده خو با کردن آن جد … ی ده که یابد [illegible] نقش همه پندارها

جای جه عم کر خون خورد [illegible] … بر خاطرت کر بکذرد روزی بدین کفتارها

ایضاً له

مرغ کبود هر شب درختان بسارها … دود است ز آتش من و در روی شرارها

لاغر تنم ز کریه پر از قطره های خون … باریک رشته ایست در و لعل یارها

[illegible] در نظاره روی تو کذشت … جز آب دیده حاصل من زان نظارها

در [illegible] خط رخسار … یک کل که شکفته در و مشی برکنار

چه جای آبست لایق وصلت که دیدهٔ — دست بهوس که پست زد امان چار
مستی بمهد نا زچه دانی که در نعمت — پهلو بجان ماست تشنه مجنانه نها
کیفیت جامی انکه در وصف لعل تو — در گوش شاهدان سخن گوشوارها

ایضاً له

کودسی الراح دارت خذ بید الساقی وقبلها — که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها
بمهد سالک سوی مقصد یکی ره برد باید را — شد اندر ره دامن گیر آب وخاک منزلها
بجان اندر خطر دیده [illegible] اصان بی کوهم — نشسته از خطر ایمن صدف چیان ساحلها
بگویم وصف آن شاهد که تا باشد جان باشد — حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حاده — بوصف کعبه وصلش جرس جنبان محملها
بریزای دیده بر خاک مذلت گریه حسرت — که گلهای کرامت بر دمد روزی ازین گلها
مغ خدمت حساب از صحبت پیر مغان جامی — که آنجا میشود دفع بلاها حل مشکلها

ایضاً له

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
چو اول عشق مشکل بود و آخر هم مرا گویم — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
خوشا مستی که هشیار از هجوم خیزد از آن فارغ — که بعد اندر . . میان راهی واندر راه منزلها
نه دانم کز کدامین پرده زد حادی نو آهنگ مست — تکلبانگ حدی تیر دگر دارند محملها
خرقه برکنند دلق دردنوشان زاهد طعنه — که در کوی مغان بهشته صد لوای

بدریاهای غم غرقم هرچند میدانم　　که روزی بردمد گلهای سودای از این گلها

فرو رفت گرداب غم کشتی می از کف منه جامی　　که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها

ایضاً له

رفیقان خاک نجد است این مکن دامن محملها　　که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها

بهر منزل جنابت ده دلکش بودی نمیدانم　　ازین فرخنده منزلها چرا بسته محملها

ز اشک عاشقان بود است بر گل راه اینک　　نشان دست و پای ناقه‌شان مانده

بهر جای که [illegible] از کف پای　　فرو ریز اشک از دیده خونابه از دلها

چه در کوه و گوزن امروز بهر جا ساکن گردد　　میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها

خوش آن کز گریه بودی گرد من در راه و جالم　　زدندی قهقهه آن نازنین کبکان بر ساحلها

چرا شد کوف و کرکس کبک و تیهو را خلعت بار　　ز تصریف قضا دارم بسی زین گونه مشکلها

تو پس از من بایشان نامه از صدق قل هاجر　　وضمنها [illegible] ختمها دار سلها

ایضاً له

قومی بهوای حج در قطع بیابانها　　جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها

وجمعی دگر با داغ غمت فارغ　　هم از طرب اینها هم از طلب آنها

تا دل بتو شد بسته و ز غیر تو بگسسته　　خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها

یا دامن وصلت را آریم بکف روزی　　یا بیم و سر فکرت شبها بگریبانها

بودی پی هر دردی اندیشه درمانی　　بردار ز دل ما درد ت اندیشه درمانها

چو آن بدلم تیرت جا کرد در سینه | چو نیشکر ز تیر برد آواز ز پیکانها
دور از تو بهر نیسان شدست جدا جایی | بیمانه نی نیستان بی شکر همه جا تنها

ایضاً له

مجلس پر مغانست و پر از باده سبوها | طیب الله بها وقت کرام شربوها
مطرب باده بکف دردکشان نشسته | احسن الناس نفوسا و قلوبا و وجوها
عشق بحریست عجب ژرف که از موج پیاپی | کرده جوهای شگرفست روان از همه سوها
به از جوی دو دریدن به بحر افکن کشتی خود را | که درین بحر شود متحد آخر همه جوها
عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان | زان ننگیم که شکست دهنها و گلوها
عاشقان روی کی آرند بجویان نکورو | گر نه بینند عیان روی ترا در همه روها
ما گدایان در میکده ایم چو حبابی | بارها کرده بدریوزه پر از باده کدوها

ایضاً له

بساط سبزه گستند کوه و صحرا را | ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را
کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد | به بزم گل ز می لعل جام مینا را
از آن میی که فروغش اگر رسد به سهیل | عقیق ناب کند سبحه ثریا را
بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست | ترانهای عجب بلبلان شیدا را
ز شوق و فصل بهار و صوت هزار | کجا بتوبه شود میل طبع دانا را
دماغ عقل ز فکر زمانه سوداییست | پیاله دو سه درد علاج سودا را

[illegible]

المسئله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کردن جان لازم

[illegible] آن [illegible] علم

[illegible]

[illegible]

ایضا مسئله

[illegible]

ایضاً له

بر آستان تو [illegible] خاک پا انرا | که هست تخت نشینان و تاج دارانرا
بچشم ... التفات کرده ایم قرار | قرارگاه چنین نیست بیقرارانرا
ربیع لطف تو بنسیم ناز مگلبرگی | بجان غنچه دهانان دگلعذارانرا
گناه آینه فضل و رحمت ای شیخ | مبین بچشم حقارت گناه کارانرا
میار چهره دانرا [illegible] عیب نهان | که تاب حکم محک نیست کم عیارانرا
سپه [illegible] بر [illegible] خبر بودی | ز ذوق سلطنت فقر شهریارانرا
ز فیض خاطر صائب بخت بهره چه سود | گیاه خشک نداند قدر بارانرا

ایضاً له

بنازم آن سواد نازنین را | که برد از کف عنان عقل و دین را
اگر سلطان جمال او به بیند | کند تسلیم او تاج و نگین را
چو خواهم که بوسم لعل رخشش | بهر جا بگذرد بوسم زمین را
مرا این لطف ساعد کشت بی تیغ | چو برزد بهر قتلم آستین را
برآرد صوفی انگشت شهادت | چو بیند آن لب چون انگبین را
ز چین زلف چون بنمایدم روی | بیاد آ
بجای جبهه رخش را سجده آرد
بشوید از [illegible] جبین را

ای [illegible]	با تو شکر مجالست مرا
[illegible]	از خیالت [illegible] مرا
[illegible]	بی جدا مهجورات مرا
[illegible]	از تو دور [illegible] لست مرا
[illegible]	در صبا بجالست مرا
[illegible]	داده [illegible] صفقت مرا
دل [illegible]	کین بد [illegible] دلالت مرا

ایضاً له

[illegible]	[illegible] را
[illegible]	[illegible] بری را
[illegible]	[illegible] دیگری را
[illegible]	[illegible] گوهری را
[illegible]	[illegible] دیگری را
	[illegible] بری
	[illegible]



[illegible] / سوی [illegible] افتاده [illegible] مرا
[illegible] / برنگردان رخ از این قبله [illegible] مرا
[illegible] / نور خورشید [illegible] مرا
[illegible] عشق تو [illegible] / [illegible] سراپا است مرا
به نکونامی [illegible] / چونکه بدنامی عشق است مباهات مرا

ایضاً له

[illegible] کرد [illegible] / بر تو [illegible] مرا
[illegible] / خانه [illegible] دور از تو دم سرد مرا
[illegible] از دل ما [illegible] وصلت [illegible] / کرد [illegible] گردون یاد نیستی کرد مرا
جز دل [illegible] عشق [illegible] / گر [illegible] سینه اندوه پرورد مرا
خوردی [illegible] از لعل تو جام [illegible] / برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد مرا
[illegible] آوردم از راه عدم / آه [illegible]
[illegible] سرگردان [illegible] / بند باشد عشق تو فکر جهان کرد مرا

ایضاً له

ای صبا [illegible] یار دلستان مرا / که وعده‌های دروغ تو سوخت جان مرا
[illegible] / سیاه ساخت [illegible] دهان مرا
[illegible] / [illegible] مرا

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ما

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] مرا

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] را

ایضاً له

[illegible] عشق [illegible] زخمی عجب بر دل مرا
[illegible] ... [illegible] بلبل مرا

نیست [illegible] ... [illegible]
هر شبی از صبح [illegible] ... [illegible] مرا

[illegible] ... [illegible]
دادمان ای [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
کی توان [illegible] این بار را [illegible]

[illegible] ... [illegible]
تا [illegible] ... [illegible] مرا

[illegible] ... [illegible]
این چنین [illegible] ... [illegible] مرا

[illegible] عشق [illegible] شدم
[illegible] ... [illegible]

ایضاً له

[illegible] هوای چمن گذاشتم
نه یاد [illegible] چمن گذاشت مرا

[illegible] ... [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] گذاشت مرا

[illegible] ... [illegible]
[illegible] گذاشت [illegible] گذاشت مرا

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] گذاشت مرا

[illegible] نعجان [illegible] نیست [illegible] — [illegible] عشق نعمان و [illegible]

[illegible] گر [illegible] — [illegible] این [illegible] [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] عشق [illegible] گذشت را

ایضاً له

ای [illegible] — [illegible] هر [illegible] کی [illegible]

جستم [illegible] که بار [illegible] — [illegible]

[illegible] خواب [illegible] آغوش خویش — [illegible] دوش [illegible] این دولت [illegible]

[illegible] — هم [illegible] آستان [illegible] مرا

خوان [illegible] تا شد از سبزی خط آراسته — [illegible] زان خوان بهره [illegible]

[illegible] خود را دعای عافیت — [illegible] خاطر خوش [illegible] با این گرفتاری

[illegible] را ساخت [illegible] — شد بلای جان [illegible] طوطی نغز گفتاری

ایضاً له

ما [illegible] گر عیان کند خود را — [illegible] عاشقان کند خود را

[illegible] جای آن دارد — [illegible] نهان کند خود را

[illegible] لبش [illegible] — [illegible] جاودان کند خود را

[illegible] سرو قامتش [illegible] — [illegible] خدمت کمانه کند خود را

[illegible] دست شیر گردون را — [illegible] آن آستان کند خود را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] ما

ایضاً له

[illegible] — دلا چو ... طلوع کوکب ما

چو ... طبیب ... بیمار — که ... مراقب ما

چو ... — ... برلب ما

... — ... ادب ما

چو ... کنم لیک ... — ... طالب ما

کجاست ساقی ... — شراب لعل ... داری مجتنب ما

... ما ... سپهر — گر ... دارد ... عجب ما

ایضاً له

بیا که ... منزل ما — ... محفل ما

چه ... آوردن — چو ... روی تو در مقابل ما

... از جان باشد — ... محمل ما

... نقش ... — ... حاصل ما

... در ... ما — کجا ... بدل ما

... عشق تو ... — ... صدف ... ساحل ما

... عشق ... — هزار جان گرامی فدای قاتل ما

ایضاً له

ای ماه که گشت [illegible] تو کحل بصر ما — کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما

ما کی بخبر [illegible] ما بچه لب خوش — زان پیش که بودیم ز دنیا بی خبر ما

بشتافتیم که بکوی تو رسیدیم — کوتاه شد المنة لله سفر ما

[illegible] از کوی تو خون دل [illegible] — انجا نپسندید که ماند اثر ما

دامن [illegible] داغ [illegible] — زان خون که چکیدست ز داغ جگر ما

[illegible] رخ باد در ره پای کشی باز — پیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما

[illegible] پای تو در نظم چو جای — آویزه گوش تو نشاید گهر ما

ایضاً له

[illegible] جوانان پیر ما — الشفقت علی پیران بود تدبیر ما

زان چشم [illegible] باد آه — تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما

والشمس [illegible] زان [illegible] (النشرح) — در بیان حسن تو والضحی بود تفسیر ما

[illegible] الا [illegible] — کان ز [illegible] ما [illegible] تقریر ما

تیر [illegible] — تیر خود [illegible] چند از تیر ما

گر [illegible] — باد [illegible] خار دامن گیر ما

[illegible]

[illegible]

کشته خنجر عشق است دل [illegible] ما | غرق خون حسرت او وقت پر آکنده ما

بجنبه بوصل پیوند کسان کم زده ایم | دست [illegible] بپیوند [illegible] زنده ما

گر بپندیم [illegible] که چون غنچه [illegible] | [illegible] دل [illegible] غنچه [illegible] ما

نقش تقویم ازل زایچه طالع ماست | [illegible] بنده ما

جهت درگوش [illegible] | گر نه امید [illegible] عشق است فلک زنده ما

هست [illegible] بنده [illegible] | دردمندیاب نصیب [illegible] ما

جامی آفاق پرست از رقم عشق [illegible] | هست از این حرف [illegible] کلک [illegible] ما

ایضا له

ای پری رخ مرو از خانه ما | رحم کن بر دل دیوانه ما

در غم عشق تو افسانه شدیم | بشنو [illegible] افسانه ما

از می عشق چو پیمانه پریم | لب بنه بر لب پیمانه ما

گنج حسنی چه طلسم انگیزیم | گر شوی ساکن ویرانه ما

مست عشقیم دهد ذوق دگر | بر رخت نعره مستانه ما

نور جستیم ز شمع رخ تو | آتش انداخت بکاشانه ما

دیده جامی سوی خال که فتی | کی بهر مرغ رسد دانه ما

ایضا له

سرو چمنی در دست آه و ناله ما | [illegible] جگر [illegible] ما

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] معنای [illegible] — براستان [illegible] سر زد دست کبری

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

ایضاً له

هم چنین کافتاده از تن گوهر سوده سر جدا | هم زبان چون کر ماند از تن ماکی جدا
سر جدا ام از خط حکم تو چون نخل | گر شد بدین کف ازین مهر گر جدا
ما آب تو جیا مکن ز اهر ضا زین تکب | زردی با جست و شوی که چون زر جدا
این انگشت چرخ نیست که آدم چشم | خنا وابسته گشته زریش بیکی جدا
گر دیبا کرا زموی بسته زلف | کی جوش کند میان ترا انگر جدا
پروا زو اسان تو بیت از بال همت | افتد جناک تیر جو ماند زبر جدا
کفتی کجا ای از تو بود ای جدا شوم |

ایضاً له

کجاست حضرت ای کنج در باب کجا | کیان تا ای قدیایم در تیا خراب کجا
[illegible] | کجا وصال تو جویم در این سراب کجا
[illegible] | کشیدن آتش کجا و آب کجا

[illegible] | خطاب [illegible] کجا

[illegible] | [illegible] شباب کجا

فراق [illegible] | کجاست [illegible] آفتاب کجا

برنجوت [illegible] تا ترا [illegible] | کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا

بفقر عاریتی دعوی فتوت چند | سواد اصل کجا کونه خضاب کجا

جناب پیر مغان جای آستان علاست | کجاست مورد هر سفله آنجناب کجا

ایضا [illegible]

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا | ز خیل چین شاهی باشد آنجا

قبا کرده هزاران فرقه هر جای | که چون تو کج کلاهی باشد آنجا

بباغ ار بگذری سرو خرامان | کم از شاخ گیاهی باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی خون | ز هر چشم گواهی باشد آنجا

بکنج عاشقان آ کز رخ خشک | همین [illegible]

زراه جاه چشمت پا برون نه | [illegible]

[illegible]



بوستان ...	بکر دف طوطم از دم سگ دربان او
... کرد کار غون فشان چشم	بجاروب مژه فراشی میدان او باد
چه از باد خزان باغ و بهار ...	بهار باغ عمرم غنچه خندان او باد
... از لطافت ...	که کشت تا میدان خرم از باران او باد
... وصف ... نگذر در ... جامی	تماشاگاه جان عاشقان دیوان او باد

... سولوی ز جمع کتب	چه سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب
... ذات کتب حجاب دگر	بچشم ما حجب تو بتوست آن نه کتب
... عزیز شوی	ز رسته یوسف جان تو از غیابه جب

... احمد ...

علف ... میا...

... آفتاب

...	الذال طوق طاعته مالک الرقاب
...	از صحیفه زمانه نقشهای ناصواب

[illegible] — گر شود [illegible]

[illegible] — آید از [illegible]

ظاهر [illegible] — [illegible]

[illegible] — آب [illegible]

[illegible] — از [illegible]

[illegible] — با [illegible] دعوی خطا [illegible] اعلم

المسئله

[illegible] — گر شیخ واقع [illegible]

[illegible] — وجد کوی [illegible]

[illegible] — تابان [illegible]

[illegible] — هزار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — سعادت [illegible]

ایضاً المسئله

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] الرئیله [illegible] ایوان نعیم   دست از عنان ندیده عطایای ابر [illegible]
[illegible] رقم بیضا ن [illegible]   زانیاب [illegible] هوشیار و خرد [illegible]
بجد یار پاک ضمیر لطیف [illegible]   لطفای [illegible] لطیفه شناس دقیقه یاب
[illegible] از شیر با [illegible]   [illegible] تبسم از نقل با شراب
[illegible] شیرینان [illegible]   [illegible] درنظم ابرو بیان خطاب
در دلبری لطیف نمود زعیب [illegible]   [illegible] و خورشید حجاب
[illegible] آن زغمزه [illegible] درحد [illegible]   [illegible] زچشم [illegible] درخطاب
آن خود عطیایست که در فصل [illegible]   [illegible] ادای [illegible] صبح باب
جای [illegible] به بیند که سرد آید این نفس   [illegible] که صبح شب و [illegible] شباب
[illegible] وقت بسیار [illegible]   [illegible] تشنگی تو نشاند این سراب
[illegible] که موج آن   [illegible] دو [illegible] ولهند خدریکه حباب

ایضا له

[illegible] الزمان الی احسن الکتاب   [illegible] مثال عاطفت [illegible] میاب
یعقوب بن حسن که بتایید بزم اوست   گردان مدام ساغر [illegible] آفتاب
[illegible] عشق سر گردنکشان [illegible]   لا زال طوق طاعته مالک الرقاب
[illegible] که [illegible]   از صفحه زمانه رقمهای ناصواب

باحتیاط آه دمادم شیم رفیق | از بیم آنکه موجب دعا [illegible] مستجاب

علقه [illegible] و در قدح انکین [illegible] | زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب

[illegible] | [illegible] حباب [illegible]

[illegible] | [illegible] بدان [illegible] کتاب

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دو [illegible]

[illegible] | [illegible] کند

ایضاً له

[illegible] معالم الاسرار [illegible] | [illegible] الاشارات

[illegible] علی الحقیقه | [illegible]

[illegible] تعبیر | [illegible] واستعارات

[illegible] | [illegible] الزامات

[illegible] | [illegible]

پیغام جفا و جور داد [illegible] | [illegible] شدیم از [illegible]

رنگ رخ و اشک سرخ [illegible] | بر درد نهان بود [illegible] رات

ایضاً له

ای [illegible] | [illegible] کرده برات [illegible]

یافت بر خاک در تو جا سر من — نلت منی بابک اعلی الدرجات
سبزه خط تو با لاله لبت — بر شکر ریز شکر قدر نبات
بعد مرگم تو خاک وعده دهی — می دهم جان به تمنای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا — چون [illegible] زر دوات
سر عرفات طلب از کرم روان — واقفم [illegible] وقوف از عرفات
شعر جامی و سواد خط او — ظل [illegible] حیات

[illegible]

ساقیا چند ذکر موت و حیات — باده ده [illegible]
نیست آمد مست مستی من — چه [illegible]
چند جام بده پی اندر پی — اذهب [illegible]
پیش خم میم بسجده در آر — که نماز است [illegible]
دشمنم طرز غیر باده ببند — که صیام است [illegible] الکتاب
واقفم کن بکنج دیر که حج — لیس الا الوقوف بالعرفات
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی — میدمد بوی دوری انعمات
نامدی هرگز از جهات برون — کی خبر یابی از برون جهات

در میخانه جات شد جامی
نلت والله ارفع الدرجات

[illegible] فى القلوات	[illegible] فى الفلوات
[illegible]	لتقرا [illegible] فى الصلوات
[illegible]	[illegible] والعشق اطيب الشهوات
[illegible]	[illegible] الشهور والسنوات
[illegible]	لا [illegible] العشى والغدوات
[illegible]	تا [illegible] آن ذروات
[illegible]	تا [illegible] کلک و دوات

ایضاً له

[illegible]	بر ما جرا [illegible] مصحف [illegible]
[illegible]	[illegible] صفا بر دلان [illegible]
[illegible]	تا [illegible] آینه جام [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً له

[illegible]	[illegible]

مستی تو بچشم هنوز مبدع فطرت — دست فراغت نشسته از گل و آبت

جان فعلم تازه شد ز وعده وصلت — خاصیت آب با تم زهرابست

تا کشم نیم شب خیال تو بمن آمد — گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت

تک وجود دم گرفت عشق تو یکسر — کیف اذا احتمت البلیة طابت

نه که بعشق آورد جای از همه عالم — تا بنماید طریق صدق و صوابت

کشف حجاب از کتاب عقل مجوی — چون ز ورقهاش تو بتوست حجابت

ایضاً له

پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست — داشت طفل دل من لوح وفای تو درست

کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر — گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست

اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم — که مرا چشم من از خاک کف پای تو شست

چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی — تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست

نیست در بادیه عشق نظر لیلی را — جر

گر شدم جدا تو ز بیم خود صد سختی — حاش لله که شود رابطه عشق تو سست

کعبه مطلب از من مطلب جامی کام — آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو زتست

ایضاً له

ای که عمرانیا بنه چه ... — آنکه بکفش بزده نعرا و بعزت غناست

... واحد و عالم را — الذات چه باکه که تمام رشته علیه در کلی

اگر زرشک عقیق دو لب تو ما شکر کند | شکاف پسته [illegible] کند
از آن شکر شکر شد نگاه میفکند جز از تو بتی | [illegible] کرد
[illegible] | کشند [illegible] او [illegible]
[illegible] کرد آری | [illegible]
[illegible] دل شد آل | [illegible] بدمن ندا

ایضاً له

گفتم بقامت کنی کج خوشتر است راست | گر دابروی تنکو شد ساخت کاز
مایل بابروی تو شدم قد دلکشت | گفتا ز زلف سیل تو سعی کجی چرا
کج آن قامت و راست هم ای شاه نیکوان | گر خاست فتنه ز کج و راست [illegible]
گر [illegible] کجی چون راستی است | با راستی قامت قد کجی کجا
[illegible] زلفت [illegible] | [illegible] حقیقت همه [illegible]
[illegible] روی تست کج | طبع من از [illegible] بالای تست
[illegible] جدا از تو دید | [illegible] هر کجی و راست

ایضاً له

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

درد هجر از نباشد نسبتی با رنج مرگ | درد هجران بهتر که از رنج مردن بکدم راحت است
هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت | درد عاشق بی مداوا داغ او بی مرهم است
خانه ام را سقف غم دیوار محنت در بلاست | کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است
عاشقان بسیار داری گرچه جامی از همه | کم بود در پیش دام تو چون او گرفتاری کم است

ایضاً له

چشم منی بر همه کس روشن است | خانهٔ تو خانهٔ چشم من است
سینه ز تو روزن و چشم دلم | بهر تماشای تو بر روزن است
دل بد ستِ هجر و جان نیز هم | محنت هجر تو همه بر تن است
زاد دو صد غم شب هجر تو ام | راست بود آنکه شب آبستن است
سوختهٔ هجر تو و کنج غم | زاویهٔ گلخنیان گلخن است
ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت | خال تو یکدانه از آن خرمن است
قاعدهٔ عشق ز جامی طلب | زانکه ...

ایضاً له

رخش و وطرب را با مدادست | سر زلف شب غم را سوادست
تو لی کعبه بر شهری که با سیست | چو مکه نام آن خیر البلادست
ز آه چون عمود آتشم چرخ | بهر دم چون ارم ذات العمادست
نکو دارم اعتقادی دل بخوبان | که دارم سوی اهل الله اعتقادست

چو دلتنگم صد هزار لشکر جو عالم | نقود در آرزوی [illegible] است
جو [illegible] خوابی [illegible] | یکی [illegible] دو [illegible] است
بکت بگذار که در رسم دو تی را | که جای تو در مقام اتحاد است

ایضاً له

بیا که دل ز غمت زار و دیده پرخون است | ببین ز دیده پرخون که حال دل چون است
نبود عاشق لیلی به غیر یک مجنون | ترا به حسن [illegible] هزار مجنون است
مرا که جان و دل [illegible] شد از کشاکش هجر | عجب مدار اگر اشک من [illegible] است
سخن [illegible] میان [illegible] که [illegible] | شد از بیان تو خورشید هم [illegible]
بریخت [illegible] شد [illegible] دیده [illegible] | [illegible] لب [illegible]
جهان [illegible] گرفت دلم | خراب [illegible] طبع [illegible]
[illegible] طعنه [illegible] که عاشق را | [illegible] دل [illegible]

ایضاً له

کو [illegible] ترا دل [illegible] | [illegible] ایمان [illegible] صفات
[illegible] اسرار [illegible] ما | [illegible] که با دوش [illegible]
[illegible] تیغ جفا [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]

جای او تا طی ولایت خواه — گرد تو گرچه بلا بست صفات

کار بکس نبود صف شکنی — شیر این معرکه شاه نجف است

ایضاً له

انجم عشق تو از چه مرا دم به دم است — رنج بر رنج و الم بر الم است

شاد یم از تو دل پر عصیان — گر من از غصه بمیرم چه غم است

نیست بر من ستم از تیغ تو غم — تیزی برد کران آن ستم است

گر کنی من بسیار و چه غم — آنچه از دولت عشقت چه کم است

دلم از داغ غمت پر دینار — جسمم از نیش مژه پر درم است

در جهان تو دل بخت بتان — زیر پا بیش زر ریک چه رم است

جز تو به کار نکانت جای — خدمت اهل وفا مغتنم است

ایضاً له

لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است — گویی از کان آتشین لعلی برون افتاده است

نی غلط کردم که از سوز درون کوه کن — شعله در دامان کوه بیستون افتاده است

چون نسیم از زلف مشکینت که در هر حلقه ایش — صد دل دانا به زنجیر جنون افتاده است

روز ما از بی‌مهریت شب گشت و آن شب را شفق — بر رخ زردم سرشک لاله گون افتاده است

با بیجر از تو چه نالم بیچم که این بار گران — از ترازوی صیاس بس فزون افتاده است

[illegible] نیست — خانه کز بنیاد آن درون افتاده است

طوطی دارد همت کردن کشاده المست | در میان آن همه جای زبون افتاده است

ایضاً له

مشکین خطی که از رخ دولتش آمدست | جان منست خطش از آن بر لب آمدست

چون کلک چین بروش نوشته بود | از مشک ناب و عنبر تر معرب آمدست

شاید که جان نهم لقبش هم زلطف | جانی ولیک جان منش قالب آمدست

یوسف چه خانه‌ئی که بهر جا نموده رو | صد یوسفش اسیر چه غبغب آمدست

در چشم پر سرشک چو رویش فکنده عکس | خورشید را مقارنه با کوکب آمدست

طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند | هر که جبین گشاده سوی مکتب آمدست

چوگان بکف سواره بمیدان چو کرده عزم | صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمدست

هر که ز باد برقع زلفش شود نگون | گوید فلک که منزل مه عقرب آمدست

جامی مدام مشربه را ز شراب پر | بر غم متقی که تنک مشرب آمدست

ایضاً له

دلم را با کسی آرامی نماندست | بجز ناکامیم کامی نماندست

براه کام پای همتم را | مجال رفتن گامی نماندست

اگر منم بی سرانجام عجب نیست | جز انجام سرانجامی نماندست

بتلخ آمیخت میوهٔ انسی | جهانرا پخته جز خامی نماندست

[illegible] کند بر طرح اشارت | [illegible] هیچ جا نامی نماندست

قرار بوده خال لبت آن عجایب چشمها · چو یوسف بلو ملتبای تماندست
مهر و مسکلی چین نامه با چه · الان مسکین بجز نامی نماندست

ایضاً له

خانهٔ دل خراب کردهٔ تست · چشمهٔ جان سراب کردهٔ تست
زاشک قصیده دو نیم چیرت · دیدهٔ تر پر آب کردهٔ تست
خور در چشم او ندید بخواب · هر که بیخور دو خواب کردهٔ تست
گر چه دیدم سفید گشت چو شیر · چهره از خون خضاب کردهٔ تست
تا تو رندو شراب خواره شدی · دل خلق کباب کردهٔ تست
چشم گریان من ز عکس لبت · ساغر پر شراب کردهٔ تست
با تو معشوق تو ودشنام · شعر اهلی جواب کردهٔ تست

ایضاً له

طرهٔ عنوان جمال تو عجب نیم افتادست · دهن تنگت از آن چشمهٔ میم افتادست
زان قد و زلف که کردی الف و لام و نید · لام الف و ا د ۲ خه ۹ و افتادست
قدرت آن [illegible] ولبان تازه رطب · که درین باغچه از باغ نعیم افتادست
ید بیضا که کشیدی بلاد از ظلمت تو · لمعهٔ نور که در دست کلیم افتادست
[illegible] · چین زلف تو گذرگاه نسیم افتادست
[illegible] · شعله در طرف و آتش بکلیم افتادست

[illegible] جهان [illegible] | رخ [illegible] که [illegible] نشیم افتادست
[illegible] بعضی [illegible] | [illegible] که [illegible] کریم افتادست
[illegible] کر او کردش دهر | رفتند در صحبت یاران قدیم افتادست

ایضاً له

جانم از عشق تو در درد عظیم افتادست | دلم از داغ فراق تو بدونیم افتادست
جیب گل پاره چون شد بگلستان که دی | دامن زلف تو در دست نسیم افتادست
جا [illegible] خویش [illegible] نه [illegible] | همه ساغر که بریزی در نعیم افتادست
شاهد [illegible] گنبد [illegible] | کان در اشک که از چشم یتیم افتادست
وجه خود در ره تو [illegible] | هر که را کیسه تهی از زر و سیم افتادست
[illegible] طعام | با همه جهل به پیش تو حکیم افتادست
[illegible] ساقی مطبوع [illegible] | طبع جامی که ز آفاق سلیم افتادست

ایضاً له

[illegible] | [illegible] لعل [illegible] سهل است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] اهل ارادت [illegible] است
[illegible] | [illegible] تامل است
[illegible] | [illegible] جهل [illegible] است

شوق کی ذوق عشق تغنی آرادش صبا ... انتیت کر هراییت مُرد در تا پلیب
... کی بخل هر رنج و غم و سبب ... در هجشت فراق تحسن بجمل است

ایضاً له

این همه غم خواریم ز لف نرگس چه خوابه ... چند خواهد یار جز خونخواری بیچاره چیست
گر زبر من دست برد هجر نعذ آورد نوا ... در دو غم جان و دل بیرون گریبان پاره چیست
ایستادن رانمی هلند سر شکم ای حکیم ... در بیان طالع من حکم این بیچاره چیست
گر نبود اینه شکست جام عیش عاشقان ... در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره چیست
گر نه با عشق زلب می امروز چه شد ... هر دمش الوکلی بشکفته بر رخساره چیست
رنج من خواهد فلک ورنی جدا از او ... عیش ناهموار با این بخت همواره چیست
خط قریب عهد دولت تشریف جانان بود ... بهرهٔ عام از جمال شاه جز نظاره چیست
جامی از غل رقیب آورد نعود در راه ... تا درین بایل بیابان جمال آن آواره چیست

ایضاً له

... چشم را اثر رو نیست ... شمع شبم انجمن افروز نیست
جز خط غیر سوزه تو بر دو لب ... بر صف جانها شده فیروز نیست
وعده ... زازل آمده است ... قاعدهٔ این کرم امروز نیست
... آموزی سودای عشق ... ... امروز نیست
شب ... چو شهاب از دلم

حیف کین فرق کند ... بجاست | مرد بلا عافیت اندر ...
کفت ... سوخت ... | جان ... درد ... [illegible]

ایضاً له

زبان تو در دهان ترجمان دلست | سخن بر زبان از زبان دلست
جهان را بجز پی اندر جهان | کم آمد فضای جهان دلست
قلم هرچه بر لوح هستی نوشت | یکی نکته از داستان دلست
سخنهای کان قبض و بسط ... | پسند بر نشان از کمانه دلست
خطایی که از عندلیب ... | خورد جان ما ... دلست
... از قطع دنج | تبراست از بوستان دلست
کلام تو ... جای بلند | که نازل شده ز آسمان دلست

ایضاً له

دل خطت را در قم منع الهی دانست | بر سر مشک خطا حجت شاهی دانست
ماه را آینه روی چو خورشید تو ... | هر که ماهیت حسن تو کماهی دانست
صبح را ... نکهت زلف ... | هیچ چیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
شاید ار شکنت منع ز جمال ... | فتنه شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون نغمه فکر ... و جان ... | عشق را بلجه ناستناهی دانست
شاد دل شد که ... | به زبان ... خود هیچ نخواهی دانست

ایضاً له

ساقی ما کدی بکف می داشت	جام می مستی از لب وی داشت
هیچ ما باد هیچ رفت	بس کری زبان دو لب پیاپی داشت
گل ز ماروز شبنم بجدی	آن لطافت که بوی از وی داشت
از ملاقات نشد دلی زنده	همه شب گرچه بانگ یا حی داشت
ماند شیخ از جواب بانگ نماز	صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کی بمقصد رسد چو زاهد ریا	لا اثر سعی بحکم لا شی داشت
سوخت جامی ز داغ عشق تو کف	گر کی آن داغ بود تا کی داشت

ایضاً له

نی عشق ترا بر کفر و دین پشت	رخت آتش زده در جان زردشت
بود روشن ز رخسار و جبینت	که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت
بوصف زلف تو کرده دبیر اق	سیاهی و قلم زانگشت وانگشت
با فسون باز نتوان رستن از عشق	نشاید مشعل صبح از نفس کشت
بآن غمزه مشو جامی مقابل	مزن با آن درفش از سادگی مشت

ایضاً له

خوبی که بیدره سر بلندست	پیش قد تو پیاده سندست
با خط سبزه گر زند لاف	از غنچه سزای ریش خندست

همسری تو و زلف با تو همبر | پیمودن عمر را کمند است
تا دید لب شکر تو اصبع | پشت بر زمین نهاد مقند است
الطاف تو نشمرم که دانم | انفاس حیات را که چند است
در گوشش ما بلند جای پندم | ای همقفسان چه جای پند است

از هر قدمی بدوست راهی است
جامی منشین که راه بند است

ایضاً

پشتم از بار بلا خم شده است | قوسی از دایرهٔ غم شده است
بس که گریم صف ارباب طرب | گرد من حلقهٔ ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست | چشم من چشمهٔ زمزم شده است
در ضعیفی نیم از موی کم | چون من از ضعف کسی کم شده است
نیست بر خشک لبان رحم ترا | چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
شیخ تا در سلک سگانت جا کرد | سفله این جمع معظم شده است

جامی از سلک سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

ایضاً

دولتم نیست که با تو سخنی دلها زت | گو سخن با دگران تا شنوم آوا

تا بیاموزم قدم در سنگ وجود — هست جز بهر نگار دل و جان پرداخت

یعنی وصلت چو پیوند مرا با تو قوی — روزی آیم بهمین شیشه ی خود دیلز

چو کل گرچه صد پاره شود بر دو ملک — خاش ته که شوم پرده کشای ازدانت

شده انکه ات ساقی خونی جگران — همه مستند ز جام می خون از ملوت

بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد — که کنم جا بسر خویش بصد اعزازت

چون زبان(؟) مردم ز سخن پیش تو جای — که دهمش فخر تیش اهل سخن پردازت

ایضاً له

بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز نیست — وز دلم صوتی نمیخیزد که آتش ریز نیست

هر شب آیم بر درت دستی تهی آویخته — مفلس عشق ترا زین بیش دستاویز نیست

کوه کن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد — زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست

خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ یک — چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شورانگیز نیست

غمزه های تیزت چشمت تیغ و مژگانت سنان — هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست

همچو باغ کم نباشد چون بدیدت گلی — هر گلی باید که گردش سنبل نوخیز نیست

چشم خود که پرهیزد زخون مردمان — مرهم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست

هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند عبار — خدمت شام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست

تا بنور طلعت ای شمس تبریز آمدست
قبله جانها چو مولانا بجز تبریز نیست

ایضاً له

بکوی عالمم ویرانه هست
ز نقد فقر در دنیا نه هست

بهستم تا ز هستی دست شویم
ز هم هستی چه بیگانه هست

یکی دوریم که دوریم ذوق دیگر
کمر شمع چون پروانه هست

چو بیدیوانگان می افکنی سنگ
نمیگویی مرا دیوانه هست

چه خوبیست اینکه سوی آشنایانه
نیاری روی تا بیگانه هست

اگر خانه نباشد خوب غم نیست
جو از خوبان ترا میخانه هست

بجو زجامی قریب سبحه خوانان
که دامی هست هرجا دانه هست

ایضاً له

غنچه همچون دهان تنگ تو نیست
گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست

سینه ام را بغمزه ریش مکن
کین هدف لایق خدنگ تو نیست

جنگ تو صلح با رقیبانست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست

تا بسنگ ستم گشادی دست
نیست دستی که زیر سنگ تو نیست

چون کنی قصد قتل منتظران
هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست

با سگان تو ماشه بستن ما
جز مراعات نام و ننگ تو نیست

جامی از بادل چو چنگ شدی
این غزل جز نوای چنگ تو نیست

ایضاً له

از تو بر دلها کینها نیک نیست
وز کمین تاراج دینها نیک نیست

کرده نیکان جبهها فرش رهت
پا نهادن بر زمینها نیک نیست

در خم ابروی تو بار راستان
بی‌خطا افتاده چینها نیک نیست

هر زمان این کیست کو بی‌بردرم
ترک اینها کو که اینها نیک نیست

با رقیبان مهر و با عشاق کین
مهر این و کین آن نیک نیست

آستانت سجده گاه مهر ست
دور از آن ما را جبینها نیک نیست

دست تو جامی بجام می دراز
کوتهی در آستینها نیک نیست

ایضاً له

ایکه سلطان خیالت کرده در جان منزلست
منزلت را منزلت بالاتر از آب و گل است

بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو
خانهٔ لطف کویی نه از آب و گل از جان و دلست

این چنین کان خانه را بینم فروغ از روی تو
بیدلان را از دل دروی نهفتن مشکلست

دل میان گریه دارد از تو امید کنار
غرق را از موج دریا آرزوی ساحل است

لطف کن بر حال تنها ماندهٔ تاریک رو
ایکه در هودج و خورشید تا اندر محمل است

از غمت چون جان بکسل چه راندی ناقه تیز
زانکه تن زنده جان سوده است و جان سنگین دلست

میکند جامی روان سوی تو شعر تر چو آب
زانکه با آب روان طبع لطیف مایل است

نالهٔ‌ام آتش بخانه افتادست
وز دل این یک زبانه افتادست

اشکم انغاز بس که بیرون ریخت
رخنه در آستانه افتادست

آمد و چشمت که شوخ و فتنه گرند
فتنه‌ها در زمانه افتادست

قصد تو آزمودن تیغ است
قتل عاشق بهانه افتادست

زان میان در کمرت نی نیست
سخنی در میانه افتادست

لایق دلبر یگانه دلیست
کز دو عالم یگانه افتادست

بی لب و خال تو دلم مرغیست
که جدا از آب و دانه افتادست

نیست آن شاخ گل که بلبل را
شعله در آشیانه افتادست

جامی از بادهٔ صبوح بماند
بس که مست شبانه افتادست

ایضاً له

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی دوست
همه از اوست وگر نیک بنگری همه اوست

جمال شعشعهٔ ذرات کون مکشوفست
حجاب تو همه پندارهای تو بر توست

از دوست جمله بد و نیک لیک هر چه بدست
از آن بدست که از ماست چون از اوست نکوست

بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه
کسی که لجهٔ بحرش نخورد تر از اوست

چه حاجتست که قبله معین شود بفتوی شرع
چو دوست با تو ز کل جهات روی بروست

ز دست تفرقه شد چاک خرقه‌سان دل من
ولی ز رشتهٔ وحدت هنوز امید رفوست

حدیث

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی | هزار جرعه که از عشق سرزند معفوست

ایضاً له

زهی بسبح گل آورده خط بنا گوشت | دمیده سبزه تر گرد چشمه نوشت
ترا چو زد به بنا گوش حلقه سنبل زلف | بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل | اگر نه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو نگذاردم بدل نقشی | مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت
چو تو کمر بگشایی من از میان بروم | مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
چگونه برخورم از تو چنین که می بینم | هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن داشت از رخت جامی
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

ایضاً له

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است | طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
بگوش دهر از ین راستر سخن نرسید | که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی | از آن چه سود که مکی است خواجه یا مدنی است
گرفت گونه چو خم شیخ پر ز آب غرور | بمحتسب که رساند که وقت خم شکنی است

بقبله روی و بتان در درون زعرش هست
نه این خدای پرستیست بلکه برهمنی است

هوای عشق کنی همت از دو کون ببر | که این عروج نیاید ز همتی که دنی است

چه لیست عظیم از رخ تو جامی را
که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است

ایضاً له

بستان ز شکوفه پر ز انوار تجلی است | بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است

برداشته صد مرده سر از خاک همانا | ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است

بنشین ز نرگس که بجو دو چشم گشاد است | کان چشم که بینا نه بجانان بود اعمی است

لاله کند ایما که می عشق کشیدن | زان جام که بنود بمیان دست کسی خالی است

هر کس می از آن جام کشد خاطر پاکش | فارغ ز غم توبه و اندیشهٔ تقوی است

زاهد گر از آن می بمشامش نرسد بوی | با توبه و تقویش چه امکان تسلی است

از صورت و معنی بگذر جامی و درکش | زان می که برون از قدح صورت و معنی است

ایضاً له

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت | حسن تو زانچه بود فزون آمدن گرفت

زنجیر بست طرهٔ تو گرد آفتاب | صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت

زاب زلال خواست دل تشنه قطره | پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت

در حیرتم ز دل که چه بود | هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت

ز افسونگری چه سود مرا چون تو نامده | بار دگر دلم تو چون آمدن گرفت

رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند
چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت

گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق
این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت

چشمت ز غمزه تیغ برین بی زبان کشید
ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت

هر جا که جامی از دلی خون کشته قصه راند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

ایضاً له

یا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست
بالا نما که سرو سرافراز پست تست

آن باغ نوبری که رسیدست میوه اش
گرد تو تیرهای جفا خار بست تست

تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید
این ذوق چیست گر نه کشادش ز شست تست

روی تو هست آتش و بشتی دو تا شده
زلف سیاه هندوی آتش پرست تست

کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما
امروز در جفا و ستم دست دست تست

غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته
ما را همه درستی کار از شکست تست

باشد مدام مستی رندان ز جام می
جامی نه جام دیده نه می خورده مست تست

ایضاً له

جانم ز غمت بلب رسیدست
روزم ز خطت بشب رسیدست

دل خسته مکن بزخم خارم
چون نخل ترا رطب رسیدست

اینست مرا بگنج مطلوب
هر رنج که در طلب رسیدست

بیداد ببین مده ادب بسم
گز عشق مرا ادب رسیدست

دربی سبب از سبب کسم روی | چون محنتم از سبب رسیدست
در چنگ غمت بکوشش جانم | صد زمزمهٔ طرب رسیدست
جای بعجم نما رکردست | هر نقد کش از عرب رسیدست

ایضاً له

ای می تلخ سبوی که بدست آمده ات | جان شیرین من باده پرست آمده
توبهٔ زهد چو با شیشهٔ می کرده مصاف | لله الحمد که بر توبه شکست آمده
سرو بالای تو تا خاسته از مسند ناز | صد بلا بر سر ار باب نشست آمده
چه کشی ساعد سیمین ز کمند کین ماهی | بعد جل سالم ازین بحر نشست آمده
دل که در کنج عدم باد هنش خوش بود | بهوای رخت از نیست بهست آمده
خاک رویی در ت خواست بعرشی پر خویش | مرغ جانم که بدین پایه پست آمده
طعن میخواری جامی چه زنی کو ز ازل | بی می و میکده از عشق تو مست

ایضاً له

چند م از خویش بد لخواهی داشت | بر منه این داغ روا خواهی داشت
همچو مردم بسپر راه وفا | در لکدکوب جفا خواهی داشت
میکنی پی سپرم جان بفدات | اگر این رسم بپا خواهی داشت
دل من کاخ به بهد بود | تا درین غمکده جا خواهی داشت
تا قبا بندی ازین سان صد دل | بسته در بند قبا خواهی داشت

صاف کردی دل خود آینه ولدا | روی در اهل صفا خواهی داشت
هر قضایی که رود بر جا سپهر | نیست غم گر تو رواجاهی داشت

ایضاً له

بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست | صفای وقف جز ز باده مصفا نیست
عجب بعشق تو پیچیده ام نمیدانم | که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
جهان چو فرع و تو اصلی دگر بچشم یقین | نظر کنم همه اصل است و فرع اصلا نیست
چو موج هر که بدریا فرو رود داند | که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه بردی و صبح و شام ای شیخ
هزار قافله پی در پی است در ره عشق | عجب تر آنکه پی یک رونده پیدا نیست
ز زخم سنگ ملامت گرفت جای خوی | حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

ایضاً

در دلم ز آتش تو داغ بس است | خانه تنگ است یک چراغ بس است
گر نیاید دلم بکف بچراغ | این که آمد بتو سراغ بس است
مشک گو رو بباد و عود بسوز | بوی تو مانده در دماغ بس است
باغبان را چه کار با عطار | عطر جنبش نسیم باغ بس است
بهر ضرر ندیم ز درد کشان | دلقی از خرقه ای داغ بس است
سر فرق شهید وادی عشق | گرد کشته سپاه و داغ بس است

سود جای ز شغل غمها یست | از غم دیگران فراغ بس است

ایضاً

نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت | نشد وصال تو روزی و روز کار گذشت

شب انتظار برم روز را و روز ترا | بیا که روز و شب من در انتظار گذشت

بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزهٔ خویش | خدنگ حسرتم از سینهٔ فکار گذشت

بباغ عمر گلی خاستم ز شاخ امید | خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت

[illegible] سرشک دیده که خاست | جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت

[illegible] در رهم ای غنچه پیش از آنکه بباغ | رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت

مگو که کشتن خویش اختیار کن جامی | که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

ایضاً

نه دل بی تو ز جانی دور ماندست | که از جان و جانی دور ماندست

بکشتن لایق است آنکس که زنده | ز چون تو دلستانی دور ماندست

چه افتاد از بالین را چست | سرم کز آستانی دور ماندست

ز فرهاد آنکه کم گوید فسانه | ز شیرین داستانی دور ماندست

مدان دور از جوانی حالت پیر | بتر ز آن کز جوانی دور ماندست

[illegible] گذاشته لاغر تنم را | همایی زاستخوانی دور ماندست

ز[illegible] باشد نکته را سنج | چنین کز نکته دانی دور ماند

ایضاً له

یار بر دیده راه کرد و گذشت | دیده را جلوه‌گاه کرد و گذشت
بودم افتاده خوار بر راهش | بحقارت نگاه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید | روزگارم سیاه کرد و گذشت
آهم از وی هوای کیوان داشت | رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
خواستم داد خویش از و پنهان | خنده بر داد [redacted]
دید صوفی صفای میخانه | بت بر [redacted]
رفت جامی بقصد دیدارش | بام در دید[redacted] و گذشت

ایضاً له

آنچه در چشم زیبا رو طلعت زیبای اوست | جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست
دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی | ورنه پروانه چرا زین گونه ناپروای اوست
او بکس ننموده روی و شهر از و پر گفت و گوی | او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور | گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست
در حریم این چمن هرجا نشان راستی | دیده‌ام بالای او یا سایهٔ بالای اوست
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنجاست | فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر جز و جامی صدر قم از رنج شکست
شرح این داغ است هر [redacted] بر بر جا

با داغ تو چو لاله دلم خوش برآمدست / داغ توام ز باغ کسان خوشتر آمدست

افسوس بی غمی چکنم کز رخ تو دور / یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمدست

گردی بخانه ام ز در مرحمت گذر / امروز بختم از در دیگر در آمدست

مشکل که ایستد ز مژه خونم این چنین / کز غمزهٔ تو بر رگ جان نشتر آمدست

فرسوده قالبم که دل آتشین دروست / خاکستر نهفته درو اخگر آمدست

گو هر خوش است و لعل خوش اما ز دست تو / سنگی که میرسد ز همه بهتر آمدست

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود / از صورت تو بتکدهٔ آذر آمدست

هر دفتری که هست در اوصاف دلبران / وصف خط عذار تو سر دفتر آمدست

خط لبت که در دل ما نقش بسته است / ایمن چو شیشه و چو خط ساغر آمدست

ایضاً له

بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست / بی نشانست و از آن نام و نشان چیزی نیست

چند محجوب نشینی بگمان دگران / که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست

بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان / خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست

هستی تست حجاب تو و گرنه پیداست / که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست

تا کی ای صومعه آرای کنی دعوت خلق / بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست

گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ / ور نه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

بندهٔ عشق شدی ترک نسب گو جامی / که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

یار

زآلوده دامنان بگسل از گل و سمن   هر سو هزار شاهد روحانی آمدست

مهوشی و مستئی که جز این نیست حاصل گل   کاری که جسم آن نه پریشانی آمدست

جای که در بهار سمرقند وصف آن   کونیست گلرخان خراسانی آمدست

ایضاً له

نه جای گرفت خانه بدل من آرزویت   اگر دگر بگذار رفتن کنم آرزو ز کویت

بهوای نکهت بویت روم بطرف بستان   نه شکوفه راحت رنگت نه بنفشه راست بویت

نه خوش آیدم نکورو مکه جو تو بد خو   بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت

ز نسیم باد صبح دولت بود آن زهی سعادت   که چو مرغ پر برآرم بهوای جست و جویت

بکشا بکوی چو چوگان بکف ما ز کت معین   که فتد میان میدان سر من بسان گویت

ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم   که خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت

ز غزل سرایی خود نبود مراد جامی   بجز این که روزگارش گذرد بگفتگویت

ایضاً له

رنگ رخت ز تاب قبای سیمبر شکست   رنگ شکسته ات دل اهل نظر شکست

بیگانه ساخت شب ز انجم ولی چو دید   هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست

پیچی بقصد فرقت من بر میانه کمر   دشمن که پشت طاقت من از کمر شکست

صبا بخون عاشقان بگلستان در آمدی   لطف رخ تو رونق [illegible] بازار شکست

هر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت   سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست

رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم / صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت / طوطی ندید کس که ببیغان شکر شکست
جایی که پا نهد خانه جود را بحق ز تو / دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

ایضاً

سرو گل اندام من طرف کله بر شکست / کاکل او بر سمن غالیه تر شکست
نافه‌گشا شد نسیم از گره زلف او / رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
بر رخ بر کردم اشک از دل آزرده رفت / باده گلگون بخاک ریخت چو ساغر شکست
رشته جان را ستخوان [illegible] پر مهره گشت / بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر شکست
رفت بروی بتان شیخ در صومعه / سنگ دلی من رسید صومعه را در شکست
بس که ز سرو قدش بار بدلها رسید / در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست
شرح غمش می‌نوشت جامی بیدل فتاد / در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

ایضاً

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است / جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشتر است
خوش بود ساقی چو نیکو خوی و نیکو رو بود / ور بود با این همه خوش‌خوان و خوش‌گو خوشتر است
پا بصحرا از کجا خاری و سنگ باغبان / سبزه خود رسته و گلهای خود رو خوشتر است
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع / بر سر سبزه زمستان رقص پهلو خوشتر است
گو مزن از دور زانو غیر و جونی دمه / گر بنا[illegible] گر نهد زانو بزانو خوشتر است

خوش بود طوق قمری آنکه گردن مشتاق را | طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوبتر
رد بود میخانه جای و بمی کن خرقه رنگ | مرد در هر شیوه یکرنگ و یک رو خوبتر

ایضاً له

دود دم از سینه چو گرد آمده بالای سرش | قد سیاه از آتشده از ناوک آهم سپر است
چون شوم خاک شود لاله ستان تربتم | زان همه داغ گران لاله زخم جگر است
حلقه در گوش همه ساده رخان خواهم کرد | بر بناگوش وی آن حلقه که از مشک تر است
ساخت دریا رهم از رهگذر دیده سرشک | در رهم گر خطری هست از آن رهگذر است
ای خدا مرحمتی کز همه بیشش بینم | که بدو آرزوی من ز همه بیشتر است
زود تلخی هجران وی از کام دلم | گر چه از ذکر لب او دهنم پر شکر است
جامی از عشق مهی بیخبر افتاد ز خویش | گشته مشهور همه شهر کنون این خبر است

ایضاً

بیا غم بی خط مشکین محال است | تماشای گل و نسرین محال است
چو گل پنهان [illegible] پرده ناز | قرار از بلبل مسکین محال است
ز دیدار تو [illegible] را چه بهره | خدا بینی از آن خودبین محال است
به ترک دوست فرماید خرد نهصد | ز عشق این حکم را تسکین محال است
بس حیرت بدلها جای کردست |
خط هر که دید آینه سان کف | که معشوق بدین آیین محال است

بعالم چون تو معشوقی و جانی | نباز دعشق از دی این محال است

ایضاً له

یا از زبان دوست شنو داستان دوست | یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست

باشد کلام دوست مبرّا ز هر لغت | هست این لغات مختلف از ترجمان دوست

بیرون بود ز جلوه‌نشانها که زود هند | اینست پیش دوست نشانها نشان دوست

به داستان دوست سر مانده هجای | تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست

وسته‌ای شوق او زده مرغان باغ عشق | هر جا شکفت غنچه از بوستان دوست

از ما کمان چنین وفا بود دوست را | شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست

بود شکایت جامی ز فهم مستمعان | خوش آنکه نکتهٔ مرموز با سخن‌دان گفت

ایضاً له

ساقیا باده که بستان سبز و صحرا خرم است | توبه کامروز شکستیم در عالم کم است
از جای جام می ریزد ز یکدیگر فرد | گرچه همچون سنگ اساس توبهٔ ما محکم است
یاد کن جم را چو نوشی بادهٔ عشرت که جام | یادگاری مانده در دست حریفان از جم است
همچو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین | ای که کارت از کشاکش‌های دوران درهم است
بگذران امسال وقت گل بمستی خوش که پار | ناخوش و خوش رفت و حال امسال دیگر مبهم است
وارهان از محنت هستی بمستی خویش را | زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه شد | چون سحاب لطف ساقی در حق ما دائم است

یار در فراق خویش گذاشت | درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
پناه با که برم | چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت
انش از پس و پیش | مرا ز موکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
امید بود چنین ... مرا | بیار عربده کوشی ستیزه کیش گذاشت
همه عاشقان بسی ... | ولی نصیب من بی نصیب بیش گذاشت
طبیب کو پیش ز ریش دل نکشید | برای پارهٔ آن مرهمی ز نیش گذاشت
بجای بر و جو آمد را ه | چو کرد عزم سمرقند در بهرش گذاشت

ایضاً له

ترک شیرین شمایلی که مراست | کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار یار مستغنی | آه ازین کار مشکلی که مراست
شد پی دست بوس قاتل من | بوس بر دست قاتلی که مراست
رشتهٔ جان ز دل زبانه کشید | این بود شمع محفلی که مراست
همه بی‌حاصلی و گمراهی است | در عشق حاصلی که مراست
گم شدم از غمش چنان که اجل | ره نیابد بمنزلی که مراست
جامیم مست و رند و رسوا خواند | گرد شرح خصایلی که مراست

ایضاً له

هنوز یک گل تو از هزار نشکفته است | بباغ عشق چو بلبل هزارت آشفته است
قبای تنگ کشادی ز بر هر که کرد | بلطف تو گلی از باغ چمن نشکفته است
دهان خامش تو گوهریست ناسفته | زهی لطافت طبعی که این گهر سفته است
کجا ز محنت بیخوابیم خبر یابد | کسی که از اول شب تا دم سحر خفته است
دلم نشیمن غیر از خیال تو مجلسم | که میهمان عزیزست و خانه نارفته است
سرشکم از مژه بیرون بخاک و خون افتاد | بدین سزاست بلی هر که راز نهفته است

چراست مایهٔ شوریده خاطری این شعر
اگر نه جامی شوریده خاطرش گفته است

جلوهٔ حسن تو کراست که نیست | جذبهٔ عشق تو کجاست که نیست
مژدهٔ وصل تو رسیده بجای | این خبر در دیار ماست که نیست
کج نهادی کلاه نخوت کز سر | در سر تو چه فتنهاست که نیست
هر شبی در فراق اشک مرا | با خیالت چه ماجراست که نیست
زان دو ساعد سراغ دل کردم | از جیب و راست نعره خواست که نیست
سرو بیگانه پروری و ترا | میل یاران آشناست که نیست
کفرهٔ جیست در دلت جا پی | جز غم تو خدا گواست که نیست

ایضاً له

دلنواز از من خسته جگر باز مایست | دیدهٔ روشنی از اهل نظر باز مایست
با تو از بهر غرض پاک زهمراهی من | بغرضهای حریفان دگر باز مایست
فتنه خواست بپای از تو بهر راه گذر | زود بخرام و بهر راهگذر باز مایست
باد در خندهٔ عشرت لب تو باد گران | گو نم حسرتم از دیده تر باز مایست
دل و دین شد بهت جان بلبم آمد نیز | گو روان شو ز رفیقان دگر باز مایست
ای گرفتار هوس سر غم عشق طلب | بیکمان هنر از کسب هنر باز مایست
جای از جلوهٔ معشوق خبر پرسی چند | طالب نقد عیان شو بخبر باز مایست

ایضاً له

یار در وعدهٔ بی باک من کجاست | شادی رسان خاطر غمناک من کجاست

ببستم ز عقل و دعوی ادراک ای جهان / آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

چاکم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر / تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست

مردم ز عشق و خاک وجودم بباد رفت / کس پی نمی برد که کنون خاک من کجاست

آتش همی بخرمن پاکان زند غمش / آن شعله رخ بخس و خاشاک من کجاست

ز آسیب زهر هجر مرا جان بلب رسید / آن از دو لب خزانه تریاک من کجاست

جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار / هرگز نگفت کاهوی فتراک من کجاست

ایضاً

آنکه گل را غیرت از لطف تن او خاستست / چاک جیب غنچه از پیراهن او خاستست

میرود دامن کشان چون گل بهار اند (دین همه) / لاله و نسرین بباغ از دامن او خاستست

کی شود سوز فتیلش کشته زیر تیره خاک / زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست

چون تواند عاشق از طوق وفایش سر کشید / قمری آسا طوق او از گردن او خاستست

چشمه چشمه زخم تیغش بر تن من کشته چشم / هر کجا گردی ز راه توسن او خاستست

شهر پر غوغا شدست از فتنه مردم کشان / این همه فتنه ز چشم پر فن او خاستست

از شکاف سینه جامی می کشد هر لحظه آه / آتشی دارد که دود از روزن او خاستست

ایضاً

جمال عشق قدیمست و مابقی محدث / مجال دخل ندارد خرد درین مبحث

از آن جمال یکی جلوه بایدم دم مرگ / که همچو دم فکند از ممات تا مبعث

بوصف شاهد ژولیده موی گرد آلود | اشارتیست مجید در بیان اشعث
نماز عشق و دلدار الجلوه کا مقتدا | تحت شرط طهارت بود ز لوث خبث
بصید گاه نه عشق عرضه ده خود را | که لطف او نکند فرق از سمین تا غث
بسوی عشق نداری رحیلا تنگ بی آب | لقد اتاک نداء الرحیل کم ابث
ز فیض پیر مغان یافت این نظرها می | که در صحیفهٔ هستی ندید عشق عبث

ابیات

مرا نیست بر خوردن باده باعث | بجز غفلت از عالم پر حوادث
چه جمعیت آید ز گردنده چرخی | که بر وضع واحد دوان نیست لابث
بده ساقیا می که بی بهره از وی | بود در همه شغل ملاهی و عابث
ازان می که کنیت ابو الطلبا تش | سزاوار باشد ندام الخبایث
ازان می که سوگند تایب نگردد | ز شربش بشرع خردمند حانث
ازان می که مضیت درکب دانش | ز بسط اقاویل و طول مباحث
بمی صرف کن ساقیا هرچه داری | مکن صرف چون ممسکان بهر وارث

ابیات

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث | کابرد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث
گاهی اندر عز کشتم گاه در ذل حجاب | از تمونهای حال ای شه [illegible] من الغیاث
خوانده از کوی خراباتم بکنج صومعه | از نصیحتهای شیخ مصلحت [illegible] الغیاث

کر بجبین افتد سواد کفر زلفت کافرم | کر نخیزد از نهاد کافرچین الغیاث
تا بتو آرم پناه از عشوهای چشم تو | میکند لعل لبت هر لحظه تمکین الغیاث
هر دعائی را که آمین کو نباشد فضل تو | زان دعا کویم معاذ الله ز آمین الغیاث
عقل چون غوغا کند با شیء عشق آورده روی | ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

ایضاً له

یار اکر در بست بر رویت چه باشی در حرج | صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
چشم جان بازده جلا بکذر ز کفت و کوی عقل | سوی عین الیقین آمد براهین حجج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلق را بجود | عاشقان لبیک شوق او زده هنگام حج
خاک آدم خاصه بهر عشقبازی کل شدست | انما اولاده العشاق والباقی همج
دعوی یکجا نه باشد پیشتر ز انفاس خلق | زان جهت نبود سلوک رهروان بر یک نهج

[illegible]

براستان تو گفتم که سر زدم عمریست   هنوز ز امید نبودم بفتح باب فرج
دوباره گفت علی قرع بابها دم دم   فان من قرع الباب واستدام ولج
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی   بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

ایضاً

بهر دو ناه فلک کو دلیست بازی سنج   که کرده است ببازی ترازو از نارنج
بدین ترازوی نارنج بر خریداران   درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج
بزیر خاک بود گنج بین که قارون را   چپان بخاک فرو برد حرص از پی گنج
چه دل بعرصهٔ نیرنگی آری ای دل تو   پر از سپید و سیه چون خریطهٔ شطرنج
کریم نیست جز آنکس که نقد دریا را   نبخشد و نزند بر جبین ز موج شکنج
نقاب چهرهٔ وحدت بود جهات و جوانب   بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج
[illegible] توقع راحت ز هیچکس جامی   که کارخانهٔ رنجست این سرای سپنج

[illegible] وقال ما همه هیچ   فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
[illegible] کاینات توئی   دعوی ملک و مال ما همه هیچ
از فضل بر کمال تو نیست   لاف فضل و کمال ما همه هیچ
[illegible] ای کنج مخفی [illegible] تو   نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
بساط جود تو [illegible] یم   بی جوابت سوال ما همه هیچ

با نسیم قبول حالطمت	طاعت ماه وسال ما همه هیچ
بستها ما و هوی بستانت	وجد جامی و حال ما همه هیچ

ایضاً له

قد بدا انوار فالق الاصباح	اسفر الصبح اطفی المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق	نشود یافت این لغت زصحاح
رو بفتاح کن که ممکن نیست	فتح باب معانی مفتاح
ترک کشاف کو کران سپرد	باشد ابواب کشف بر الواح
در مواقف مایست کز وی نیست	بمقاصد ترا امید نجاح
بر تو لایح شود لوایح عشق	چون کلیم ار بیفکنی الواح
عشق با زهد نیست بر سر صلح	مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبهٔ ما ز دست محتسب است	از ضرورت شد این حرام مباح
خُم می نیم جرعهٔ جامیست	کیف یکفی بشربه الاقداح

ایضاً له

هر لحظه نمائی بلباسی دگرم رخ	گاه از بت فرخار و گه از لعبت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را	دیدار تو فرخنده و رخسار تو فرخ
ساطع ز ظهور تو ... ظاهر و باطن	در ظاهر آن جلدی و در باطن آن مخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود	یا راست رود فرزین یا راست رود رخ

گر محیی دلهاست بالطافک تسجیح   در نافخ جانهاست بانفاسک تنفیخ

زین نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ   تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

جامی منکن یاد گران نکتهٔ توحید   کز کلک تو اولیست درین شیوه ناسخ

ایضا له

برا پای خرد گرد این برآمده کاخ   درای در حرم انس صوفیان گستاخ

برون ز حسن و جهت هست عرصهٔ جانان   چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ

بسر بلندی کاخ جلال و جاه منا ز   گز انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ

چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی   چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز قوت عرفان تذلل عارف   بلی ز پری میوه بود تواضع شاخ

چو درد عشق نداری سرایتی نکند   اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آخ

ز شیخ جاه حذر جامیا که می نکند   دو باره مار خردمند راز یک سوراخ

ایضا له

میرسد از دولت عشقم مدد   بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد

بود احد عشق ز آغاز کار   لیک برآمد بلباس عدد

دیدهٔ دل گر شودت تیز بین   هیچ نه بینی ز عدد جز احد

معتقد خویش بود شیخ شهر   خاک برین معتقد معتقد

نقد قبولش بکف نامده   بر رخ عشاق نهد دست رد

در حقائق نیست حیثیش صحیح	چون نه بالانصاف مسلّم سلسله
جای انو نکته وحدت مپرس	سنگر بحرست اسیر حیثیت

ایضاً ۸

خوش آنکسی که شد آزاد از مضیق حرص آزاد	مقیم کنج قناعت درین فرا آباد
نسیم صبر دمد آب و خاک کالبد فقر	کسی که ساعی آن شد غذاش خیر دهد
بکن بنای سرای فنا زساحت دل	ولی سرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت	جز آنکه در ره دین قالب درست نهاد
جناه بلند کن ایوان قصر همت ما	که قاصر آید از آن دست همت استاد
رواق بخت که از خشت و گل بلند شود	گرت عزا نه نه بر خشت نیک بختی زاد
بمهر باد گشایی بخانه زان غافل	که هست شمع حیات تو بر گذرگه باد
زجاجه در چه گشاید بمنزل آنکس را	که در ریاض متمتن دریچه نگشاد
مبارکا از نظر دوستانت خانه نزان	که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد
بلند کرده ایلم زد دبست شود	گواه دعوی ما حسن قصر قیصرست و قباد
بعرش مصطبه جای نوشت گفته خویش	ببین که پایه نظمش چنان بلند افتاد

ایضاً ۸

زاد ... ماز و خواه داد	... د
... بعشق داد که جز عشق نیست	عاشق و معشوق و مرید و مراد

راه مده وهم دویی را بخود | رخنه مکن قاعدهٔ اعتقا اتحاد
معتقد غیر بود دویی نیست عقل | خاک سیه بر سر این اعتقاد
لمعه خودیست که در چشم عشق | نور عیان نیست بجز آن سواد
هر که از آن نور شده دیده ور | بر نظر او نکند اعتماد
جامی از او آمد و گم شد در او | منه المبدا و الیه المعاد

ایضاً

نام خود را عاشق صادق کنم سویت سواد | تا چو خوانی نامه سویت بنگرم از چشم صاد
اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست | لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود | جز رضای خاطرت جستن ز مبدا تا معاد
گر مرا زینگونه بجفایی می‌کشی فهو الغرض | ور بتیغ نامرادی می‌کشی فهو المراد
گفته‌ای در جنت و جویم این همه تعجیل چیست | چون کنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد
وصف بیتهای جامی چون بشیراز اوفتد | خواند حافظ در مزار سعد شیخ سبع شداد
یافت در کرمان لقب رشک ارم زانکس که ساخت | کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد

ایضاً

آنان که دست رد برخ ما نهاده اند | بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
ظاهر شود چو پرده برافتد ز روی کار | کایشان نه داد مرد [illegible] انصاف داده اند
عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک | وا فرمیان [illegible] ریک [illegible] اند

اعیان عالمند ولی کور باطن اند — در شکل آدم اند ولی [illegible] اند

در عرصهٔ [illegible] حجابات [illegible] اند — در شاهراه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خورده [illegible] — گر سرگران شدند [illegible] اند

ایضاً له

آنانکه در فتوت صحبت فتاده اند — هر جا روند تیر بلا را [illegible] اند

جامی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان — فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند

[illegible] که یک تیر لشان تیغ عشق — گرده خلاص [illegible] از دست شانه اند

[illegible] — ابداع قدس [illegible] کنان [illegible] اند

با هر [illegible] که بر در [illegible] — [illegible] آستانه اند

[illegible] جز آزار اهل دل — [illegible] زمانه نیز [illegible] زمانه اند

جامی زبان کشا که غزالان شوخ چشم — بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

ایضاً له

لعل لب تو چشم مرا خون ناب کرد — زان تشنه‌های سبزه لب پر شراب کرد

عکس رخت نمود در آیینهٔ سپهر — [illegible] روز آفتاب کرد

مشتاق تو [illegible] نظر — تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد

دل کرد یاد [illegible] دیده [illegible] — هر گل که چید دل ز تو چشم گلاب کرد

[illegible] عذار و لب [illegible] دلم — بر خط [illegible] کتاب کرد

[illegible] لم کما بخندد ون زلش ... ا | این کار را بکام دل من رباب کرد

جامی که در شباب ز حق عهد کرده بود | پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

ایضاً له

[illegible] نفشه انطره چون سنبل کرد | کجه هشتم زلف کجه بازیب گل کرد

[illegible] زلف سو بر گل رخسار تعدید | یا که جعد کرده [illegible] چو سنبل کرد

تو گل سرخ که جان لطافت پرده | جامه را باد صبا بر تن [illegible] کرد

[illegible] مرغ دلم شاخ سر طوبی بود | عاقبت [illegible] در سر آن کاکل کرد

[illegible] که در بزم طرب نغمه نواخت | کالحمد [illegible] مطرب [illegible] بلبل کرد

[illegible] چیاله بلا در پای همت | وقت او خوش که [illegible] تکیه [illegible] کرد

[illegible] از جام جمالت غزلخوان که باغ | گلبن از جرعه آن ساغر گل پر گل کرد

ایضاً له

[illegible] که سجده [illegible] به راه تو سجده کرد | در روی تو جمال ازل را سجود کرد

[illegible] گوش [illegible] بشنود [illegible] | منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد

[illegible] شد [illegible] ارشاد شیخ شهر | آن [illegible] رسیده دعوی این کار زود کرد

[illegible] جاذبه صبح [illegible] | [illegible] که گرد سبحه و دلق کبود کرد

[illegible] راه [illegible] منزل رفتا | بیچاره چون [illegible] ود کرد

[illegible] ز [illegible] چل [illegible] نشسته اند | خوش آنکه جا [illegible] بهود [illegible]

ایضاً له

دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا میکرد | هر دم از هر شکن آن گرهی وا میکرد
هر گره را که از آن حلقه گشادی میداد | پرتوی دیگر از آن روی تماشا میکرد
چشمش از نور جمال تو جلایی میافت | جلوهٔ خوبتر از پیش تماشائی کرد
در مظاهر که طلسمات ز گنج ازلیست | طلب گنج گرانمایهٔ اسمائی کرد
چون از آن گنج گهر بهرهٔ خود برداشت | روی توحید در افراد مسمائی کرد
تیز بین گشته همه عین حقیقت میدید | هر چه عمری بود امین بمن و مائی کرد
هر حکایت که درین مسئله جامی میگفت | نکتهٔ بود که روح القدس املائی کرد

ایضاً له

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد | که شب نزول کرامت بمنزل من کرد
دعای اهل صفا کرد حرز بازوی خویش | نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
نهاد بر دل من دست راحت از هر سو | ز دستیاری او روی با دل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق بر دل بود | بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش ز هر پروانه | نظارهای سبزه نشینان طوف محفل من کرد
مرا برندی ... که طعنه زد زاهد | نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شبی ... قتیل چو جامی ندیده مند ... | زعمر بهره که نه تحسین قاتل من کرد

ایضاً له

چون تو راه امید و بیم زد — نوبت شاهی بهفت اقلیم زد

یا قلم از روی منجم یاد کرد — هر رقم کز ماه بر تقویم زد

رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد — سکه پاکی نسب بر سیم زد

فهم آن نتوان که لب ... — قفل حیرت بر در تفهیم زد

نقطه سوست خال آن دهان — کش ذ... بیحز در ... زد

بود ... یار نقش صبر ما — ... دانگ و نیم زد

کار جامی وصف خط سبز تست — خضر با او هم تعلیم زد

ایضاً له

بطرف باغ عجب دلکش است سایه بید — که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید

زنند چشمک آن لمعها ز جنبش باد — که خیز و دیده بعبرت گشا بلاله و بید

بلاله بین که چه سان داغ بر جگر دارد — که نیست ساغر عشرت بجهت او جاوید

ببید بین که فکنده بلاس ماتم خویش — که خواهدش بجز از طی شدن بساط امید

بتاج نرگس و تخت کلم ... گل — زوال افسر پرویز و مسند جمشید

و ... خزان دید ... — وعده بوصل بسی از محنت فراق نوید

کشید باد زجا و به فرقتی که مراست — خدا مرا چو نوای نوید او بشنوید

نوشت صورت و معنی بوفق ... — چو نامه تو سیه شد چو دود ... سفید

صریر کلک قضای اگر بچرخ رسید | ز رشک مزهر خود بر زمین زند ناهید

ایضاً

کجاست آنکه شبها کش به بتخانهٔ من بود | نهاده گوش رضا بر فسانهٔ من بود
ز بس که بر رخ او میزدم ترانهٔ شوق | سماع مجلسیان بر ترانهٔ من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم | از آن حریم مرا و نقل آب و دانهٔ من بود
همیزد از دل من آتش زبانه چو شمع | زبان کشیده بشرح زبانهٔ من بود
نشانه یافت دلم پیش غمزهٔ خویشش | چو تیرها که از او بر نشانهٔ من بود
اشارتی که بسر از ناز بود و نیاز | همین میانهٔ او و میانهٔ من بود
رواج گفتهٔ جامی که میگذشت آنجا | ز گرمی نفس عاشقانهٔ من بود

ایضاً

چه غم ز بیلبلی که گل از غنچه رو نمود | چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن | زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود
دل آینه‌ست و تفرقهٔ روزگار زنگ | این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
مطرب بسان عود که ندهد خلاصیم | از پایمال غصه بجز گوشمال عود
راهی نبرد که جز به انگشت مطربان | نتوان گره ز رشتهٔ امید ما گشود
گردون عشق بافت بتن یکسان لباس | کانرا نه از بریشم چنگست تار و پود
جامی ... مرهم دلها بشعر خویش | کو ریش شو ز نیش حسد دیدهٔ حسود

ترانهای

ایضاً

ترانه‌های محبت سرودهای درود | نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
بذر مرتبه شاهی که صبح و شام بود | ز جرعه‌ریزی او دلق لعل چرخ کبود
... وار دهد فیض عاطفت بارا | همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
زبان بتوبه و دل مایل می ای ساقی | بشو دهانم ازین توبهٔ شراب آلود
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر | به پیش آن چو صراحی نهاد سر بسجود
لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو | که یک دو بخیه زند بر وی از بریشم عود
ز پیر میکده جامی بهوش حاجت خویش | که حاجت است کلید در خزانهٔ جود

ایضاً

هر که از میکدهٔ عشق تو بویی شنود | تا زیست زید چون برود مست رود
وآن کزین میکده بویی بمشامش نرسید | این قدر دولت او بس که ببینی می کرد
کشت زاریست محبت عرصهٔ گیتی که درو | هر گرامی نگری کشتهٔ خود می درود
یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب | سالکان را دل ازین خون نشود چون نشود
صاحب سایه بود عشق تو و من سایه | بروم با بدوم چون برود یا بدود
می کشم پیش خیال تو دل و جان حکیم | میهمان هر که بود حاضر و خوان هر چه بود
حاجت صوت مغنی نبود جامی را | جاودان بانگ سماع از دل خود می شنود

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید
ز جنس منظر آن دیده بیاساید

امید هست مرا زان بود که باکار را
درین خرابه بگل دست همت آلاید

بنقش و خط چه متمتع ز خانه آرای
چه دوستی بکمال خودش بیارا

گشاده به در خانه که از در بسته
برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید

گشای روزنهٔ دل ز دیده تا نوری
ترا ز عالم بالا جمال بنماید

چو نیست مطلع آن نور کفر روزنهٔ دل
کشی از عمارت خشتش بگل چه انداید

بر آستانهٔ خدمت نهاد جامی سر
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید

[illegible]

پرتو روی تو در بادهٔ گلفام افتاد
باده آتش شد از آن پرتو و در جام افتاد

آستین کرمت دید ز ساغر پرسیم
عاشق خام طمع در طمع خام افتاد

طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید افر
طشت رسوائی او خواهد ازین بام افتاد

نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی
همه ناکامی من زین دل خود کام افتاد

دلق صد پاره و سجادهٔ صد رنگ [illegible]
شیخ ما بین که چه مجنونهٔ ایام افتاد

وقت آن رند خرابات نشین خوش که دلش
چون دل خاص و نشد بر صفت علم افتاد

نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

چه [illegible] کان بر سنگ دستگه گستر
چو بی لعل لب شیرین بپای خویشتن میزد

صبا

صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض   بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد
اسد مقدرت پیداست فراتش چمن بود   که فرش سبزه ی افکند و چتر ما زون میزد
به غنچه همی مانست در باغ و من از غیرت   همی مردم که بادش بوسه هر دم بر دهن میزد
ز غمزه شد کشته جو آتش فی دید بیداری   که بر خود زیر خاکا ز ذوق چاک اندر کفن میزد
بصری یافت بهر دیده چون یعقوب اگر ناگه   چو یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن میزد
دلی جای ز فکر آن دو لب کنج گهر کشتی   اگر قفل خموشی بر در درج دهن میزد

ایضاً له

ز شوقت زنم دم زبانم بسوزد   صبوری کنم پیشه جانم بسوزد
بیارم ز دل آتشین آه بیرون   که ترسم همه خان و مانم بسوزد
چو بالای عشقت گشایم دکانی   جهد برق غیرت دکانم بسوزد
چنان گرم گشتا ز تب دوریت تن   که نزدیک شد استخوانم بسوزد
گر از خون دل بسترم تر نگردد   ز تاب تن ناتوانم بسوزد
چنان جز غمت طعمه سازم که لقمه   ز تف درون در دهانم بسوزد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم   ز تند شعله کلک و بنانم بسوزد

ایضاً له

صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد   گره ز رشته جان ای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار تست بباغ   که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد

بهار شد سوی بستان گذر که بهر کسی	که داشت شاخ گل از غنچه در بهار کشاد
کشاد اندهن تنگ تو حلم آن گره	زغنچه مرغ چمن را بود هزار کشاد
ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو	چو باغبان بچمن چشم اعتبار کشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن	زبان بوصف تو بر طرف لاله زار کشاد
بغیر یار ندیدم درون پرده کسی	قضا چو پرده اعزت ز روی کار کشاد
ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را	که پای بادیه غربت دران دیار کشاد

ایضا

یار هر دم سر بازار دگر می طلبد	چشمها چار خریدار دگر می طلبد
کس نیارد که ز کارش سری آرد بیرون	گرچه هر لحظه سر و کار دگر می طلبد
داد بر باد هوا دین و دلم را واکنون	بهر این کار هوادار دگر می طلبد
صد گرفتار بهر حلقه زلفش بیش است	وا و هر حلقه گرفتار دگر می طلبد
یافت دل دولت جاوید بیکدیدارش	وز خدا دولت دیدار دگر می طلبد
واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر	دل من بوی ز گلزار دگر می طلبد
جامی آن به که ز خوش نیت بوصف دگران	بهر خود دفتر اشعار دگر می طلبد

ایضا

بناز میرود آن شوخ و بازمی نگرد	نیازمندی اهل نیاز می نگرد
بصد نیاز شد از رقیب و لی	نیاز عاشق مسکین نباز می نگرد

ز ترک چشم وی ای دل حذر که بی‌ساتن | نه بهر لطف پی ترکتازی می نکرد
ندیده سرو وگلی باغبان چو او به دم | بباغ خویش نشیب و فرازی نکرد
بر ...سازی وصلش گذشت عمری دل | هنوز در کرم کارسازی نکرد
نیض سیاهست شاه غزنین را | ولی بدیدهٔ دل در ایازی نکرد
بود جمال حقیقت مشاهد جامی | بصورت ار چه بجز مجازی نکرد

ایضاً له

کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد | وز نوال تو نوایی بگدایی برسد
مرض عشق تو شد صعب و از آن جان بیم | گر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد
کوه غم شد دلم و نام تو گویم با او | بو که در گوشم از این نام صدایی برسد
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود | گر نه این آینه را از تو جلایی برسد
برتر از افسر شاهیست کله گوشهٔ فقر | حاش لله که بهر بی سر و پایی برسد
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون | باشد از محمل او بانگ درایی برسد
میرود جامی دلخسته ولی تا نبرند | نیست امکان که در این راه بجایی برسد

ایضاً له

هیچ شب نیست غمت بر دل شیدا نرسد | که فغانم بمه آهم بثریا نرسد
آنکه وصل تو ام امروز بفردا انداخت | دارم امید کز امروز بفردا نرسد
سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان | سیلی از آن بیم که ناگاه بدریا نرسد

الا دم پیر طلب باشی عشق که خبر
رشح او بی مدد پیر بمجمر از رسد

جمله شب باد بکوشش که بوس کعبه تمنی
کس بدین عیش مهیا بتمنا نرسد

همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد

فتح روح القدس از بهر تقاضا مطلب
مدد این فیض جز از خوان مسیحا نرسد

هر چه در وقت رسد باش بدان خوش جامی
کانچه در پرده غیبت رسد باز رسد

ایضاً له

محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
ساقیا می ده که کار ما بقاضی گفته شد

جز می صافی نمی بینم دوا هر کرا
دل ز شورش حال ما خفتن رونکار آشفته شد

خوابم کن تا رخ مقصود بینی بی حجاب
وانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد

چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست
خانه آن دل که از گرد خاطر رفته شد

وا چنان به که بر دار حلاج را
آن همه سودای از یک نکته ننهفته شد

خنده زن در روی من یکبار چند کاکرمن
خونم اندر دل که زان غنچه نشگفته شد

جامی از کوش کدا طبعان بود کو هر دریغ
خاص آن گوهر که زالماس تفکر سفته شد

ایضاً له

بتو به شیخ نمودن مرا سوی رسمی
چو دید ساغر لعلت چرا بی مجلس

کرفت طاق خم ابروی تعالی الله
که چه بکاه دل و جان صد صد

خواب که بحقیقت ره بحکم
خیال روی تو تشریف داد و دو

چو سرو ناز گذشتی بباغ و کرد رحمت — عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
رای پیر مغان باد نقد هستی من — کز یمن همت او کیمیای این مس شد
ع فقر طلب لیک از آن توانگر دل — که هر چه داشت بمی صرف کرد و مفلس شد
گذشت مدرسه میخانه زان لب میگون — عجب مدار ز جای اگر مدرس شد

الیضاً

صوفی ز خانقه بخرابات میرود — زافتاده بامن آفات میرود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد — اکنون بی تلافی مافات میرود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سعی — موسی صفت بطور مناجات میرود
ما را طواف کوی مغان یاد میدهد — هر جا سخن ز سیر مقامات میرود
هردم بلای نفی سوی بحر نیستی — دل بهر ... و شوی اضافات میرود
جامی رود بمیکده با بی چراغ و شمع — این راز را بنور کرامات میرود
وانکه درون زورق الا گرفته جای — پاک از همه بساحل اثبات میرود

الیضاً

با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود — قطره زنان بشرک ز دنباله میرود
دم درکشم که راه بجایی نمیرسید
زان ماه چارده که شد از دست دامنش — ما را ز دست حاصل چل ساله میرود
بی روی او ببزم کلم نیست می چز آنک — خونم ز دیده در قدح ... میرود

خال لبش چرا دل می برد بلی | تاب تب از مریض به تبخاله میرود
باران اشک ماست اثر بهر کجا سخن | زان روی چون سه خط چون [illegible]
با طبع من ز نکته سرو فسرد کان | آن میرود که با چمن از ژاله میرود
جای عروس نظم تو زیب دگر گرفت | تقصیر در دلالت دلاله میرود
کلک تو میزند بخراسان نوای شعر | کلبانگ آن بخسرو بنگاله میرود

ایضاً له

ز آفتاب برشکم که زیر پای تو افتد | ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد
بهر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم | مراعات بلایی که از برای تو افتد
بحضرت شاه کجا سر در آورم که بفرقم | بس است سایه لطفی که بر گدای تو افتد
ز خاک سرو بروید ز سرو [illegible] صنوبر | چو سایه در رهی از قد دلربای تو افتد
اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد | بخانه‌ای که نه همسایه سرای تو افتد
ز سینه کرده سپر چشم انتظار براهم | بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه ریز خامه جای | امیدواری آنرا که او گدای تو افتد

ایضاً له

گر صد جان در ره جانان زیان خواهیم کرد | هر چه خواهد خاطر او آنچنان خواهیم کرد
در روش چند [illegible] لازمال ما اندکی | اندک اندک با خود او را مهربان خواهیم کرد
چاره [illegible] ریاست [illegible] در همه روی زمین | بعد ازین رو دعا در آسمان خواهیم کرد

آشنایان جهان را نیست آیین وفا | آشنایی با سگ آن آستان خواهیم کرد
نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام | تا زبان باشد بکام آن داستان خواهیم کرد
ناوک او کرد جا در استخوان ما چو مغز | قوت جان زین پس ز مغز استخوان خواهیم کرد
[illegible] وصف لب نوشین او شکرشکن | نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد

ایضاً

گه عشق بذات می‌نماید | گاهی بصفات می‌نماید
بی‌پرده یکست ذاتش اما | در پرده دو ذات می‌نماید
برتر ز بطون و تر وحدت | بی مهر و ثبات می‌نماید
از بهر ظهور در مراتب | شیرین حرکات می‌نماید
هرچند مجرد از جهات است | در جمله جهات می‌نماید
بحریست محیط و چون زند موج | در شط و فرات می‌نماید
می‌باش قتیل عشق جامی | کین به ز حیات می‌نماید

ایضاً

عارف که سخن براه گوید | الله و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با من | در طور یقین گناه گوید
هرکس که شود مرید عشقت | اول کم مال و جاه گوید
با خرقه و طیلسان بازد

معنی دهانش از نظر بگریبد | وز شوق لقای او که گوید

گاهی که ز نقطهٔ شجعه قو باشی | آن لعل شبیه ماه کو نبیند

خواهد خط تو چو شب نویسد | چندر رخ تو چو ماه کو بیند

چون ماه رخ تو دید جایی | که او صفت شب سیاه کو

ایضاً له

بدان بالا و رخ به هر زمین گلی ناید | سرو گز سایهٔ او سرو و جز در یاسمین روید

کنم از پردهای دیده جدول فرش راه او | دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین ساید

لبش بادست اگر تلخی کند از وی چه رنجم | تهی نادان کسی کز نا به طمع انگبین جوید

تنم زان غمزه شد چون دو کمان ... | کشاید موی در حالی ... جوید

زهی قبله که جز در قبلهٔ رویش نگیرد زاهد | چه منظر روشن و ... خجلت ...

مشام جان شد از بوی چمن زلفان و بلغان خوش | که در دل سر کشته کز نافهٔ آهوی چین بوید

معنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ عود | ز بزم روشنان ناهید برقی آورد

ایضاً له

نصیب وقت مرا عشق مشوش دارد | کیست در بعد جمالت که دلی جمع دارد

جمع در قیمت عجب زلف ترا ... | نافه‌اش جمع کند باد مشوش دارد

دل به در جهد ... از زلف ... | دل ... که ز زلف ... کش دارد

... | ... با لعل در آتش دارد

دارد از نگاه سرمه کشی کار سیه — هرکه در راه سری بهم ابرش دارد
آفت جان شود و سوخته جان هر که بجو تو — لب شیرین تو خط مشکین نیخ بلا دوش دارد
سید طفلان سوی نقش لسان از لب تو جامه — بهر تو چهره بچو قلم نقش دارد

ایضاً

نسیم باد بجان مژده حیات دهد — لب بیار ز جمهای خط نجات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زانکه — که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
سلوک عشق محال است بی ثبات قدم — قدم بصدق بنای دل خدا ثبات دهد
رسیده بنصاب جمال با لب خویش — بگوی تا بفقیران خود زکات دهد
برات بوسه طمع داشتم ندانستم — که خط سبز تو بر جان من برات دهد
براه کعبه وصل تو آب دیده من — بتشنگان خبر از لجه فرات دهد
ز خاک پات که چون در رسی زنده بگذار — که بوسه دو سه جای بخاک پات دهد

ایضاً

هر که بینم که پس زانوی غم آه کشد — میرم از غم که مباد از غم آن ماه کشد
با وجود قد رعنایش اگر زاهد را کجا — منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
هر که از پیرهنش نکهت جان یافته — رقم عشق بلوح [illegible] آنگاه کشد
آنکه جوی دریا [illegible] که استاد ازل — سر ز حکمت نکشم خواه کشته خواه کشد
کو مرا از یار بکشش کرد همه شهر بکشتن

میکنم از غم او شب همه شب ناله و آه
چون اسیری که نفیر از ستم شاه کند

گر نه جای بلا بیت گرفتار چرا
همه شب نعره زند حلقه مگر پا بکشد

ایضاً له

دم بدم خونم ز دیده بر گریبان می‌چکد
می‌فشانم چون گریبان را بدامان نیز می‌چکد

می‌نویسم وصف لعلش و ز شکاف کلک من
آب حیوان می‌تراود رشتهٔ جان می‌چکد

از شکاری نیست هر یکی از دل صاحب دلیست
قطره قطره خون که تیرت را ز پیکان می‌چکد

نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانهای تو
آب گشته ز آتش اکنون ز مژگان می‌چکد

پیش رویت گر زدم آه و شدم گریان چه عیب
موسم گل میشود برق و باران می‌چکد

از خوی رخسار تو یا جرعهٔ لبهای تست
هر نم لطفی که بر خوبان بستان می‌چکد

شیشهٔ سبز فلک را ساخت جای پر گلاب
بس که آبش چون گلاب از اوراق دیوان می‌چکد

ایضاً له

بهر خانه کان نازنین می‌نماید
بچشم بهشت برین می‌نماید

بهر جا که او بر زمین می‌نهد پا
سر عالمی بر زمین می‌نماید

چو دست از آنم که سیمین برآید
چو دل در برش آهنین می‌نماید

چو ابرو نماید ببینید سویش
که غارتگر عقل و دین می‌نماید

ز قد طولی اگر نیست برقع
که لایق بمجنون چنین می‌نماید

رمیده و بهوش مجنون تجلی
ز خیمه سر آستین می‌نماید

خطا الا کند دست زاهد خدا بم — که در ابرو افکند نحس بیننده
چو از عشق و درد دل کتابه نباید — تعالی الله بهشتی در دهن بمنزله
زر آفرین بجا و جای کرطهت — درونت شعر نحسین آفرین همراهم

از آن با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد — که پرویز از لب شیرین دو دست اندر شکر دارد
از آن در بادیه حیران رود مجنون سرگردان — که در محمل چو لیلی جلوه با یار دگر دارد
سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود — زباغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد
گلی در کوی او یاد آرد از فرش حریر انکس — که خار اندر ته پهلو و خار از زیر سر دارد
چه چیدن نخل از رخ کشیدن زلف مشکین — بدین دولت اگر دارد ظفر باد بحر دارد
به از تابوت محمل نیست و زاحباب محمل — که از خاک هر قدم آواره بود در سفر دارد
بپیش تیر تو سینه سپر شد این دل نادان — نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپر دارد
هنر عشق است و دانایی و علم و عقل یکتایی — خوش آنکس کو ز لی دانا و جانها بر نظر دارد
جامی
ندی عاشق بپای دوست نقد جان فشان — نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوست‌تر دارد

دل به خرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود — در درون جان جراحت و زبرون مرهم چه سود
صورت آدم تن و معنیش جان روشن است — معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
دل پراکنده ست چشم از این و آن بستن که چه سود — خانه را صد رخنه در دیوار و در محکم چه سود

پیش چشم تیزبین عالم ... عشق ... — نیستی چون تیزبین نقطه علم چه سود

تشنه ... چون ... آب — گر تو دریا پر آب کرده چشمه زمزم چه سود

روز ... وصل ... شبها — سبزه چون شد خشک بر روی تری کشتن چه سود

نام حاتم می‌نهد بر خواجه برد مدح سخی — خواجه چون ممسک بود ... چه سود

جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر — چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود

شاهد نظم تو جامی چون نیامد دلفریب — آن خط خوش بر عذار شرح چه ... چه سود

ایضاً

اگر از عشق همراهی نباشد — کسی را روی کوتاهی نباشد

بحکم عشق ره رو را که جز عشق — ذریعه ره آبرو ناهی نباشد

مرا با عشق زیبا مفتون عشقم — نزاع مالی و جاهی نباشد

گدایی آنکه از مقصود را میل — بنیل دولت شاهی نباشد

جهان خود را دل آگهی کند کم — گرش گاهیش آگاهی نباشد

نسیم پرسش از روی مقصود — بجز آه سحرگاهی نباشد

چه حاصل از نوای وصل جامی — گر از خوبان هواخواهی نباشد

ایضاً

خشم زنده ز مژگان ما زینم می‌کشد — می‌کشد پیکان نگارا نیز از اینم می‌کشد

پیش بت چون سجده آرم از ملک کوی جفا — تا نه بینم دیگرش رو در زمینم می‌کشد

می‌کنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش / اعتدال سرو و لطف یاسمینم می‌کشد

در خیال آن لب از خود کم شده جان میدهم / چون مگس غرقه شده در انگبینم می‌کشد

مصحف خوبان را چو نریزد من مسکین خطی / گرد آن رخ دو خط عنبرینم می‌کشد

گر نتابد عذر ام زان ساق و ساعد پاک نیست / غیرت دامان و رشک آستینم می‌کشد

من بمهر او خوشم جامی وگرنه هم جا کم است / گر بمهرم می‌نوازد ور بکینم می‌کشد

ایضا

خط مشکین کز رخ آن نازنین سر بر زند / سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر بر زند

خط کزان لب بر دمد سود است عشق انگبین / کز هزاران جان شیرین انگبین سر بر زند

چون نمایی ناکه ابرو باشد آن بهوش دلم / کش کمانداری پی صید از کمین سر بر زند

دل کزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره است / کافر ارد رو بروم آخر ز چین سر بر زند

چون روم بی تو که بینم یک گل اندر باغ / هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند

طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را / از شب تار گمان صبح یقین سر بر زند

داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست / کز گلش چون لاله آه آتشین سر بر زند

ایضا

دلی من راه دین داران ره میخانه میداند / و زین ره هر که دور او را ز ره بیگانه میداند

هوای گنج دارد جغد و جغدی گرد ویرانه / از آن گردد که جا در کنج ویرانه میداند

زبان کرد از زبانه شمع تا عشاق را خواند / زبانش را ولی روشن ضمیر پروانه میداند

بنه بمیر جنون نغش بنگ عجبند دید بیمار آ کفتی	که ذوق عشق اگر بیابند آن دیوانه سیداند
بروی نماز خانه خود بر نخوتم تا غلاند کس	ثواب اندر مثل گو بیند له خانه میداند
بزم خود بدست دیگران ده جام و بهانه	که هست لعل تو فی جام و فی پیمانه میداند
اگر درد دلی داری بهمدردان بگو جانم	که فارغ جیب حال عاشقان از شانه میداند

ایضاً له

ای تو جان زندگی نمیخواهم	عمر پاینده گی نمیخواهم
چون خط خضر یافت جو دلبت	چشمهٔ زندگی نمیخواهم
با فروغ جمال فرخنده تو	بخت فرخندگی نمیخواهم
دل پراکنده دید زلف ترا	جز پراکندگی نمیخواهم
شاخ سنبل چو خامه پیش خطت	جز سرافکندگی نمیخواهم
عذر شرمندگی ز روی تو ماه	جز بشرمندگی نمیخواهم
بنده جائی جز از در تو بگوش	حلقهٔ بندگی نمیخواهم

ایضاً له

بوی آن آشنا که می آرد	جز نسیم صبا که می آرد
گرچه ما را خبر نکرد و برفت	خبر او بما که می آرد
شرط یاد بپیام یاران است	شرط یاری بجا که می آرد
پیش خشکانه خار جفا	گل باغ وفا که می آرد

تا شاد و شان عافیت است | سوی این مبتلا که می‌آید
بیچون دو نسیم فصل حاجت | درد ما را دوا که می‌آرد
صد دعا می‌فرستد این جامی | یک جواب دعا که می‌آرد

ایضاً له

هر مست که می بدست گیرد | زان نرگس می پرست گیرد
آنرا که فکند مات ابرو چه | جز ساعد تو که دست گیرد
با قد بلند سرو خود را | پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار | پشت وی ازان شکست گیرد
از زلف تو بخت کار ما را | تعلیم کشاد و بست گیرد
هر چند سخی بست لام زلفت | صد ماهی دل بشست گیرد
جای که جام می که خود را | از لعل لب تو پست گیرد

ایضاً

دور از ان لب اشک من سرخست و چشم تر سفید | کم فتد زینسان شراب لعل با ساغر سفید
گریهٔ دایم صراحی را ببرد از بخت من | زاغ را بسیاری باران نسازد پر سفید
بر بنا گوشت کشد زلف سیه خود را دراز | همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور | خانهٔ چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
صفحهٔ از مصحف خوبیست آن روی و عذار | یکطرف از وی نوشته یکطرف دیگر سفید

ایکه می پرسی ز راه کعبهٔ عشقم نشان   ز استخوان کشتگان راهیست تا سر سفید
در لباس خط دکا عذ کفته ء جامی بود   نوعروسی جامه مشکین کرده و جادر سفید

الیضاً

تا صبا طرهٔ شبرنگ ترا برهم زد   روزگار دل آسودهٔ ما برهم زد
شاخهای کل و نسرین جه بخوبی کردند   باتو دعوی همه را باد صبا برهم زد
درد ما را نشد امید دوا کرجه طبیب   دفتر خویش بسی بهر دوا برهم زد
جشم سیار جهان مثل ندیدت هرجند   نسخهٔ جهره کشایان خطا برهم زد
صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک   هرجه ما ساخته بودیم قضا برهم زد
بر صف دردکشان محتسب شهر کذشت   سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد
جامی آن سرو جز اوصاف رخ خویش نیافت   کرجه صدره جو کل اوراق مرا برهم زد

ایضاً

بزم وصل ما و من نکنجد   همه جان شو که انجا تن نکنجد
میان عاشق و معشوق تنکست   جنان صحبت که پیراهن نکنجد
دل تنکم جه جای محمل عشق   شتر در جشمهٔ سوزن نکنجد
ز داغت دل جنان پر لاله باغیست   که در وی سوسن و سوسن نکنجد
ز لعلت دم بدم جندان در اشک   فرو ریزم که در دامن نکنجد
وود دلجان شد خانه ام پر   کنون در ماه در روزن نکنجد

خیالش را مکن جای بدل جا | بساط شاه در گلخن نگنجد

ایضاً له

ساقی گلفروش ما با بر سر انصاف بود | با حریفان چون صراحی صاف در درون بود
چشم مردم دار و ابرو پر گره | بهر محنت دیدگان مجموعهٔ الطاف بود
نامد از آهوی چین بوی عزالم گرچه بود | مشکش اندر ناف مشکش را فنا اندر ناف بود
شد ز جام باده روشن نکتهٔ مدرک | گرچه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود
شیخ شهرت جو که میدان سعادت آب زد | هر چه گفت از وجد حال خویشتن یکسر لاف بود
چون کناری از جهان کاوازهٔ عزلت بلند | تا نه عزلتگاه عنقا حریم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جای از اینجا نخواست | چون کند تفسیر این آیت نه در کشاف بود

ایضاً له

یار رفت و خیر بادی هم نکرد | زین فراموش گشته یادی هم نکرد
بر مراد خویش ~~رو~~ در ره نهاد | رو بسوی نامرادی هم نکرد
بندهٔ بودم بکویش خانه زاد | فکر حالی خانه زادی هم نکرد
در قفایش او دویدم همچو اشک | مرحمت را ایستادی هم نکرد
وز پس رفتن من عمر بره را | شاد چون بودیم شادی هم نکرد
نامه بر بال مرغی هم نبست | پرسشی همراه بادی هم نکرد
جامی از بیداد آن جان و جهان | داد و جان صد بار و دادی هم کرد

ایضاً

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند | زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
شاید ار خالی ز صورت کی تواند دل بود | تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود روی نهفتن قصهٔ شوق ترا | بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
آنکه باشد چه ز تیرش رحمتی بر کشتگانش | عاشقان کی مرحمت بر کشتهٔ تیرش کنند
جان عاشق از ملامت قوت گیرد پاک نیست | گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خوابی پریشان لیک نیست | جز مسلسل زلفی بو زان که تعبیرش کنند
چیست پیدا در رخت جامی کند تحقیق آن | گر نه از تقلید یاران ترسد که تکفیرش کنند

ایضاً

جبین که چین تو عرض جمال غیب کند | خرد بدعوی عشق تو ام چه عیب کند
اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت | کرا مجال که ادراک سر غیب کند
بجیب چاک از آن پاک دل سزد چو کلیم | که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند
سواد فقر بلا لیت زلف بر رخ تو | که پرده داری نور دلت صهیب کند
تویی صحیفهٔ لاریب و در شمایل تو | بجز معاند ورا ز یقین که ریب کند
دهد ثمر شجر موسی از تجلی دوست | چه وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند

شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دمبدم

دم بدم دیده که خون میریزد　　دلی خون گشته برون میریزد
دل یکی قطرهٔ خون دیده ازو　　سیل خون این همه چون میریزد
در تنم می فکند زلزله هجر　　از دلم صبر و سکون میریزد
زلف خال تو در آب و گلم　　تخم سودا و جنون میریزد
خونم از دیده که با یوسف رود　　چون می از جام نگون میریزد
لبت از فتنه غبارم بر جان　　از خط غالیه گون میریزد
بی لب لعل تو جامی می ناب　　میخورد و ز مژه خون میریزد

زپیدره طلبی اگر آمدن سوی تو تواند　　بپای بوسی سرو تو خویش را برساند
جان ز چشم تو بیمار شد که از نم شبنم　　شکوفه بر لب نرگس به بند آب چکاند
نهال سرو روان گر رسد بچشمهٔ چشمم　　بیاد قد تو اش بر کنار دیده نشاند
ز مهر دم مه سیر تو بتو چه سود فلک را　　چو تیر آه دل من ز مهر روی گذراند
غم که دادیم آن ز انصیب غیر مگردان　　که از کریم نشاید که داده باز ستاند
بصاف و درد چه باشد بخیلی اهل کرم را　　خوش آنکه هم بخورد هر چه یافتهم بخورد
میان آتش و آب از غم تو شده جامی　　ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند

در رود
یادم بجانانه که شب تار در رود　　خورشید مه و ماه شه از در و دیوار

شهری درون خانه خریدار او بجان | هردم جه جا جتش که ببازار در رود
عاشق بجلد در نرود چو رعین طلب | کر در رود برغبت دیدار در رود
بکشای تار موکه کر یزد بنافه مشک | نافه نیاف آهوی تاتار در رود
صوفی زشوق تو بچمن بس که بکذرد | جون کل مرقعش بسرخار در رود
شتاق کل بوی تو بیند جو بسته در | از راه جو جو آب بکلزار در رود
سوزن بی لباس سکت کر زند کسی | لاغر شم جو رشته بسوفار در رود
آهسته کش کمان که مبادا کذر کند | تیر تو جون بسینهٔ افکار در رود
جامی بدور لعل تو هردم زصومعه | آید برون بخانهٔ خمار در رود

ایضاً

اندیشهٔ جمال تو حیرانی آورد | سودای طرهٔ تو پریشانی آورد
ما راچکار باسر و سامان که عشق تو | در کار عقل بی سر و سامانی آورد
کفتی که ترک عشق کن و راه عقل کیر | کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
شبها بباغ بی کل روی تو ناله ام | مرغان خفته را بسحر خوانی آورد
دور از تو خانهٔ کل و آبم زسیل اشک | نزدیک شد که روی بویرانی آورد
باجان برلب آمده آواز تیغ تو | آوازهٔ خلاص بزندانی آورد

جامی به بند دیده کان طاق ابروان
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

نه در کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد میخیزد | ز سنگ آهن از درد دل فریاد میخیزد
خیال عارض و بالای تو تا بسته‌ام در دل | ز باغ خاطرم گل میدمد شمشاد میخیزد
ز گلگشت چمن چون می‌نشینی بر سر سبزه | بتعظیم قدت سرو از چمن آزاد میخیزد
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم بیگنه ریزی | هلاک صید نی از خنجر صیاد میخیزد
بجو افسانهٔ درد دلی کز غم نشد رخنه | نفیر جغد کی از خانهٔ آباد میخیزد
چو می‌آید ز زحمت بر اسیر رحمتت زخمی | ز جان هر اسیر آواز رحمت باد میخیزد
غزل را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی | سرود دردناک از سینهٔ ناشاد میخیزد

آنکه خود رو لاله‌اش داغ نهانم تازه کرد | سبزهٔ تر کز لبش برخاست جانم تازه کرد
گر نبارد خوی چکان رخسار او باران لطف | روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد
با سگانش دوستی شرح وفای من بگفت | در صف صاحب وفایان داستانم
از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان | همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه
دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ سدره خواب | آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد

خطت کز طرف نسرین سر آورد | بتاراج دل و دین سر آورد
لبت آمد نگین خاتم جم | کز آنجا مور مشکین سر آورد
دلم کآواره شد زان عارض و زلف | بروم افتاد و از چین سر آورد

بنگر که چه رفت دوش در خواب بدیدم | کز چشمهٔ تو زلال آبی سر بر آورد
چون نرگس تو ز خاک اندر پیش او | گیاه سبز شیرین سر بر آورد
چون سر زد و گرفت آمد و شتافت | شنید از من به چنین سر بر آورد
بدل ز فقر جامی پیاله بچید | ز جیب خرقهٔ تمکین سر بر آورد

ایضاً

هر شب که تو به روی بهانه‌ای آرد | بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
سویم ز فلک چون ز ملک نام تو پرسم | خورشید زمینی و مه خانگی آرد
باشد سر مردان بر دست خاک خوش آنکس | کوره بدرت از سر مردانگی آرد
دست من و پیمانه از آن پیش که گردون | بر آب و گل صورت بیگانگی آرد
آب سخن از گوهر دندان تو جویم | تا از صدف روی بدر دانگی آرد
از صبر و خرد کی شود هم کار بسامان | گر مهر و مرا عشق تو یگانگی آرد
جای سخن اندیشهٔ خوبان پری‌روی | کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

ایضاً

یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد | وز خطرهای سفر جمله نگهدارش باد
گر ببندد کرم بار دگر بگشاید | در همه دولت و توفیق مدد کارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم گردید | جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد
هیچ ذوقی بگرفتاری عشقش نرسد | هر کی جان و دلی هست گرفتارش باد

کوهر

گوهر به پر صفاییت جز اسرار عشق — سینه‌ها صدف گوهر اسرارش باد

چشمش آنجا که به جلوه گری را باز — زآتش جو شکان گرمی بازارش باد

گفت صد شعر خوش از وحشت هجرانش جا به — مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

ایضاً

دل با غمت آشنایم داد — وز صبر و خرد جدایم داد

شب می‌خوردم خیالت آمد — وز چنگ اجل رهایم داد

تا بدز درونم افتاد سببی — تا داغ تو روشنایم داد

باد سر زلفت از رگ جان — تعلیم گره‌گشایم داد

گرد آینه‌ام ز خبث تجلی — آیین خدانمایم داد

بدنامی عشق تو خدا سبحان — از تهمت پارسایم داد

در یوزه‌گری تو فراغت — از حشمت پادشایم داد

سنگی که زدی بی شکستم — خاصیت مومیایم داد

شوق تو غزال جای آسا — آهنگ غزل سرایم داد

ایضاً

باز از این راه صدای جرسی می‌آید — گویی از منزل معشوق کسی می‌آید

دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد — همدمی می‌رسد و هم‌نفسی می‌آید

چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور — شعله نور ز بس وقت خسی می‌آید

طوطی از شکر جهان صد کوب دوست
شکر خام نصیب مگسی می آید

پایهٔ عشق بلند است همین بس که ازو
در دل امید رسد و در سر هوسی می آید

یار گفت از سر اخلاص بدین در بنشین
هر زمان جامی درمانده بسی می آید

نی رخ آن سیمتن بیجا دل و دین می‌شکند
هرچه با من می‌کند آن زلف مشکین می‌کند

کو چو من دست طمع ز آیین دین داری بشوی
عشقبازی با جان بت هر که آیین می‌کند

مهر ورزی چشم چون دارم مبین کان شوخ چشم
غمزه را بر مهر ورزان خنجر کین می‌کند

طعن مسکینی مزن بر من که استیلای عشق
مرد را گر شاه آفاق است مسکین می‌کند

تیغ زد آمد آن مهی سرو و نه سر سود بلی
خاک پایش سرمهٔ چشم جهان بین می‌کند

از خدا چون مرگ خود جویم همی گوید بلند
کین دعا کم کن ولی آهسته آمین می‌کند

سوی جامی دار گوش هوش کز بهر جنون
نوک کلکش نکته‌های عشق تلقین می‌کند

آمد از ملک عشق لشکر درد
مرد باید کنون که گیرد مرد

تند بادی ز کوی عشق وزید
که بر آمد ز خاکساران گرد

فارغند از دیار و از اغیار
یار ما هر چه کرد با ما کرد

هر کس از غم عشق رنگی یافت
عاشق و اشک سرخ و روی زرد

نغمهٔ عاشقان جان سوز است
کار افسردگان نبود دم سرد

کمات

کاست جانم پی فزایش دوست | چشم بگداخت هرکه جان پرورد
جامی از غیر دوست فرد نشین | دوست فرد است دوست دارد فرد

الف (۱)

سبزه‌ها از طرف چمن می‌خیزد | خطت از برگ سمن می‌خیزد
لاله با داغ تو خفته بخاک | زان بخون غرقه کفن می‌خیزد
گر بسکه سر ننهد تن بدست | جان روان از سر تن می‌خیزد
میشود جامه عزمن صبر | شرری کز دل من میخیزد
یارب این نکهت مشکین ز صبا | یا ز صحرای ختن می‌خیزد
نه که بوی نفس جانانست | که ز اطراف یمن میخیزد
گفتمش جامی و وصف سخنت | از سخن گفت سخن میخیزد

ب (۱)

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند | که چشم سوی محبان بصرفه باز کند
چو التماس نگاهی کنم بپوشد چشم | چو آن بخیل که در بر گدا فراز کند
کند ز زود شدن رهنورد وصل را کوتاه | شب فراق ز دیر آمدن فراز کند
برو بصومعه گو روی خود کشاده مباد | که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
چه سود سجده بمحراب کز دلم چو مرا | خیال ابروی او رخنه در نماز کند
هر کسی شود آمیخته چو شکر و شیر | بسان آتش و آب از نیاز احتراز کند

مخواه چاره ز کس چاره ساز کار آنست	که بی میانجی اغیار کار ساز کند

ایضاً

آن سهی سرو چو گلگشت لب جوی کرد	بلبل از شاخ سمن وصف رخ او می کرد
صبحدم باد دم از حلقه زلفش میزد	باغ را نافه پر از نافه آهو می کرد
از پی آن روز [illegible] ترنج ذقنش	که بیاد لب چه زنا بیخ ترازو می کرد
آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود	با خود اندیشه آن گوشه ابرو می کرد
ای خوش آن شب که منش دست کمر میکردم	طوق اقبال من او را خم بازو می کرد
نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می جست	در تمنای خودم یکدل و یکرو می کرد
گرچه جامی سخن از درج قند تلقین داشت	دوش در یوزه از آن لعل سخن گو می کرد

ایضاً

لعل لبت چون بزبان می آید	آب حیاتم بدهان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخشت	خضر بدریوزه جان می آید
رخش جفا بر سر ما می زنی	فتنه رها کرده عنان می آید
جلوه چو گل کرد چمن می کرد	بلبل مسکین بفغان می آید
بی گل تو جلوه سرو سمن بر من	سخت تر از زخم سنان می آید
کوه بلا شد غم عشق تو ولیک	بر دل عاشق نه گران می آید
در صفت لعل لبت جامی را	چون کره گوهر غلطان می آید

ایضاً له

نالهٔ دردناک می‌آید   زین دل چاک چاک می‌آید
چون ناله که هر دم از تو برد   نغمهای هلاک می‌آید
می نهی پا بخاک و بوی خوشت   تا قیامت زخاک می‌آید
از تن هر شهید در راهت   بانگ روحی فداک می‌آید
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت   دمبدم در طپاک می‌آید
بحریم در تو دزد خیال   شب بصد ترس و باک می‌آید

ایضاً

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند   دیده از آب روان و سبزه روشن میکند
خانهٔ دل را که از دود زمستان تیره بود   در حریم بوستان از دیده روزن میکند
همچو نرگس می نهد بر کف بنرگس جام می   پای سرو و سایهٔ گلبن نشیمن میکند
می نشاند گلرخی یا لاله رویی پیش خود   گردش از گل توده و از لاله خرمن میکند
با سپاه محنت و غم بر سر جنگست باغ   زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور   وز بخورش گل عبیر جیب و دامن میکند
گر صراحی ریخت خون توبه جای باک چه   هر زمان خون دگر زینسان بگردن میکند

ایضاً

شهید داغ تو فردا ز گل چو لاله برآید   ز شوق بادهٔ لعلت بکف پیاله برآید

چو فکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان | فغان ز جان شهید هزار ساله برآید
قلم بوصف تبان کرد و صد رساله نویسد | نخست نام تو از صدر هر رساله برآید
رساند نامهٔ تو بیک لیک کار گدایان | کجا ز خوان نوالت بیک نواله برآید
چو کام دل ز تو خواهد چو اله ابالی خود کی | که کام عاشق بیدل از این حواله برآید
چو بید بر سر تو لرزم ای بهار جوانی | چو زاه سرد ز سر شکم بشکل ژاله برآید
ز داغ هجر تو نالان چو جای اشک فشانند | ز خاک لاله برویند ز لاله ناله برآید

ایضاً له

چه جور بود که بر ما مه صیام نکرد | کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
کدام سبزهٔ امید را که خاک نساخت | کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
رسید نافهٔ رام طرب نمیدانم | ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
مقلدند همه خاص و عام و عارف نیست | جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
صیام چیست ز جام وصال هجر و صحی | خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
بجاشت روزه خود را بباده کن افطار | حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد
ز زیرکان نرسید اعتراض بر جامی | بمقتضای جنین صوم اگر صیام نکرد

غزل

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد | بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد
چون غریبان شب نیفتادم بکنج مسجدی | کار زوی ابرویت تا طاق محرابم نبرد

عشق

عشق تو آمد جان شیرین هر کرا زد آن … از دل و جان تلخ گو بهای جانم نبرد

از رخ عشقت نا بدم با زهر گر کرقفا … در بکف جان تا زلف تو افکند مقلا بم نبرد

در شب زلفت نگشتم کم که ماه عارضت … پیش پیش ره چراغ افکنده مهتابم نبرد

جست هجوی کو بهر وصل تو کردم بارها … از جهان رخت بقا جز در تو مایم نبرد

جام من تا بدیدم جام میگون لبت … سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد

ایضاً

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود … ز تب شب شده روزم ز گل چراغ چه سود

بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل … بغیر درد چه حاصل برون ز داغ چه سود

جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر … نظارهٔ گل و سبزه بباغ و راغ چه سود

صبا ز حلقهٔ زلفت نگشته نافه گشای … ز ناف آهوی چین مشک در دماغ چه سود

ز دل که برده امانت نشان نمی پرسم … نشان گم شده رود ز عدم سراغ چه سود

جنت خلوت صوفی تهی ز شاهد و می … ز شغل اهل جهان جمله در فراغ چه سود

نوای عشق ز جامی نه از جه سود شنو … چو هست نغمهٔ بلبل نفیر زاغ چه سود

ایضاً

گرچه انداز دست شاخ سدره امیدم کمند … دست کوتاه هنوز تار زلف آن سرو بلند

تا چو آن لب بجلوهای شکر آلوده شد … هر بسنگ از گلهٔ خشکی هنوز تر بهر لحظه قند

گوهر آمد لعل آن لب کان او جلوهای ما … بر جبان کو بهر شد فیروزه بهر گز کان قند

تا فتادم دور از آن مه برضبط اشتیاق   پای می کوبم خروشان همچو بر آتش سپند
اهل مجلس مهر ده کز باده با ما زانکه کرد   بند بر گوشم صدای صوت مطرب داد پند
تا سکان کوی او ره بر زندی پهلو نهند   زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند
عاشق آن کار حق بجای جگیری می کند   خرقه خونین برانگشت ده سجده بند

ایضاً له

کسی که بر سر زلفت شمال می گذرد   اندو بپرس که بر ما چه حال میگذرد
بروز هجر تو رازی جز این نمیگویم   که روز همچو شود چو سال میگذرد
بمجلسی که تو یی بی نقاب مه زحجاب   نقاب کرده بصد انفعال میگذرد
چو بر رقیب همی همت از آن لب لعل   گدای عجیم در خیال می گذرد
تعطشم بتو نشنیت اگرچه خنجر تو   بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد
دلم بیاد لبت از خیال لعل پرست   کسی که بی لبت کهرا ز سفال می گذرد
نمیرسد بدل اهل طبع جز جامی   چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد

ایضاً له

گرچه از دل دیده رفت خود بموج خون   با خیال طاق ابرویت ز دل بیرون برد
هر که چون روح القدس در روی دم لعلت دمی   از سبک روحی چو عیسی رخت بر گردون برد
لعلها بنجشت نوشند خط خون دلبری   هیچکس دل بلکه جان مشکل ز پنا خون برد
وقت صوفی خوش که با نحن بن بپرورد   خرقه صد پاره چون گل باده گلگون برد

نیز

نیست محرم دردی که داند جست مهجوری میم   گیست کین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد
دم بدم بادم ز کار عشق افزاید بلی   هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون برد
کشتگان غم ز لعل جان فزایت جان برند   جامی بیدل نمیدانم کز و جان چون برد

ساقیا عهد گل از باد بهاران تازه شد   باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر نرگس بباغ   سوی ساغر ذوق می گساران تازه شد
می پرستان ز آتش گل بزم می افروختند   داغهای حسرت پرهیزکاران تازه شد
عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند   عشقبازان را هوای گلعذاران تازه شد
سبزه سر بر زد ز خاک چهره خط دلبران   همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد   در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد
جامی از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش   ذوق گفت و گوی آن پرهیزکاران تازه شد

سر کویت ز شوق بیخودان میخانه را ماند   خروش بیقراران نعره مستانه را ماند
تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس مرغی   ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند
نه زار از رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه   عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند
قد نخلیت ز و آویخته همچو رطب لبها   بهر نیکی از تو بیکالی نشسته دانه را ماند
کهن افسانه میگویند خلق لیلی و مجنون   کنون حال من و تو راست آن افسانه را ماند

خوشا باهندی زلف فکندن پرده پنجه … در ینسو داد لم صد شلخ کشته شانه را آمد
ز بس کز مهر کسی در غمت برداشت دل جامی … میان آشنایان جون قند بیکانه را ماند

المصنف له

پری رخا جو خیالت فسونکری کیرد … ازان فسون من دیوانه را پری کیرد
ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست … جو کرد یاسمنت سنبل طری کیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون اینست … سزای آنکه جو من یاد شکری کیرد
قدم ز دیده کنم در رهت نه فرق جرا … سلوک راه ترا مرد سرسری کیرد
بلطف کوش که ماند ز منصب شاهی … جو شه نه قاعدهٔ بنده پروری کیرد
عمامه و دش ریش است مایهٔ تشویش … خوش آن حریف که راه قلندری کیرد
همای طبع تو جامی بلند پرواز است … سزد که کنکر کاخ سخن وری کیرد

ایضاً له

اکرنه ساغر لعلت بکام خواهد شد … ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
جنین که للغو وزر دشت ز ابرویت نو … جو یکدو هفته بر آید تمام خواهد شد
ستون تیر جدا از خانهٔ دلم جو کشی … خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
جدایه بر لبت انکشت زد بشارت داد … که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز قدت هنوز نازده کام … که همجو کبک دری خوشخرام خواهد شد
غزال وار رمیدی ز من نمیدانم … که طبع سرکش ما با که رام خواهد شد

شبو

وجود ما که جای ز شوق مجلس تو | بس از وفات صراحی و جام خواهد شد

ایضاً

صبا همدم بوی جانان رسید | بدلخستگان از دمش جان رسید
بشیری بشارت ده از ماه مصر | بسر وقت مهجور کنعان رسید
بموری شده پایمال جفا | وفا نامه از سلیمان رسید
ز بلبل نوایان گلزار انس | صفیری بمرغ خوش الحان رسید
ز خورشید تابان ز اقصای شرق | فروغی بخاک خراسان رسید
بنام گدائی مثال کرم | موشح بتوقیع احسان رسید

عمر شیخ شاهی که در بحر و کان
ز دست و دلش فیض و احسان رسید

دعا گوی جای بجای مدیح | بغور مدیحش چو نتوان رسید
رسانش خدایا بعمر درستی | که خواهد بشاهان دوران رسید

ایضاً

سواری که غبار رهش باه رسید | نشسته گرد برخ جاشنگر ز راه رسید
چو مه بنو لب ستاره بود شبگیرش | ولی جریده چو خورشید جاشنگاه رسید
[illegible] خورشید را بمشکین چتر | بفرق راه نشینان بی پناه رسید
ز کوس شاهی و بانگ سپاهیش رها | خروش و ولوله از شهر و کوه تا ماه رسید

سرم ز طاعت عزّت بخاک پاش فتاد | ز آستان مذلّت بصد رجاه رسید
نکرده دعوی عشقش هنوز سبز باه | ز اشک سرخ من از هر مژه گواه رسید
چه نعره‌ها که برآمد ز صوفیان از ذوق | چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

ایضاً

ز آتش تب مه رخسار تو در تاب مباد | وز عرق لالهٔ سیراب تو بی آب مباد
صبحگاهان ز صداعی که تب آرد بر تو | نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد
تا بتبخاله نباشد لب شیرین ترا | داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد
عیش سازان چو بهر جام صبوحی گیرند | ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد
غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند | بر سر کشتهٔ تو منّت قصاب مباد
گوهر وصل تو در درج فلک نایابست | سعد را دست بدین گوهر نایاب مباد
چون دعای تو کند دفع بلا را جامی | غیر ابروی تواش گوشهٔ محراب مباد

ایضاً

دلم بی جمال تو نوری ندارد | جدا از وصالت سروری ندارد
ببین لاله را با همه باد در سر | که پیش تو چندان غروری ندارد
نمی زان دهم نقد هستی که هرکس | نشد غایب از خود حضوری ندارد
تجلی طلب جوی تنگ جانم | که جز کوه اندوه طوری ندارد
بتلخی بسر می‌برد عمر شیرین | ز شیرین لبت هر که شوری ندارد

ز رشک تو بتان جان ماتم شد	که گل گرد سودیت سودی ندارد
ز خود نالهای ناز خوبرویان	کسی بر تو در عشق زوری ندارد

کنم پیکان تو از دل بر آید | بگر چون غنچه ام از گل بر آید
مریزای دیده سیل غم بجیحون | مبادا موج بر ساحل بر آید
دهد یاد من از محمل نشینت | چو مه زین نیلگون محمل بر آید
سر شکم افتاده بر درت زانت | کز انجا حاجت سایل بر آید
شبی بگذر خرامان بر خرابات | که صد غوغا ز هر محفل بر آید
گر افتد عکس رویت بر مه نو | چو ماه چارده کامل بر آید
مگو جامی بدار از دامنم دست | که از دست من این مشکل بر آید

بمن دارد دلت جنگی که دارد | بزن کو در بغل سنگی که دارد
ننوشد می جز از خون دل من | ز من دارد لبت رنگی که دارد
صدای نالهات از رگ رگ من | مغنی نغمه چنگی که دارد
جلاند هیچ جز خاکستر من | ز خونم تیغ تو زنگی که دارد
نباشد جز بذوق آن دهان خوش |
بنام من مخوان هرگز شکست را | کزین دارد شکست ننگی که دارد

بسودای سخن او نظم جامیست | صریر کلکت آهنگی که دارد

ایضاً

بانگ گل اسباب معشوقی بنیان باز کرد | بلبل بیدل نوای عاشقی آغاز کرد
خوش برآمد فال برگ بزم عشرت ساختن | چون صبا بهر تفأل دفتر گل باز کرد
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل | لطف باد صبح ما را واقف آن راز کرد
پای کوبان گشت گلبن گوئی که بهر مقدمت | سبزه هر جای از حریر سبز پای انداز کرد
از شکوفه بس که شد شاخ درخشان آراسته | اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد
سبزه بر زد از زمین سر گل نمود از شاخ روی | بس که بلبل رفتگان باغ را آواز کرد
کرد فرش شاهدان در راه داد در پای گل | زاهد خودبین که عیب رند شاهدباز کرد
روح حافظ [illegible] ز انفاسهای سبزه زاد | از خراسان چون گذر بر خطه شیراز کرد
آن [illegible] لطف لفظ و دقت معنی جدید | آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد

ایضاً

آن ترک کج کلاه چو هوای شکار کرد | در یک قبا هزار بلا را سوار کرد
زد مرده سبزه سان نسیم باد پاش سم | بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد
نیر بدین تن ز جان که شود گرد در رهش | از گرد ره جو جا به میان غبار کرد
کشته مخوان شکاری او در که چون رسید | تیرش بدو بشادی آن جان نثار کرد
جنت زخم او سر صید و نیر او | چون بگذراند سوی خودش چشم چار کرد

زینسان بدو جدا لاله بر دم داغها بخاک — خواهد زدن غمت خاک بر الاله زار گرد
جامی که شد خمیده به بزم غمش چو چنگ — از رشتهای اشک بران چنگ تار کرد

گر ز هجرش چشم من زین گونه جیحون پالا شود — جای آن دارد که گرد من زخون دریا شود
موعد وصلت فردا کاش چرخ تیز گرد — طی کند امروز را تا زودتر فردا شود
گرچه طوبی از علو از سدره سر بالا کشید — نیست چندانکه با قد تو هم بالا شود
شمع رخ بنما که تا طاوس زرین بال چرخ — در تماشای تو چون پروانه ناپروا شود
خوش درآ در خلوت خوبی که تا اودان برتو نیست — گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود
برق را مانی گر چون پیدا شوی گاهی زدور — چشم کس ناگشته برق آسا کرم ناپیدا شود
طوطی قدسیست جامی از لب چون شکر فشان — جای ده در شکرستان لبش کز شکرخا شود

رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند — دیده در انتظار قدومت براه ماند
رفتی کله نهاده کج از ناز و در رهت — بر هر نشان پات دو صد کج کلاه ماند
رفتی و بی جمال تو ویرانه مرا — نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند
از مردمک چه روشنی آنرا که بی رخت — در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند
قدت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر — سرو بلند پای بفرق گیاه ماند
جز پای بوس سرو بلندت هوس نداشت — هر تاجور که پا بسر تخت و جاه ماند

جامی چه غم که ماند ز کار چنین کرد | صد نقش دلپذیر برین کارگاه ماند

ایضاً

خبر آمدن یار دلم خرم کرد | لیک ناآمدنش حال مرا درهم کرد
شادیی نیست که صد گونه غمش در پی نیست | ای خوش آنکس که درین غمکده خو با غم کرد
کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش | بیخ از آنسان که در آب و گل من محکم کرد
گر نگریم من دلداده نه از بی دردیست | گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد
در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست | پیش خود دیدش قد او بتواضع خم کرد
شرح بیش که کنم این دو شکایت ز فلک | که بریدش ز من و با دگران همدم کرد
نیک رودیست بآن دیده جامی که ز تن | داد رخت خود و بدرود همه عالم کرد

ایضاً

بیا که هست دلا از تو بی معاد و معاذ | بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ
مده غرور بلذات خلدم ای زاهد | که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
بسلک زمرهٔ اصحاب از آن سپیده نیافت | که بود نقد جبل گوهر وجود معاذ
فلک بموج فنا رفت خود که ماهی را | نگشت ز آفت ساحل بغیر بحر ملاذ
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت | چنین که خواجه اسیر ملاهی است و معاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر | که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ
بعاشقان سبک رو کجا رسی جامی | ز بار هستی خود تا شده خفیف الحاذ

قد الوجد فی وجود الکون قد ظهر | ما غیّره وحدته کثرة الصور
نور وجود جمله حقایق مراد ازین | بشناس یعنی جمع الشمس والقمر
ساریست در همه چو بذات و صفات | دانی که اوست گر بحقیقت کنی نظر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان | دانا بهر بصیرت و بینا بهر نظر
کی بو خبر بکس رسد آنکه نیست | در راه عشق یکسر مو از خودش خبر
بجز صفات عشق گذر کن ببوی او | شو آشنای بحر و صفا وز کدر گذر
جامی صریر خامه ات انی انا الله است | گویا تو چون کلیم شدی خامه ات شجر

سمت برق یلوح للاسرار | کاد یمحو ابرقه الانوار
آتشی تافت از نواحی طور | دلم آن سو شتافت موسی وار
دیده انتظار بر راه هستم | سوف یاتی بجذوة من نار
آذر شعله کز جذوه‌ای | زند آتش بخرمن پندار
بر تو روشن کند که یار یکیست | لیک نامش هزار و یک بشمار
چه بهر یک جدا جدا بنمود | یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار بود ای یار | هیچ باقی نماند الا یار
رو نماید ز پرده من و تو | یتر وحدت منزه از تکرار

رود از کارخانه شب و روز
دم اسال همچو تهمت بار

در و دیوار از دست کون و مکان
کو بیت لبیب عبره فی الهواد

گل در این گفت و گوی محرم نیست
دم فرو بند جای از گفتار

ایضا له

گر همچو عود جا دهدم یار در کنار
از دست او کنم بر او نالهای زار

گویم ببعد که ای بسر انگشت مرحمت
بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار

در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عشق تو برده است ز دستم اختیار

از گوشمال هجر تو چون ناله برکشم
گوشی به نالهای من هجر دیده دار

عاشق که نالد از غم هجران بدان خوش است
کآواز ناله را برساند بگوش یار

بلبل شود ندا از گلبن در نوای شوق
چون گوش خویشتن کند گل ز شاخسار

گو نیست هیچ حسن چنین بیقرار نیست
چون در کنار یار بود بهر دست قرار

گویم که تا حجاب دو فی در میانه هست
باشد همیشه چهره وحدت در آن غبار

جامی به آب دیده نشان آن غبار را
تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

ایضا له

اگر پرده برخیزد از روی کار
نبینی در آن پرده جز روی یار

بدانی چو ظاهر شود پرده کی
که هم پرده او بود هم پرده دار

بهر نقش بندی چو پرده از آن
به نیرنگها در نماید ز پرده دار

درون را ازین نقشها پاک کن — که شاید بیابی درین پرده بار
بپرده درون غیب الا یکی — ز پرده برونت چندین شمار
گر از پردهٔ وحدت آید برون — هزاران جهان بل هزاران هزار
مپندار جامی گرد انداختست — بدامان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو در هر ذره ظاهر — کمال وحدت ذات تو قاهر
توی اول توی آخر ولیکن — نه اول ماندت پیدا نه آخر
توی ظاهر ز هر خاطر ندانم — چرا سالک کند نفی خواطر
ز جام عشق تو یک جرعه خواهم — ولکن لا علی ایدی المظاهر
ز تو غایب چرا باشم چو بینم — بچال خود ترا جاوید حاضر
توی در چهرهٔ معشوق منظور — توی در دیدهٔ عشاق ناظر
نیاید باز وطن باز آنکه گردد — بعزم کعبهٔ کویت مسافر
کند ترک سفر همراه دانی — که گردد بر درت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی گیر — که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نوری مطلق و دیگران مجالی نور — تجلی تو در انها باختیار شعور
نبوت ذات تو کز حد و چهره بیرونست — ز غیب ذات تو بر علم و عین کرده عبور

شد از تجلی اول حقایق اعیان — که بد بر اداوی علم منتظر ان سوز
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان — کز آنست ساخته ویرانه عدم معمور
برای انکه ظاهر که کرده دمبدم یکیست — جمال اقدم لم یزل بوجه عام ظهور
فروغ وحدت او ظلمت دوی بگذار — میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
بکوش جامی و رطل گران بنوش بیک — از آن زلال صفی وزان شراب طهور
که بکدو جام از آن شوید از حقیقت مرد — ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

ایضاً

کار من آمد بجان از یار دور — نیست جان دادن زجان از کار دور
انکه کوید جنس از غم چون بود — تن زجان تنها دل از دلدار دور
گر نیالم ورد بگریم چه عذر نیست — شوق غالب موجب دیدار دور
دات باید خاص با سودای عام — کلخانه باشد از بازار دور
گر هزار آزار از آن بدخو رسد — طبع عاشق باشد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت — یارب از چشم بد انشد دار دور
محمل جامی بمنزل کی رسد — توشه اندک بادیه بسیار دور

ایضاً

ممکن در گشتنم زین بیش تقصیر — چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر

در رحمت بود روی تو بر خلق	بیان دور زلف تو از سنگ زنجیر
ز زلفت مرد آموخت از رنگ	چو صید از پا در افکندی به یک تیر
ز عشقت خون دل با شیر خوردم	در این خون خوردنم شد موی چون شیر
ز وقتی یار مرا در خواب دیدن	بود خوی کرده رخسار تو تعبیر
تو خوش ناز زی جاودان در هودج	فلک کو ماه را محمل فرو گیر
خمید از بار هجرت پشت ما ما	جوانا رحم کن بر حال این پیر

ایضاً له

نشستی دور از بین مشتاق مهجور	که نتوان ماه را دیدن جز از دور
سلیمانی تو و لعل تو خاتم	خطت بر گرد خاتم عنبرین مور
فروزان ز آتش تو داغ بر داغ	بود بر سینه ام نور علی نور
بکنج خلوتم منما ره ای شیخ	مکن غمدیده را زنده در گور
گذشتم بر درت نادیده دیدار	بهشتی دیدم اما خالی از حور
بود در وصف خوبان شعر جامی	بامر عشق المامور معذور
بود یک بیت معمور آسمان را	زمین از شعر او بر بیت معمور

ایضاً له

زده ملغز چو پرسم ترا بپرسم لغز	بپرسم واعظ بر گوی نکته موجز
چه نقطه ایست که از کثرت شئون پرساخت	همه دوایر از کون از محیط تا مرکز

طریق عام بود بجز خیال خود ... — طریق عام مپوی و خیال خام مپز

اذل و ارذل خلق جهانست منکر عشق — [illegible]

چو پیر زیر پی پیر دش گرفت ترا — بسان پشه پا در دام عنکبوت مپر

چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر — برابرست اگر صد گذشت اگر یک گز

ایضاً له

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز — جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز

با همه خلق جهان در صدد مرحمتی — جز بما بر سر آزار نبودی هرگز

چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری خود — چون باین داغ گرفتار نبودی هرگز

حال ما این کند نشناسی منکی دانی — تو که یک لحظه درین کار نبودی هرگز

ما چو خاریم و تو گل بین که زبس شوکت حال — داده دامن بکف خار نبودی هرگز

منکر معتقد خود شده در همه عمر — این چنین بر سر انکار نبودی هرگز

پرده چشم تو هم بود لقا آمد جامی — بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز

ایضاً له

عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز — گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم — چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن — محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز

گر بریدم ز تو از بدخوی تو بود — از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز

هرچه پروا ز کم روضهٔ حور العین بود — از سر کوی تو آنسو نپریدیم هرگز
تا بگرد قمت از غالیه خرمن دیدیم — خرمن ماه بیک جو نخریدیم هرگز
نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر — همچو جامی بمرادی نرسیدیم هرگز

خالیست ازان رشک پری خانه ام امروز — زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز
تسکین دهیدم که ترا یار و ندیمم — خیزید که من از همه بیگانه ام امروز
شاید که بیکسو شوم از دایرهٔ جمعی — کز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز
تا بو که برآید سخن او بزبانی — از هر طرفی گوش بر افسانه ام امروز
خانه چکنم بی رخش ای سلسلهٔ هجر — برسر فکن این کلبهٔ ویرانه ام امروز
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی — آتش فکن ای هجر بکاشانه ام امروز
صد دانه که هر زمزمه چون نقشانم — محروم ازان گوهر یکدانه ام امروز
هجران دهدم ساغر پر زهر همانا — کز خم فلک پرشده پیمانه ام امروز
بی مستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز — جای بنما راه بمیخانه ام امروز

چون بامداد بینمت ای ماه دلفروز — در عیش و خرمی گذرانم تمام روز
چون نخ هزار رشته بتاب از فروغ — چشم مرا ز هر چه نه دیدار خود بدوز
هرگز ند چشم کسان بر فروز رخ — همچون سپند مردمک چشمشان بسوز

با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت / تیریست سینه دوز و کمانیست کینه توز

عشق از دم فسرده ندارد حرارتی / ناید بفصل دی نه هوا گرمی تموز

واقف ز عشق و حسن تو و تو چو نیستیم / گوید بصد شگفت که تو زنده سنوز

جامی بجور تافتی از راه عشق روی / ماذاک فی الشریعة اهل الهوی یجوز

ایضا له

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز / دادست غمت بیخودی دیگرم امروز

نزدیک رسیدست که از جذبهٔ عشقت / این خرقهٔ سالوس ز هم بردرم امروز

میسوزدم از آرزوی دیدن تو جان / بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز

سودایی زلف تو ام آنگونه که از وی / یکبار بملک دو جهان نخرم امروز

سر تا بقدم غرقه شدم در غم رویت / سیلاب بلا خواست ز بام و درم امروز

در راه تو جز هستی من نیست حجابی / بگذر بسوزم کز سر خود بگذرم امروز

دل دفتر عشق است نفور از رقم عقل / جامی بتراش این رقم از دفترم امروز

ایضا له

لله الحمد که آن جان و جهان آمد باز / شادمانی بدل آرام بجان آمد باز

گرچه از صحبت ما جنگ کنان کرد کنار / شیوهٔ صلح گرفته بمیان آمد باز

جان شیرین بتن مرده چه سان باز آید / سوی عشاق جگرخسته جنان آمد باز

سوی ما کز غم او مرغ خزانی بودیم / همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز

بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدای | کاشکارا ز برم رفت و نهان آمد باز
بس مسافر که از آن کوی به ره کعبه گرفت | کعبه را دید و بدان کوی روان آمد باز
گفت در هند چنین گفتهٔ جامی چو شنید | کز عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز

ایضاً له

نبود عروس ملک سزای کنار و بوس | بو سالک ار کنار نگیری ازین عروس
شه را چو در دوام بقا اختیار نیست | دم دم چرا خطاب رسد هر دمش بکوس
مجنون که دور مانده ز لیلی است روز و شب | جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
این بین که در نوای حی می برد بروز | شب در سماع شوق به بانگ سگ و خروس
بردند آب صفوت رندان پاک باز | پیران کولگیر و مریدان جالوس
لب عشق دان و دگر ما بقی سوات | لب کی شناسد آنکه بود در خور سبوس
جامی تو مرغ عالم یک رنگی آمدی | بر خویش بشکن این قفس عاج و آبنوس

ایضاً له

صوفی از زنگ سوی آینهٔ دل بتراش | چهرهٔ حال خود از ناخن فکرت مخراش
غایبان را نبود بهره از نفحهٔ قرب | هر زمان نفحهٔ دیگر گذرد حاضر باش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو | زانکه سد ره تو فکر معادست و معاش
پردهٔ چشم شهودت ز رخ شاهد غیب | نیست جز هستی تو کاش نمی بودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود | دام تجرید بنه دانهٔ اخلاص بپاش

زنده فقر مده اطلس شاهی پوشان | که نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش
جای اسرار سخن سر سخن کو دانند | لب فرو بند مباد که شود سر تو فاش

ایضاً له

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش | عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش
ماه نو را با شفق دانی قران بهر چه بود | عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
می فروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر است | چند عیب می فروشان میکنی ای خود فروش
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر | گر نیاری پاک شستن عیبشان باری بپوش
هرزه گویی و جهان کردی ز گفتار عارفت | کیست عارف رهروی بنشسته گویای خموش
گر چه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت | کاهلی بگذار چندانی که بتوانی بکوش
جای او خامی بهر آتش ز سر بیرون مشو | دیگ مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

ایضاً له

ما شتر سوار من که تند رخش فلک بپیش | خوش آن رهرو که در قید مهار [illegible] بس
تن پاکش بپاکی دست برد از چشمه حیوان | خضر کی یابد آن دولت که برد از [illegible]
ز شاخ سدره آمد نخل او بر تر عجب دارم | که چون آسیب سنگ ناکسان نوشین رطب
اگر صد نشتر لعنت رسید بس باشد این مرهم | که سوی سینه ریشان التفات خاطرش
بجهل دولت گیتی سیه چشمی نکرد آخر | سواد از سرمه ما زاغ دارد نرگس
گذشت از نعل و جل [illegible] | خوش آن کافتد چو او صیدی [illegible]

بود وصاف او جای دلش پر برق غم بادا | اگر حرفی نه از وصف رخ او بر زبان جستش

ایضا

خاکیست زر که رنگ دهد بر تغور بیشش | از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گنجیست کنج فقر که در چشم اهل حرص | هست اژدهای حلقه زده حلقه در درش
هر کس ز دست رنج کسان نیز خورد گداست | گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر | باشد بکف ز آبلهٔ کف ساغرش
عمری کشید ذل گدایی بکوی فقر | جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

ایضا

کمانداری که در قتلم بود تعجیل تا حشرش | نه تیرش را ز دل کندن توانم نی دل از تیرش
چو بر نخچیر تیر انداز د آن شوخ از خدا خواهم | که آیم در نظر در صید که بر شکل نخچیرش
در رحمت بود بر مردمان خندان و خوش زابرو | مکن کو بر من از چین زلف خود هر لحظه زنجیرش
گداز د سنگ را آتش دریغا کاتش آهم | نباشد در دل سنگین جانان هیچ تاثیرش
چه جمعیت دهد زلفش که گر بینم بخواب آنرا | نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش
نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی | [illegible]
چو جامی جان دهد بر لوح خاکش این رقم بادا | که جز خوبان نخواند هیچکس اخلاص دیبرش

ایضا

آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش | سرمهٔ اهل نظر باد غبار سپهش

شرم سارم که چو آمد بسرم قاصد او   بر نیامد ز تنم جان که فشانم بر رهش

چشم قاصد چو بمقصود شه خاص بود   کی نگرد چشم گدایان که بود جلوه گهش

چون رسد جلوه کنان کوکبهٔ حسن ایاز   بجز از دیدهٔ محمود نشاید نگهش

دیدهٔ اهل غرض باد چو کافور سفید   تا نه بینند بآن خال معنبر سیهش

کردلم را بنگاه چو گل آن غنچه دهان   باید از شوق خود آغشته بخون تا بتنش

نیست جز قول زبان هیچ گنه جامی را   آه اگر در نگذارند گریبان گنهش

ایضاً

جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش   هر چه غیر عشق او بندت بگسل بند خویش

او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست   در حضور این غنا محتاج حاجتمند خویش

زاهد از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد   جلوه گر زیشان توئی چون بشکنم سوگند خویش

هیچ چیزی نیست پیش دیدهٔ عارف حجاب   او بعشق نیست مشغوف زن و فرزند خویش

عالمی را کو نه عقل و هوش بر گفتار تست   مهر خاموشی کشا از لعل شکر خند خویش

زاهد مشفق دهد پندم که ترک عشق کن   روی بنما تا کند شرمندگی از پند خویش

یار بی مانند ما فرد است جامی از دو کون   فرد شو تا برخوری از یار بی مانند خویش

ایضاً

دادی ز لطف خوی مرا با وصال خویش   دانکه نهفتی از نظرم جمال خویش

شکر خدا که می‌نتوانی که یک نفس   پیوند خاطرم ببری از وصال خویش

بیرون خرام مست و سرانداز هر طرف | سرهای بیدلان نگر پایمال خویش
دیوانه ام دگر از ابن سنگ زن | در شور کن مرا بی دفع ملال خویش
گر باغبان ز لطف قدرت یافتی نشان | بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش
داری دریغ تیغ خود از عاشقان بیاش | بر تشنگان بخیل بآب زلال خویش
گفتی که جست جای تو جای خدا را | بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش

ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش | نقد خرد بجام می خوشگوار بخش
آورد باد بوی بهار از چمن چو گل | اوراق علم و فضل بباد بهار بخش
اوراق عشق یار یکی دیگر است | جانها که جا کند بدلی با هزار بخش
من عذر جرم عشق نمیخواهم ای طبیب | جرم مرا بساقی نسرین عذار بخش
سوزان ز جام خود دم ای عشق پخته کار | این خام را ز آتش خود یک شرار بخش
بنمای رخ که منتظر جان سپردنم | جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش
جامی نمرد کار نه عشق است کار کن | بس مزد کار را بخداوند کار بخش

ای کرده ز حال ما فراموش | چون جان که کند ز تن فراموش
گفتم که بر تو قصه گویم | لیکن تو نه زمن مکن فراموش
دیدم رخ تو ز دور و کردم | از قصه خویشتن فراموش

باجان کنیم زمانه گر دست — از محنت کوه کن فراموش
هرجا که مسافریست کرده — در کوی تو از وطن فراموش
با بوی تو کرده جان یعقوب — از یوسف و پیرهن فراموش
کرده بهوای طرف بامت — مرغ چمن از چمن فراموش
جای سخنت شنیده و بروی — شد قاعده سخن فراموش

ایضاً

بتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش — نگشته محرم او کس برون ز پیرهنش
شد آفریده ز آب زلال و در عجبم — که چون ز خامه تر شتح نمی کند بدنش
برو غیور چنانم که گر دلم فشرد — بصیر پای بپوشم ز چشم خویشتنش
دمید خط ز بناگوش او از آن آفت — نگاه دار خدایا حوالی ذقنش
نه از خطست همانا که عنکبوت خیال — تنیده دایره مشک گرد بستر تنش
خیال قامت آن لاله رخ سهی سرویست — که جاکه سینه صاحب دلان بود چمنش
گذر کن از سخن بوسه این نه بس جای — که بگذرد دخان تو بر لب و دهنش

ایضاً

برلب رسید جان که بجانان فرستمش — شد جلد دود دل که بدرمان فرستمش
ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک — گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش
طی شد چو نامه عمر بهجران او مرا — کو قاصدی که نامه هجران فرستمش

رانم قلم بوصف سر زلف و خال او | در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
گر به عراق و فارس پرست از جمال او | شرح جمال او ز خراسان فرستمش
جاییست از شراب لطافت پر این غزل | تحفه بمجلس جم دوران فرستمش
در شیوه جمال نمایی کمال یافت | آینه سان بیوسف کنعان فرستمش
نی نی کز من چو موزم و این نظم شکر | پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش
این بس که در فزونی جاه و جمال او | جای صفت دعای فراوان فرستمش

ایضاً له

از بین عشق سوره یوسف بحکم نص | شد از میان جمله سور احسن القصص
ره رو جان بعشق که بنود خبر ترا | از سختی غرایم و آسایش رخص
تو غافلی و جلوه آن سیر دور دست | دل نص آن معارف و اسرار نقش
زان نقش کی باعظم اسمای حق رسد | جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود | لاشغل لی بحبک لی زاد او نقص
بی ذوق عشق مرده درین خاکدان شوم | کالموت فی البراری والطیر فی القفس
گفتی که چند چای ازین گریه‌ای تلخ | کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص

ایضاً له

هست خالی ز سبحه دست خواص | همچو سبحه ز کوهر اخلاص
غرقه در گریه از برای تو ام | بهر در غوطه میخورد غواص

جنبشی هرکسی ز جای خودیست　　وجد صوفی نباید از رقاص
قصه تو نخواهم از دگران　　اتری القاص لا یحب القاص
جنبش خواص خاص ز عام　　هر براهیم کی شود غواص
گر دو صوفی بپاکی تجرید　　ریش خود را ز دست تا بخلاص
جای از عشق جو قبول سخن　　نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

ایضاً له

جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض　　ان فاتکم فلیس لما فات من عوض
شعرها که عهد وفا بسته ام بعشق　　عمری مضی عهدی بالعشق ما انتقض
از غیر عشق عشق بصبر کن که عاقبت　　عض انامل مکافات ترک عشق
با اهل و بیت عشق سوالات رفض نیست　　ورخه بعرض من فطوبی لمن رفض
زافسردگی اجل و کبل خشک مانده　　جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بزیر سایهٔ اعمال خویش خفت　　انتصر لی لعمی [illegible] فما انتهض
جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد　　سهلست اگر حسود کند حمل بر غرض

ایضاً له

تا کی ای خواجه مهندس سخن خط و نقط　　در خط کون و مکان نقطهٔ عشق است فقط
لفظ خط گشته و خط حرف شده حرف حروف　　که بتبدیل صور گاه بتغییر نقط
هرچه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل　　نقش بست فرو شوی که سهو است و غلط

نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جز آن | هر چه خواهی که کنی موجب بعد است و سخط
آب بر آن دور زند بر یات فرات و شطّ | چون رسد باز ببرد یا نه فرات و شطّ
کاملی کافری و کرم بوی شیطنت آت | روش کعبه روان نیست بجز سیر و سقط
جای از بیاه طبیعت بدر آ تا بینی | سرّ لو دلیتم بحبل لعلی الله هبط

بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ | بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ
فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز | که بی فنای فنا از خدا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که بی فنا از خود | دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
عبای فقر و قبای غناست بر تو حرام | اگر ز سرّ فنا در قبا نیابی حظ
بیت عرض و هوا بر دلت مجازی فیض | ازان ز صحبت اهل فنا نیابی حظ
ترا چه سود که گل شد بباغ نافه گشای | چو از روایح باد صبا نیابی حظ
چو حظ اهل ولا از بلا بود جامی | همین ولای تو بس کز بلا نیابی حظ

ای فنای تو اعیان وجودت مطلع | پیش عارف لقبت واجب ممکن برقع
عاشقان کز تو بجز دید رخان خرسندند | فیفوا انک بادنی لمعات تلمع
عشق ورزان که در عشق جان باختهاند | صنعوا انفع ماکان بما لاینفع
چون نهم پای طلب در روش عقل که | کوته از دامن ادراک تو اش دست طمع

نام من عشق تو چون دفتر او باشی نوشت	وقت آن شد که کنم طی سخن بیهده ریع
اهل هر خوش شد و خرمن که بود دیگر است	کرد جمعیت ازل دانه اصلا ۶
جامی آن جست که اشعار بدیع اسلوبت	هست در عالم وحدت دری از هر مصرع

ایضا له

جبین تو نظم رخت را است مطلع	دو ابرو ز مطلع فروتر ز مصرع
چنان می درخشد ز برقع جمالت	که شد رشته نور هر تار برقع
فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی	نزد شیخ ما وصله بر مرقع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد	بلی این بر آن بر آن راست مزرع
بهجانم نکر قالبم خشت گردد	دوم بر سر خم نشینم مربع
چو جمعیت آباد دلهاست زلفت	به هر حلقه جمعی نگر کرده مجمع
ز زلف تو قطع سخن کرد جامی	کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

ایضا له

مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع	اهل وحدت کرده در روی نقش کثرت را وداع
ساقیان از یکطرف بر یاخته جام شراب	مطربان از یکطرف برداشته راه سماع
تکیه بر مسند ز ابستر دولت بی انتظار	می پرستان را مهیا دولت بی انقطاع
می بود خورشید ساغر مه در دهد فلک	کس ندیدست این چنین خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام وی که در وقت طلوع	صد چو خورشیدش نماید صفحه رخ التماع

خوش

خوش است سطرلایت بیاض کز نی و کاغذ گرفت رقت | از حضیض جهم کسی خورشید مکار ا از نزاع
جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقهٔ | کش طراز آستین لا ید بیست ولا یباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع | فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
صفای کاسهٔ می برفروخت بزم طرب | نوای نغمهٔ نی برگرفت راه سماع
درآمد از در من آن مه گشاده و بسته | زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع
چه گفت گفت گران بیش کز سعادت وصل | فلک جدا کند ت از نحوست اوضاع
تمتعی ز من و وصل من بگیر و مکن | متاع دولت وصل مرا بهیچ متاع
بهر جهت بمن صلح کن که ملک دو کون | نمیکند بر صاحب دلان کرای نزاع
درین معارهٔ وحشت ترا منم مونس | درین سرای مضرت منم ترا انقاع
هنوز دل بسخن در میان که بر سر پای | نشست و خاست که تخفیف کرد بست صداع
نهم بدامن او دست مبارت گفتا | مباش جامی ازین خواستن مرا مناع
کمر بسته ام امرچه در میان که کسم | سفر بخیر بلا دو گذر بخیر وداع
جهانیان همه در طوق طاعت او نید | چه بندگان مطیع و چه خواجگان مطاع
سلام من نجاء الخلق بالدعاء الیه | علی منازله کلما دعا من داع

مرا دلیست ز تن غافل و ز جان فارغ | بیاد او ز جان و جهانیان فارغ

بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب	خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و بس عجب است	که نی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ
مگو چه سود ز سودای من که می‌بینم	درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا به تیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق	بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ
زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش	نه دل تهی است مرا از تو نی زبان فارغ
دهد فراغ ز دلها نه عقل قصهٔ عشق	مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

ایضاً

گر چه سوز دل پروانه ز سودای چراغ	نکند پیش به روی تو پروای چراغ
زیر پا تا ز سر زلف سیاه تو کند	روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ
آرزومند رخ خوب تو در روز فراق	شب نشینی است بدل داغ تمنای چراغ
می‌برد کاکل شکین ترا باد ز جای	دود را کی بود آرام به بالای چراغ
آتش شوق تو در جان چراغ افتاده است	پرده از عارض اگر وا کنی ای جان چراغ
شمع رخسار تو بس انجمن عام مرا	گر بود شید رخ انجمن آرای چراغ
پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید	تا بد از دیدهٔ شب کور تماشای چراغ
جای کن دیدهٔ جامی چو شوی بزم فروز	کم نیفتد که شود روی زمین جای چراغ

ایضاً له

با صفت تا نهاد آن سیمبر داغ	دلی دارم ز دودش داغ بر داغ

بتن تا دیده ام بود از غم سوخت
بود صد داغ بر جانم ز هر داغ

بداغ خویش سوزد دیگران را
نباشد عاشقان را زین بتر داغ

ز تیغ شوق سوزد وقت خلوت
اگر زخمست بر جانم اگر داغ

مرا از هر داغ او روی بجا نیست
زبس دارم بروی یکدیگر داغ

ز داغ عشق بر دلم در سینه ریشی است
گر نبود سودمند او را چه گر داغ

چو جای هر گر داغی بر جگر خواست
ز بی داغی نهادش بر جگر داغ

آن تهی دست چه خوش گفت می لعل بکف
که خوش آنکس که تهی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هر چه بدست است ترا
که نوای طرب از دست تهی دارد دف

صف شکنند به پیمانه هم خم شکنان
صفدری کو که بهمت بدر اندازین صف

زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم
هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف

شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف

جامی از شعر مکن بین که دهد آخر کار
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت گرچه ز اول ز صدف یافت گهر
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

به از کدورت زهد ریاست باده صاف
بیار باده که بالای طاعتست انصاف

کجاست خانه آن ماه خانگی که کنیم
ز شوق صاحب خانه بسوی خانه طواف

غلام پیر مغانم که لطف مشرب او چو / بشرب و توبه نمی‌خورد غم ما شد معاف

چو او از آنکه بتحکید خواجه خواجه نو بسر زد / چو در دقایق تحریر نیست ... صاف

سرم با فسر شاهی فرو نمی‌آید / ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف

بدلق و سبحه ملا خاز تصوف‌ای صوفی / که پیش اهل صفا نیست خرقه تصوف ولاف

چو خاک پای خودم خوانده تر رفعت قدر / بخاک پات که مستظهرم بمنت الطاف

مرات وقف غم جان و دل بجهد تمام / که صدر ثنا و ندارد دقیقه‌ای از یاد قاف

بصدر مصطفی این بس سعادت جامی / که از اکابر این شهر نیست و ز اشراف

ایضاً

زهی دهان تو کام شکرلبان شگرف / شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دو جوی خون بدو چشم ز صفحهٔ رخ زرد / چو جدولیست منتی کشیده از شنجرف

مگوی لا چو ز لعل لب تو خواهم کام / که می‌کند ز حلم نفی جنس صبر این حرف

نبرد صرفه ز تصریف دهر جز پیری / که کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف

چسان برم ز دریای عشق ره بکنار / نهنگ چاره نه کشتی شکاف و دریا ژرف

بهار عمر چرا کرد دی رسید از پی / چراغ ... بفرق بیاض شیب چو برف

ز جام شوق تو جامی کشید باده عشق / مزید جودت مظروف شد ... ظرف

ایضاً

میل شکار ابرویت دارم در این خمیده طاق / با قد خم گشته دارم زیر این ...

جامی آن به که نهی تن بضعیفی که نماند | پنجهٔ صبر ترا طاقت بازوی فراق

الف

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک | در رقص برتر از تپش آسمان فلک
لمن عرش تا بفرش خروش است و لوله | کالمجد والکرامة والکبریا لک
الاف کرده اند الف وحدت ترا | اهل ممکنات که صفرند یک بیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ | از لوح اعتبار چو کردند جمله حک
بینی بهر که چشم جهانم روی خویش را | غوغای عاشقان ز سماک تا سمک
جانا که بر تو جلوه کند شاهد یقین | صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا | کوه بلاست نقد ولای ترا محک

جامی ز عشق گوی که بی شور عشق شعر
در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

[illegible]

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک | وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
هر جا زده ز اسمای تو آدم دم اسما | سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
از ظلمت ظلمت نتوان برد برون راه | گر نه ز جمالت نشود رهبر سالک
در سلک مساکین تو سکان صوامع | در خیل ممالیک تو سلطان ممالک
عاید ز تو محجوب بتکمیل عبادت | حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک

از عالم کالانعام بجو همت پاکان | معراج ملایک نبود کار اولیک
با حرص و هوا نیست غزا طاقت اعظم | در غنای مجالس نبود مرد معارک
گفتی بدر آی از همه تا با تو در آییم | فالقلب فداک و الروح لذلک
جای الم عشق تو از فضل تو افتاد | مولای کما کنت تفضلت فبارک

ایضا له

مرا تا از تب عشق تو جان آتشناک | حبیب انت طبیبی ولا اله سواک
چو صوفی ما را رعایت سنت | بجو چو من لقمه بر دار از دهان مسواک
کجا بوادی وحدت رسد سبک نعلینی | کشیده اند بران از دوال شرک شراک
بپاک دامنی تو بپاکی چشم | که کرده ام دل و جان را ز سیل عبرت پاک
مرا نه بس که شوم کشته در شکارگهت | مباد از سرم آلایشی بدان فتراک
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود | کسی از کرم سگ کوی تو بر گرفت ز خاک
بعجز معرفت آ جای از حقیقت عشق | که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

ایضا له

بیا ای ز سر تا قدم جان پاک | ز هجر تن خطابی بروحی فداک
ز دست تو ام هر چه آید خوش است | چه آب حیات و چه زهر هلاک
بخاک درت سجده میخواستم | دلی بردم این آرزو را بخاک
مرا تا خیال تو شد همدمم | قفس وار دارم دل چاک چاک

بزم خراباتیان غمست | اگر نیست قندیل روشن چه باک
همین بس که پیر مغان برفروخت | بجلم می این تیره دیر مغاک
براه تو جامی نهادست سر | دلی دردناک و رخی گرد ناک

وله ايضاً

محتسب هر دست سنگ انداخت در میخانه جنگ | وای رندان گر در آید پای خم می با سنگ
مجلس رندان بهارستان عیش و عشرتست | گل در و رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست | تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
صوفیم آمد که گردد وقت من خوش در سماع | چاک رسوایی کنم در خرقهٔ ناموس و ننگ
در رخت از خط زنگاری صفای دیگرست | گرچه آرد بی صفایی در رخ آیینه زنگ
آنکه جز تو شد پیر مغان مرکبش باد صباست | چون رود در ریگ آتش پاره با او مرد لنگ
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ | بی تو جامی را نماید کلبهٔ تاریک و تنگ

وله

ای خط و لب ترا بهم نزدیک | ... آ... ... نزدیک
بر سر کوی تو زخواری عشق | پادشاه و گدا بهم نزدیک
کن وفا وعدهٔ جفا که بود | این جفا و وفا بهم نزدیک
با تو همسایگی چه سود که شد | دل زهم دور و جا بهم نزدیک
حال چشم ز ابرت پرس که هست | هر دو را اما چرا بهم نزدیک

هوسی دان ز حد امکان دور | دیگران دور و ما بهم نزدیک
جامی و فکر وصلت آری هست | عشق و ما خولیا بهم نزدیک

ایضاً (۹)

قد رآنی جمالک یا ادیب الجمل | ارزل فان حبک فی القلب نزل
وصف تو چون کنم که در آینه رخت | حسنی است لایزال و جمالیست لم یزل
گفتی بدل نشان بدل من کسی که | بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی بیا تو شو که ز دست تو میدهد | خاصیت حیات ابد شربت اجل
سیل حیات ار بکند بیخ هستیم | حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
تا غایتی است لطف تو با ما که می کند | کام از نعیم لعل لبت لیست یا لعل
جامی بیای خم چو فتادی ز جا مجنب | دیگر که این کسل بود اعلی من العمل

ایضاً

جامی عشق تو گر از تو گوید مجمل | باشد او نقص حیل گر کند او نقص [illegible]
هر که از ذکر جمالت چو جمل رقص نکرد | منهش نام کالانعام کزین [illegible] اضل
کی کند بوی چو زاهد ترش از تلخی عیش | برد عارف که بود عرقه [illegible]
چون دهی وعده مباکید و قسم حاجت نیست | کان ایمان بود از لعل [illegible]
لذت گفت مجنون نشناسد هرگز | هر که در عشق غزالان نشود [illegible]
جهل کوران جرم بین که کند حمله ضرر | طالب نور دهی در پی اش [illegible]

حاجی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب | که درین مسئله ذوقی نه بود بحث و جدل

ساقیا خیز کز تحول حال | روز عشرت نهاد رو به زوال
روزه خواهد حجاب ما گشتن | از شراب حرام و نقل حلال
چون رسد روزه من عنایت کن | آنچنان کاسهای مالا مال
که رساند ز سلخ شعبانم | مست طافح بغره شوال
نیستی جام من شود که بود | ذکر ماضی و فکر استقبال
مطربا عود خویش نو طفلیست | جا دهش بر کنار چون اطفال
تا در آید بناله طفل آسا | گوش او را بدست لطف بمال
ناله او مرا بکشود جان | پر دراز تنگنای حس و خیال
در هوای فضای فقر و فنا | طایر همتم زند پر و بال
بمقامی رسم که چون جامی | قدسیان از نشیمن اقبال
در من آورده روی خود گویند | مرحبا مرحبا تعالی تعال

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل | هرچه دارند بتان یکسر و بر سر کاکل
فرق کردن نتوان سروسهی را ز قدش | که بفرقش بود از غالیه تر کاکل
بی گره کاکل او صد گره بر جان زد | وای من گر زند از ناز گره بر کاکل

هیچ دلی نیست که بر کاکل او فتنه نشد | هردم آرد به برش فتنهٔ دیگر کاکل
چون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند | با قدش هست در آن شیوه برابر کاکل
دیده چون بندم از آن شوخ که او را بینم | پای تا سر همه خوش وز همه خوشتر کاکل
بست در شانهٔ او رشتهٔ جان از جا ی | بو که با شانه بهم جا کندش در کاکل

ایضاً له

مرا تا کی جگر خون داری ای دل | سرشکم را جگرگون داری ای دل
شدی همدم درون دیده با اشک | همانا عزم بیرون داری ای دل
مرا سرگشته داری گرد عالم | تو هم آیین گردون داری ای دل
بلیلی زلف ماهی میل کردی | قدم در راه مجنون داری ای دل
ز اسرار محبت شد جهانی پر | چه گوهرهای مکنون داری ای دل
با فسون رام کردی صد پری را | بزیر لب چه افسون داری ای دل
ز جند جون گذشت اندوه جامی | ز حال او خبر چون داری ای دل

[illegible] له

شدم در گوشهٔ میخانه محرم | گرفتم گوشه از جمله عالم
ندارم کام جز جام لبالب | ندارم کام جز جام دمادم
بیا ساقی بیار آن جام روشن | کز آن گردد عیان اسرار مبهم
کند دلرا خبر از ما تاخر | دهد جان را نشان از ما تقدم

از آن می بود آدم جرعه نوش | تجلی کرد بر وی نور اعظم
بپرس از من که چون نی در غم عشق | که من هستم بدین غم شاد و خرم
دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست | مبادا این غم ز جانم ذره‌ای کم
شد عالم باد آدم زنده شد لیک | بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم گم شدی جامی و رستی | اصبت غایة الغایات فالزم

ایضا له

چون ز فیض رشحات نم باران قدم | سر برافراخت نی از خاک بیابان عدم
کرد در خود نظری دید قبایی ز قصب | تنگ بر قامت او دوخته خیاط قدم
لیک دانست که با پای فرو رفته بگل | هست در زیر قبا صد گره و بند بهم
گفت یا رب بگشا این گره و بند بده | دست لطفی که برآرم ز گل و آب قدم
نایی اش کند قبا از بدن و پای ز گل | گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
لب نهادش بلب و چونکه ز خود یافت تهی | در وجود تهی از خود شده او زد دم
از دم خویش روان در تن او ساخت روان | هر چه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
نی از آن بانگ و نوا گفت نباشد دم ما | جز دم او و ازین دم نخورم هیچ قدم
بلکه من اویم و او من بمثل گر چه کشد | مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم
نه زبان محرم این

چشم ای خرد بکشا دل تو کم   کار که جز نخ وکار کرا انجم
چیست عالم ز خوابگاه عدم   چو ز امرت رسید با نگه که قم
کی شناسد ترا اسیر جهات   چه خبر بسته را ز خارج خم
بی تو دهقان چسان برون آرد   گندم از خوشه خوشه از گندم
در جودت بی دوام آنکس   گر ز دام خطاب او دم دم
هستی غیر تو بفکرت عقل   دیدهٔ احولست ونقش قدیم
شکل پروین وصورت مه نو   چیست ظاهر شده برین طارم
دارد از زخم توسن قدرت   هم بر دندان نشان وهم ز سم
خالی از لطف است ذات حیات   زهرناک افعی است سرتا
جان جای خدای مرد لطف   گر ز فلکشان گزیدی مرد
زنده جاودان شدند همه   حیث ما تو ایجب مرد

ایضا

بهالت فی ادرکابس المدام   چند داری دورم ازین
پیش نظمش جام آمد دلی   نزد عاشق ترک می باشد
نیفنی ست وفاصد [illegible] ما   جیست جربان عاص من
باده ام عشق است جام بوی یار   وه که تا با دست اینکه می نو
جام را از [illegible] مد د   زان نکرد وجود از آن هرگز

بلکه جام وی بود آنجا یکی — کس نداند این کدام است آن کدام
چون شناسم جام را از می که هست — جام چون می مشکبو و لعل فام
رنگ و بوی جام می نا خورده می — می زهاند مرد را از ننگ و نام
این غزل جامی از آن می رشحه‌ایست — چون رفیقش ساز مسکی الختام
باسم من یحیی به الروح الکرام — باسم من یحیی به الروح الکرام
می نگنجد وصف او در صوت و حرف — شمه گفتم ز وصفش والسلام

صبح است و ز خمار شبم مانده تلخ کام — هات الصبوح صبحک الله یا غلام
در بزم تو بدو بر پیای چه حاجت است — یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خام است هر که پخت خیال وجود غیر — خوش وقت [illegible] که برست از خیال خام
زاهد گرفت سبحه بکف سید جام را — از مهره [illegible]
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی — آنرا که نزد خاص چه سود از قبول عام
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را — خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام
جای بشیخ جام طلب کن دوام فیض — کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

ایضاً

بنشین دمی که پیش رخت زاری کنم — با طره تو شرح گرفتاری کنم
دل را که از کدورت ایام بی صفاست — از نور طلعت تو صفاکاری کنم

دارم هوای قد تو برباد قد تست | کهرو را بتیغ هواداری افکنیم
تا دیده لمه که بر تو بشی بیماری کنی | هردم سرو هم بهانه بیماری کنیم
ارزه هزار چین یکی از تار زلف تو | آن دستگاه کو که خریداری کنیم
دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس | هرچند صبر بر همه دشواری کنیم
من جامیم بنادره گفتن مثل دمی | شو مستمع که نادره گفتاری کنیم

ایضاً له

براوج چین روی تو ماهی بود تمام | ماهیت جمال تو اینست والسلام
مستغرق مشاهده آن ماه رخ شدم | زان فارغم که ماه کدامست و خور کدام
زلفت چو سایه از سر روت فتد بخاک | بادم بفرق سایه سرو تو مستدام
شیخان نارسیده چه دانند قدر خاک | کم جوی طعم پختگی از میوهای خام
از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند | تا اوفتد مرغ دلی جاهلی بدام
در تنگنای صورت تقلید مانده است | زاهد پی محافظت اعتقاد عام
جامی که پی بمشرب تحقیق برده است | رغم عوام را بکف خود نهاده جام

ایضاً له

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام | کشم عنان ارادت ز نقل و باده و جام
درای ساقی و در ده بساغر بلورین | شراب لعل برغم عام کالانعام
از آن شراب که چون از خودت خلاص دهد | نه اسم و رسم گذارد نه ننگ و نه نام

زآن شراب که گر جرعهٔ زسغر او ... رسد بخاک دهد روح در رمیم عظام
ازان شراب که چون طلعت کند بر بی ... نقیبه بندگی آفریده او با م
زره هدی بکردان که در شریعت عشق ... یکی است عابد اصنام و عابد اوهام
بتر آن صحن آن زنده پی برد جامی ... که هم زکفر تبرا بود هم از اسلام

ایضاً

امر علی بالیات الخیام ... وابکی علیها بکاء الغمام
کهن خیمهایی که زین پیش داشت ... دران سلمی و آل سلمی مقام
دریغا که از دور گردون فتاد ... جدا از سلکه جمعیتی زانتظام
نپیداست زان خیمها جز نشان ... نه باقیست از خیمکی غیر نام
ستونهاء آن خیمها زیر خاک ... زهم ریخته چون رمیم عظام
زآمدشد باد اطنابشان ... گسسته زهم چون عهود لئام
در آرامگاه غزالان شوخ ... چراگاه گوران ناکشته رام
قدمگاه کبک خرامان شده ... گذرگاه زاغان ناخوش خرام
چو نی صبح و نی شام یابد خبر ... ازان رفتگان لاجرم صبح و شام
کند سوی شان جامی از جان و دل ... هزاران تحیت روان والسلام

ایضاً

اگه کوید پیام من بسته‌ها م ... بجانان که کردست در جان مقام

درخویش که گم کرده‌ام خویشی را — نمیدانم او کیست با من کدام
بهر اوست بین در میان کیستم — نماند است باش زمن غیر نام
اگر بین بچشم خطا منش کسنم — قمت بکون علیه السلام
وگر او برحمت خطابم کند — قمت علیه یعود الکلام
بتان جان باکنده ساری کند — جمال ازل است هیچ باده مدام
زجامی چه عیب از خود و جام را — چو در مشربش عین بادست جام

ایضاً له

بی تو دارم ز جدا ملمن بیم — زدی بما که کنم جان تسلیم
شد دو نیم از تو دلی خسته چرا — از من خسته دلی بیک نیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو — رخ برا زجدول خون جون تقویم
کر بود لعل تو بود دی یاقوت — خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
میشود گرد میانت حلقه — کمرت تنگ تر از چشمه میم
کی رسد پیش تو غم نامه ما — قاصد ار مرغ شود بیک نسیم
جای از زیک جرم بار سفر — بت د بر خاک درت کشته

ایضاً له

بچشم تو زنیسان که صید حقیرم — کی ازغمزه سازی مشرف بتیرم
جو بر من کشی تیر ترسم که تیرت — بمن نا رسیده ز شادی بمیرم

برآورده دست نیازم که شاید ‌‌‌‌‌‌ بدین دست دامان وصل تو گیرم
بهر تو چندیم بگرد تو گردم ‌‌‌‌‌‌ درین شیوه این کنه چرخ پیرم
پی مرغ وصل تو باشد صفیری ‌‌‌‌‌‌ جو شبهای هجران برآید نفیرم
بچشم ترحم بمن بین نه آخر ‌‌‌‌‌‌ بشهرت غریبم بدامت اسیرم
چه حاجت بمطرب که خوش ساخت جامی ‌‌‌‌‌‌ نی کلک تو از نوای صریرم

ده که از پای در افکند غم آن پسرم ‌‌‌‌‌‌ چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم
عشق و پیری نسزد کن مددای بخت ببه ‌‌‌‌‌‌ تا بدو وجگر از موی سفیدی ببرم
غم آن تازه جوان از غم پیریم رهاند ‌‌‌‌‌‌ با غم او چو جوانم غم پیری چه خورم
گرچه از سیصه و سال مرا عمر گذشت ‌‌‌‌‌‌ آمد از دولت او نوبت عمر دگرم
پشتم از محنت ایام خمیدست ولی ‌‌‌‌‌‌ در ره عشق و وفا از همه کس راستترم
پر برآمد دلم از خون جگر غنچه صفت ‌‌‌‌‌‌ جای آن دارد اگر بر تن خود جامه درم
گفتمش زود ز جامی مگذر گفت که ‌‌‌‌‌‌ عمر اویم چه عجب زانکه زو دلبر می گذرم

بخاک درت ریخت اشک امشبم ‌‌‌‌‌‌ برآمد باوج شرف کوکبم
بپابوس تو تا گشادم دهان ‌‌‌‌‌‌ فراهم نیاید ز شادی لبم
بجو پیش نبض مرا ای طبیب ‌‌‌‌‌‌ که جستست از شعلهای تبم

آنچه میرسد تشنه را آب و من | چنین تشنه لب زانچه غبغبم
زغم میدهم جان دلی میدهد | خیال لبت روح در قالبم
من و هیچ عشق که تلقین نکرد | معلم بجز این حرف در مکتبم
کشم یارب از دست بیداد هجر | بود داد جای دهد یاربم

ایضاً له

چون تاب نیاری که بتو دیده فروزم | بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
تنگ آمدی از من مکشا در نظرم روی | آن به که بمژگان ز رخت دیده بدوزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد | زین گونه که کاهد غم تو هر چه بروزم
دل خون شد و سر خاک بره غم عشق | روز دل غم و در سر هوس تست هنوزم
شب شعله آهم ز تو بر سقف علم زد | هرنی شد از آن شعله خانه فروزم
از کشمکش هجر کمانیست خمیده | این تن که چو خشک شده پوست چو توزم
مو گفتم و جای ز میان تو سخن راند | جز خاطر دانا نکند فهم رموزم

ایضاً له

نیست رخ جز بکف پای تو سودن هوسم | دارم امید که مبذول بود ملتمسم
من که باشم که کنم همنفسی با چو توی | این قدر بس که بیاد تو بر آید نفسم
میروم گاه بپا گاه بسر در ره عشق | دل از این وسوسه فارغ که رسم یا نرسم
ماندم از قافله کعبه روان بازدلی | وقت خوش کو که گذارد به نوای جرسم

جز مرا دولت به بوی این قافله نیست   هیچ غم نیست گر از کعبه روان باز پسم
بطفیل سگ کویت شده ام کس و در نی   از کسی دور مرا زانجا که من هیچکسم
چند پرسی که در اینجا بچه جامی چه کسی   تو گل و سروی و در پای تو من خار و خسم

ایضاً له

ایستاده بسر از آه دمادم دود من   من هما ناشده از آه الف ممدودا
همچو دودم ز خود ای شمع چه میداری دور   گر نه پشت ز سیه کاری خود مردودم
بر من دلشده هر رنج که بود از من بود   ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم
چهره سودن بکف پای تو ترک ادبست   این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد   گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
من ز دید تو چه لافم که تو پاک آینه‌ای   هر چه در چشم من آمد که تویی من بودم
چند گویی که مکن سجده خوبان جامی   پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

ایضاً له

نشان پای سگانت که بر زمین بینم   بر آسمان شرف هست عقد پروینم
بر آن سرم که بهت پای کرده از سر خویش   که تا بجانت سر من ز پای ننشینم
جمال و عارض و خط تو یاد می آید   بگرد صفحه باغ از گل و ریاحینم
چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد   برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم
کند ضراش غمت ساز چون بریشم چنگ   هزار تار ز هر تار دلق پشمینم

چگونه لاف زنم با کسان ز دین درست / هزار رخنه ز عشق تو بیش در دینم
چنین که چرخ دغا مهره دزد شد جا ما / ازین بساط همان به که مهره برچینم

ایضاً له

خیزید حریفان که بمینا نه در آییم / سیلی رمضانست بمی روزه کشاییم
در درس تسبیح و تراویح شد آخر / کلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آینهٔ دل / بنشست بجام می صافی بزداییم
ترسیم گر امشب ز قدح دست بداریم / فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما دردکشانیم که جمعیت خاطر / دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم بکف آینهٔ جام که در وی / محبوب ازل را بمحبان بنماییم
آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند / جامی بطرب کوش و قدح نوش کناییم

ایضاً له

شدم بباغ که کنجی فراغتی جوییم / غمت ز پردهٔ دل خیمه زد به پهلویم
شدم چو آینه صافی ز شست و شوی سرشک / بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
اگر چه روی بروی نمی نهی ای کاش / فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
سرشک من نه ز خون سرخ شد که بر رویت / خیال لاله و گل را ز دیده می شویم
ز هول فرقت تو موی من سفید شود / اگر نه دود دل آید ز بیخ هر مویم
بس از وفات چو باران رحمت ار بری / بخاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم

تو که از قد و زلفم سخن کنی جامی | که هر چه هست کج و راست از تو میگویم

ایضا

ز سجده که نباشد در ابرویت رویم | به پشت از خوی خجلت همین همی شویم
جان ز مهر تو پر شد دلم که می تابد | هلال نو ز رهر استخوان پهلویم
ز سیل ابروی تو دست داشتم چکنم | نمیرسد بکمان تو زور بازویم
شبی که بی تو بزانو نهاده رو گریم | بیک دو دم گذرد سیل خون ز زانویم
بر آستان توی ایستم بقصد نیاز | سجود خاک درت را بهانه میجویم
بسان نقطه منم در میانه بی سر و پای | گرفته دایره عشق تو زهر سویم
ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست | نه بر عبث غزل عاشقانه میگویم

ایضا

دردا که در آمد بدرت پای بسنگم | شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم
در بسته و دیوار بلندست برون آی | کز تنگ دلی با در و دیوار بجنگم
اول رخ من زرد شد انگاه چو سرخی | سودای تو کرد اندبسی رنگ برنگم
پهلو تکه وصلت مکن بند قبا تنگ | کز پیرهنت هم من دلخسته بتنگم
شد قامت من چنگ و نوای طربم نیست | سررشته وصل تو بیفتاد ز چنگم
روی تو مرا آینه صنع الهی است | کو خط تو مبند برین آینه زنگم
گفتی که چو جامی ز سر خود بگذر زود | در معرض حکم تو چه امکان درنگم

ایضاً له

چو دست بی تو برین چشم اشکبار برم — بآستین ز مژه دُر شاهوار برم
میان اشک شدم غرقه آشنایی کو — که رخت خویش ازین موج با کنار برم
بهر بهانه بری روز کار پیش رقیب — تو روز کار بری و من انتظار برم
برای حاجت وصلت بلب رسید شعل آه — چه حاجتست که شمعی بهر مزار برم
زناله درد سر شهریان دهم شب و روز — خوش آنکه درد سر خویش ازین دیار برم
تو نو غزالی و من جامی سخن پرداز — که از تو پی بغزلهای آبدار برم

ایضاً له

از نهانخانهٔ وصل تو جدا افتادم — پس کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم
جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود — دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که بینم نظر رحمت تست — من از آن نغمهٔ اصلی بنوا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر — روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود — که درین مرتبهٔ حرص و هوا افتادم
جامی از جام می عشق تو ام ای ساقی — دست من گیر بجایی که ز پا افتادم

ایضاً له

گر ز بار غم عشق تو شکست دلم — چکنم قطرهٔ خونست نه سنگست دلم
جذب عشق تو نهنگ دو جهان آشامست — کام همت زده در کام نهنگست دلم

رنرا آرزوی دیدن دیدار خویشتن ... کرده آینهٔ خود پاک ز زنگست دلم
تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر ... روزگاریست که با سینه بجنگست دلم
مجتنب کو بشکن چنگ که سررشتهٔ عشق ... از سر زلف نوا آورده بچنگست دلم
جای انجام فنا بادهٔ یکرنگی خواه ... که گرفته ز حریفان دورنگست دلم

الفــــ ساله

ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم ... نقد غم تو گنج بویرانهٔ دلم
ای غم مراچه بینی که مست از حریم وصل ... صد روزن امید بغم خانهٔ دلم
پیش از اساس گنبد فیروزهٔ سپهر ... عشقت کشیده رخت بکاشانهٔ دلم
مشعل فروز بزم خیالست روی تو ... زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم
فرداکه نم رسد بگل از ابر نوبهار ... روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم
هردم زشوق لعل تو ام دیده بیست پیاغر ... پر کرده از ترشح پیمانهٔ دلم
اجزای نظم و نثر که جای نوشته است ... جزوی حکایتیست ز افسانهٔ دلم

ابتــــ ال

من بسی خوبان عالم دیده ام ... چون تو در عالم کسی کم دیده ام
بر دل غمدیده زخمت رحمتست ... رحمتی کن بر دل غمدیده ام
راحتی کز زخم تو بینم کجا ... هرگز آن راحت ز مرهم دیده ام
چشم من بی نم مبادا گر شبی ... چشم خود را بی تو بی نم دیده ام

هر چه لیلی داشت داری وز غمش	وانچه مجنون دید من هم دیده ام
سوخت محرومی جامی د... د...	هر گرایش تو جرم دیده ام

ایضاً

روز مردن گر وصال دوستان دل بر کنم	از همه آسان ولیکن از تو مشکل بر کنم
کی سزد در راه رخشت سجدهٔ محرابیان	کاش بتوانم که شکل نعلش از دل بر کنم
گر بکوشم کم بسید از بو دجیت بانگ درای	زنگ مهر و ماه ازین فیروزه محمل بر کنم
در نیاید سر بهر طوقی سگ کوی ترا	دست کو کز گردن گردون حمایل بر کنم
گفتیم جامی ز من خود را خلاصی ده بصبر	در چه بندم دل گرین شکل و شمایل بر کنم

ایضاً

چو نیست بخت که شب روی روشنت نگرم	فروغ ماه فتاده بروزنت نگرم
بس از وفات بخاکم خرام بهر خدا	که گرد خویش نشسته بدامنت نگرم
برآز دعاست چو طومار دست من عمریست	درین هوس که حمایل بگردنت نگرم
چو خوشه پر شود م هر مژه ز دانهٔ اشک	چو بر کنار مه از مشک خرمنت نگرم
چو گل نقاب کشایی چو دیگران مپسند	چو غنچه روی ببندی اگر منت نگرم
شود لباس بقا تنگ بر من از غیرت	چو گرده بند قبا چست بر تنت نگرم

شوی بفن غزل شهرهٔ جهان جامی
چنین که مست غزالان پرفنت نگرم

عجب

عجب دردیست در جانم که درمانش نمیدانم — ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمیدانم

چو چوگان باز دان سر جز سر مردان دین کی — نشاید گو کسی را مرد میدانش نمیدانم

گذشت آن سرو گلرخ در چمن دامن کشان وز — عبیر جیب گل جز عطر دامانش نمیدانم

صفای تن دهد راز دلش بیرون قبا اما — حجاب من که در دل راز پنهانش نمیدانم

چو خواهد لب گزد خواهم نهم جان زیر دندانش — که از بس لطف تاب زخم دندانش نمیدانم

مسلمانی بود بهر بتان دین باختن جامی — ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمیدانم

ایضاً

شب خیالش چو شود پردگی منظر چشم — تا سحر از مژه بسیار زنم بر در چشم

برقع زلف بر انداز که بس تاریکست — بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم

گر خیال رخ تو شمع نیارد در پیش — بشبستان خیالت که شود رهبر چشم

دم بدم دل ز درون چشمهٔ خون بگشاید — تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم

بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد — خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم

چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت — نیست جز خاک درت قوت دگر در خور چشم

مژه گر خشک و گر تر به رهت جاروبست — میکشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

جامی امشب که خیال رخ او مهمانست — پر می لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

ایضاً

ندارم صبر گر روی تو چشم خونفشان بندم — وگر از من بپوشی روی او نامت زبان بندم

کر غبارم ببند زلف تو از من متشو رنجه	پی بر هیچ همتش اگر خود را گهی بر این دگر بندم
بلای بجوتا باید فرو برمن کنم هر شب	ز پیچان دود دل زنجیر و در بر آسمان بندم
نهم زلف بکف کفتی پی دفع فراموشی	بر انگشتت بیا تا از رگ جانی ریسمان بندم
کو جای صبوری پیشکن کاقدمی آتش	اگر یک لحظه چشم از گریه و لب از فغان بندم

ایضاً له

مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بربندم	بقول پندگویان دیده از دیدار بربندم
بر غم از دست من سررشته تسبیح کو تا دی	ز زلف تا بدار یار تا زنار بربندم
نیاوردم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن	اگر پهلوی هم صد فی جو موسیقار بر هم بندم
چو دستم کوتاه است از دامن آن گلها حمایل زان	اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بربندم
ز هجران سینه ام شکافت کو پیکانی از تیرش	که زان مرهم شکاف سینهٔ افکار بربندم
نفس بر نایدم بی نالهٔ زار از دلم هر گه	بمیرم گر زبان از نالهای زار بربندم
مرا شد نکته باریک از خیال آن میان جای	سخن کو که بر عود سخن این تار بربندم

ایضاً له

شب نیست که از هجر رخت زار نمیرم	صد ره نشوم کشته و صد بار نمیرم
هردم نتوان روی تو دیدن قدری بس	کز محنت محرومی دیدار نمیرم
در غمکدهٔ بی کسیم خفته بخواری	زینسو قدمی نه که چنین زار نمیرم
یکبار بیا بر سر دردا که بنکاهی	تا رنجه ز غم روی بدیوار نمیرم

نزدیک

نزدیک بخود نیم بکش از غمزه که باری — دور از تو بکام دل اغیار نمیرم
جای نه ز بیکاری عشقت غم من — زانست غم من که در این کار نمیرم

ایضاً له

آن عید جان کجاست که قربان او شویم — در یک نظاره کشته جولان او شویم
جولانگهش کدام زمین است کز مژه — خاشاک روب عرصه میدان او شویم
ما را تمتعی نبود از جمال او — از بس که در نظاره حیران او شویم
هر تشنه لب ز چاه کند جست و جوی آب — ما تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم
بگشای برقع از رخش ای ابر نوبهار — تا عندلیب تازه گلستان او شویم
بیجد بپردهای فلک دود آه ما — چون شعله زن ز آتش هجران او شویم
با عاشقان بی سر و سامان خوش است یار — جامی بیا که بی سر و سامان او شویم

ایضاً له

جان شیرینست گفتم آن دو لب گفت آن دهان — در میان جان شیرین سرها باید نهان
کی لطیفانرا بود تاب درشتی این همه — از دهان بیرون میاور سوی لب هر دم زبان
تو مرا جانی و تا گرد میان بستی کمر — با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان
چون رفیقانرا نهی خوانی بار قیبانم گذار — با تن لاغر که بس باشد سگانرا استخوان
شد تنم بر آستانت خاک و بیسامان شدم — چون سری ماند جدا از تن جدا ز ان آستان
هر زمان تو از چشم بد جایت از بهر خدای — چون کشایی پرده از عارض نجات لو را بخوان

رفتی و دیده ام بوداع تو خون فشان   جان و دل از قفای تو در خاک خون کشان

ای چشمهٔ حیات زشوق تو سوختم   باز آر وان و آتش شوقم فرونشان

دل بستهٔ هوس چه زنم لاف عشق تو   کار هوسان نبود عشق مهوشان

عاشق کجا بباده بر دلب چنین که هست   از ساغر خیال لبت مست و سرخوشان

سیراب اگر نمی‌کنیم از زلال وصل   باری ز جام لعل خودم جرعه چشان

تیر تر اگر بان ز دل و جان نشان دهند   ندهد کسی از بتان دگر را چنین نشان

جای چو یار تنگ قبا زور هست بگیر   دامان او و بر دو جهان آستین فشان

ایضاً له

ای رخ تو جنت اهل یقین   لعل تو سرچشمهٔ ماء معین

پردهٔ زلفت ز رخ افتاد دور   ازلفت الجنة للمتقین

منتهی آنست که دامان دل   شست ز آلودگی کبر و کین

صیقل عشق تو ز جانش زدود   زنگ تصاریف شهور و سنین

رخت بمنزلگه اطلاق برد   رست ز قید خرد و عقل و دین

چشم تو جای ز عجم مستمد   آمد و جانت ز عرب مستعین

چشم بهل جان شود اسرار عشق   قل بلبان عربی ز مبین

ساق

ساقی برآمد ابر بهاران	شد سبزه و گل خرم ز باران
ژاله گهر ریخت در جام لاله	لاله علم زد بر کوهساران
نرگس گشاده چشم پر اختر	شب تا سحر چون شب زنده داران
صحرا گرفتند خلوت نشینان	پیمان شکستند پرهیزکاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر	با روی سبزه با گلعذاران
کرده بنفشه بر فوت فرصت	دُرّاعه نیلی چون سوگواران
جامی خمش کن کان تازه گل را	همچون تو بلبل باشد هزاران

عنایتی نکند یار نازنین با من	خوش است با همه خوش دلان همین با من
گشاده روست بهر کس بسان گل لیکن	گره چو غنچه فکندست در جبین با من
چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجا	شود بکلبهٔ تاریک همنشین با من
بدو تقرب من این قدر بس است که هست	بزیر نه فلک و روی یک زمین با من
مرا تبسم آن لب بخت طالع بین	که هست خاصیت زهر انگبین با من
مع و مشعله باشد فراغتم شب هجر	بس این که همنفس است آه آتشین با من

بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من	بپایت تا کشم جان را گذر دامن کشان بر من
دلی دارم من از مهر تو پر و ز دیگران خالی	چه باشی مهربان با دیگران نامهربان بر من

چنانک از کوههای غم نهادی بر تن بر هم — که منتهات از تقاضا زمین تا آسمان بر تن
قدر برشته جانم کرماز لعل خاموشت — معاذ الله از آن روزی که کشایی زبان بر تن
جانم خونم شود کل آستانت بر زمین غلطم — اگر گرد و خلعت رحمت کلی آن آستان بر تن
تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زانسان — که همچون کوه آهن کار کز ناید سنان بر تن
تبکبارم مخوان از کوه ماند و بیان جای — که می آید خیال این سبکباری گران بر تن

ایضاً له

ای آنکه بجز دل رنگین چو کلم دامان — برد از دل من داغت سودای گل اندامان
رویت ز نظر پنهان و ز ضعف جمالت پر — هم زاویه خاصان هم انجمن عامان
نوشند چو گلگون بی بند ز مژگان خون — دور از لب این باشد عیش قدح آشامان
گر بی سر و سامانیم ای خواجه مزن طعنه — عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد — بی داغ غمت باشد از دایره خامان
ذ طوق نکونامی ذوقی بنعود جامی — آن به که برآرد سر از حلقه بدنامان

ایضاً له

گر یار ما را پروای یاران — زین گونه باشد وای وای یاران
آن غیرت حور از در درآمد — شد رشک جنت ما وای یاران
جز اشک سیم و جز زر از وی — سوده ندارد سودای یاران
گر خود نخواهد هرگز نبودی — رفتن بدان کو یارای یاران

آن

آن فتنه هر جا نبود بالا — بالا گرفته غوغای یاران
پیکانش بر تن آرد تر جسم — از بس که گشتم هوای یاران

ایضاً له

در سینه راهم گشادی نیست چندان — که منزل دور و ره را زادی نیست چندان
ز هر سو ره بر ما بسته استاده — مجالی ایستادی نیست چندان
بکن با نامرادان هر چه خواهی — که اینان را مرادی نیست چندان
بتیغ افتراق از جان بریدیم — چو با ما اتحادی نیست چندان
بزهد خویش مغرور است زاهد — بعشقش اعتقادی نیست چندان
صلاح کار جز معشوق و می نیست — درین دعوی فسادی نیست چندان
بتیغ عشق جای کشته شو زود — که بر عمر اعتمادی نیست چندان

امشب افتاده است شوری در میان عاشقان — گوئی آن کان نمک شد میهمان عاشقان
با خیال خط سبزت خوان حسن آراستند — هرگز آن سبزی مباد اکم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند و می آید بگم گشتگان — همچنان بانگ درای کاروان عاشقان
عشق یکروزی بساط آب و گل طی کردست — از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی — مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
لاله از اشک سرخ و غنچه از دلهای تنگ — گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان

ایضاً

بیا بر آستان خود ببین روی نیاز من / بود گر زیمن اقبال قبول افتد نماز من

نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم / چو تو بیچاره ام خواهی نگردد چاره‌ساز من

همی رفت از جهان محمود غزنین زیر ریگ عریان / اگر من میرم از غمها و داند یار دلباز من

نمیگویم ز زلف قصه جز شبها نهان با خود / ز خط دیگشت بر روی روز نها دراز من

نباشد در درازی عمر کس چون عمر من زینسان / کسر تاری ز زلفت همت یکسر دراز من

می آلوده بلاس میکده کردم لباس خود / همین بس بر کتف دراعه و دولت طراز من

بود کلک من از بحر حقیقت مستمد جامی / سنه کو معترض انگشت بر حرف مجاز من

ایضاً

تا کی از جان خود جدا بودن / بر از این بودنت نابودن

یار دادن به بیوفایی خط / من و سر بر خط وفا بودن

کرده ام در صف سگانش جای / طاقتم نیست هیچ جا بودن

لب ز دشنام من نمی‌بندد / جرم من چیست در دعا بودن

شاهد و می نصیب دست نجابت / نارسایی است پارسا بودن

عشق با عافیت نیامد راست / عاشقی چیست مبتلا بودن

یار بیگانه پرورد جامی
نسزد با وی آشنا بودن

ای ز لعل لب تو خون دل من — هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون نهادی و هست — اخگری ز آتش درون دل من
سوخت از سوز دل تنم ای کاش — رود از تن چو جان برون دل من
خط سبزت فسون سحر دمید — رفت در خط از آن فسون دل من
همچو صیدی اسیر قید شدست — در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طرهٔ تو دید ز باد — گشت بی صبر و بی سکون دل من
جای آمد چون عشق فنون — هست در عشق ذو فنون دل من

قسم بنون و قلم یعنی آن خم ابرو — که جز بقبلهٔ روی تو نیست مایل او
تو خود بگو که ز روی تو روی چون تابم — چنین که بر تو روی تو تافت از همه سو
فغان ز ترب تو داد دست عندلیب باغ — وگرنه فاخته را چیست نعرهٔ کوکو
چرا دگر بسر زانو نشینم از غم تو — چنین که با تو شدم همنشین و هم زانو
سؤال کرد فضولی که چونی ای مجنون — ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو
مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی — چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتی از لبم جانا — حبیب انت طبیبی فکیف لا ارجو

آن تندخو که آمد خون ریختن فن او — گر خون من بریزد خونم بگردن او

همه دم مهر انجم بود این نیست پاش | جا گشت چه بیجا هم از آنکه دامان او
طاق ابروی عشم کرد چه کاه و کاهی | بنهم نشان بر آهی از لعل خوش سن او
گر زان دو مه خم کشاید برقع ز رخ | عکس مه و خور افتد بیرون ز روزن او
شبها چو دود از آن رخ بینم با چه تابم | گر برق آهم افتد آتش بخرمن او
هر چند تن چو موی از درد تب عاشق | بی تو مباد خالی یک موی بر تن او
جامی ترا نه بیند جز چشم روشن خود | بادا هزار رحمت بر چشم روشن او

ایضاً له

ساقیا خیز که چون داس زر آمد مه نو | عید از آن مزرع پرهیز و ورع کرد درو
بر سر داران همه در آرزوی ماه نو اند | ای خوش آنکس که بمه کمین نیست گرو
عمرها در پی وصل تو بسر بدویدم | عمر بگذشت بجایی نرسید این تک و دو
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاک است | در حق او سخن اهل غرض را مشنو
آمدی بعد شبی کز پی سالی بردم | بخدا بر تو که دیر آمده زود مرو
پرتوی گر فتد از ماه رخت بر شب تار | همه آفاق شود روشن ازان یک پرتو
مرد رسوا شود از عشق بتان گر گویند | جامی و عشق بتان هر چه شود گو می‌شو

ایضاً له

تا نمودست سر از طرف کله کاکل تو | روز بر گلرخان کرده سیه کاکل تو
بر سر موکب خورشید چنانست تو چها | هندوی چتر کش بر سر شکاکل تو

سرفت

رفت بر باد هوا رشتهٔ جمعیت ما / می ندارد سر آن رشته نکا کاکل تو
سر نتابند خود از زره تو پیکنا می / با همه سر که فکندست بره کاکل تو
تا سوی خویش کشد دل همه معنی زنخش / رسن آویخته از طارم مه کاکل تو
چون شود جای لب زنخدان که شود دام بلش / کز خط سبز تو که زلف تو که کاکل تو

خورشید و ماه را چه برابر کنم بتو / بنشین دمی که دیده منور کنم بتو
مشکین شمامه ایست زنخدان تو ز خط / پیش آی تا مشام معطر کنم بتو
با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی / ترسم کزین عقیده دیگر کنم بتو
روی تو چون بهشت و لبت کوثر از چه رو / ذکر بهشت و چشمهٔ کوثر کنم بتو
تنگ میان خویش چه حاجت که من بمو / تشبیه ضعف این تن لاغر کنم بتو
چون سیر روی از دیده بصورت مجال ده / کاینه خیال مصور کنم بتو
تقریر ذکر جای و تقریب حال اوست / چون وصف عاشقان سخن در کنم بتو

سنبل خطت بروی گل نقاب انداخته / زلف شبرنگت چرا وج مه طناب انداخته
ای لبت دل در خیال آبحیوان تشنه ایست / بر امید آب خود را در سراب انداخته
از لطافت روی تو خطی نماید زیر پوست / سبزهٔ تر گو بیا عکس اندر آب انداخته
طرهٔ پرخم کشد موی میانت را اگر / بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دلی که از غم سوخت از بوی بس بدل جگر	همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
جعد تو دارد برخ با خود رقم خط بنفشه	شب مشکین لبه و بر آفتاب انداخته
ای خوش آن شبها که جای رخ بپا بنوده ست	جون تو واقف کشته خود را بخواب انداخته

ایضاً له

شاهد گل باز رنگاری نقاب انداخته	بلبل دلداده را در اضطراب انداخته
نرگس و لاله بروی سبزه پنداری بخواب	مست افتاده ز کف جام شراب انداخته
چادر کافوری خود را شکوفه شسته و شوی	کرده صبح و جانشکه در آفتاب انداخته
عکس گل در آب و گل بیرون نما ناگل رخی	کرده بیرون جامه و خود را در آب انداخته
تا تو در پای درختی خیمه عشرت زنی	بین که شاخ از سایه خود جون طناب انداخته
بر سر جنگ است ابر اینک که در پای شمر	تیر باران بر سر خود جون جلاب انداخته
کلک جامی تا سر زلف سخن پیراسته است	رشک او در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

ایضاً له

بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه	اینست آن شبی که بهاست از هزار ماه
بی روی تو هزار مصیبت کشیده ایم	کز آنکه روی و آنکه و اصبت
آنکس که راه برمن بی صبر و دین زد	سرو بت خوش خرام و سواریت کج کلاه
هیت این همه کنایت ز روپوش بلکه زد	راه من آنکه در دل و جانهات کرده راه
آن شاه دلنوازن که هر جا نمود روی	ذلت له الوجوه و خرت له الجباه

دل را به درد کوی تو جز این نیست مقصدی　　روحی فداء مقصد قلبی و محیا

جای که موج غرق گناهم ز آب چشم　　کین آب شست از دل من ظلمت گناه

ایضاً له

من که از عشق تو دلی غمزده گشتم همراه　　بین چو آهم تیر این دود دل از جگر سیاه

گریه گویند که هست ز شوق رخ خوب　　چند دور از تو بود دیده من غرق گناه

خاطر از شعلهٔ خسته دلان رنجه مدار　　پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه

کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا　　جای آن دارد اگر سر کشم از افسر جاه

سرو را زیب قبا دادی و بستی که خواب　　وای اگر بر شکنی بر سر آن طرف کلاه

ذی ما پاکی از لطف دو رخ بسته خویش　　کس ندارد دلی درویش بدین لطف نگاه

نیست کس محرم راز دهنش جز ذوقش　　لب بنه جامی و این راز فرو گوی بچاه

ایضاً

ابروی تو هر که دید ای ماه　　زد نعره که الهلال والله

از عرش گذشت دست همت　　وز فرش چریم قب کوتاه

خواهم بهوای تو بسا بر ا　　کس نیست چو من ترا هواخواه

هیچست دهانت لیکن از وی　　افتاد بسی سخن در افواه

با ما چه رود کسی که آسی　　زاینده کسی نباشد آگاه

هر کس که نهاد در رهت روی　　کی پشت نهد به بند جاه

جامی که بزری جهان یافت	قد عشر بذلمو ا ه

الف سالک

با اشک خونی دور از نوای ما ه	بخ وچسز فی اشکوا الی الله
روز نو دارند از دین و دنی	مردان دانا رندان آگا ه
دامان وصلت نتوان گرفتن	دست از دو عالم ناکرده کوتا ه
هر چند کیرم راه سلامت	لطف خرامت بر من زند را ه
از سبزه خط کرد عذارت	کام بر آمد بر وجه دلخوا ه
تو میکشی تیر از سینه من	و ز فرقت آن من می کشم آ ه
جان داد جامی لیکن چه نادان	لو مات عبدی فی حب مولا ه

اسالک

واعظ فرست و انجمن وعظ خر کله	گر خر در بخر کله نبود ز خر کله
از صوت طفل خر تو اجد کند بلی	راه سماع خر بود آواز زنگله
آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را	جز درد سر نمیدهد از بانگ مشغله
روشن نشد ز پرتو انفار او دلی	کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
شیخ غمیده پشت که آرد بچله روی	از بهر صید عام کمان شد ز حیله
فرضست عشق و هر چه بجز عشق نافله	تا چند ترک فرض کنی سعی در نافله
جامی رساند سلسله خود با ملا خر	لیکن بهیچ جا نرسد سلسله با

ایضاً له

هست انجمن ز چمنی پر گل و لاله | گل عارض ساقیست و زر لاله پیاله

افسرده چو ژاله است نگهدار خدایا | از ساحت این تازه چمن آفت ژاله

باشد سخن عشق یکی لیک گرفته | عارف ز دلی صافی و واعظ ز رساله

می ده که گره شد بدلم عقده ایام | آبست دوا چو بگلو ماند نواله

حظی که مرا میرسد از دولت عشقت | رنج همه روز است و بلای همه ساله

گر ناخوشی از دادن یکبوسه بجا نی | بشنو آر لبت تا کنم این بیع اقاله

جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر | کین کار بامداد الهی است حواله

ایضاً له

بر پهن پیاله هزاران بروی دشت ژاله | بروی دشت قدم نه بروی که دشت پیاله

چو لاله بود بوقت گلم که برو بنمایی | اگرچه گل نکنی پرده باطنت چو لاله

ببزم عشق تو مستغنیم ز ساقی و مطرب | نسیم ترشح خنده است و نی ترنم ناله

چو سفله قدر نداند چه انجمن چه کرامت | چو سنگ شناخت ندارد چه ایمن جان چه ژاله

چه باک صاحب دل را ز کفر و کوی فرود | چه بیم جام فلک را ز سنگ ریزی ژاله

ز سحر نوبه عشق بکلک و ورق چه کوته نویسم | که قاصر است ز هر حرف آن هزار رساله

بعشق بهره جبا

ملامتست همه روز است و طعنه همه ساله

بچشم ریخت چندان آب کامد خون ز دنباله … کنون افتد بجای خون دلم پرکاله پرکاله

چه خیزد بی تو از گشت چمن چون بی تو ساقی … دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله

بهر باغی که سوزم بی تو از ناله چنان گریم … که چون باران که از ژاله کرم …

بجان جا در دلم داری مکن کو … که تا از ضعف نتوانم که از دل بر کنم …

لبت وا نیم جانی خواهم دادن تا بکی … بیا جانا که از هجران رسیدن …

حوالت کن بهر جون در مراد آرد … که داغ تب بجانم بکه بر لبهات …

بخوبان روی کن جای که در عشق … جوان جار ده سال از …

المنة لله

بی لعل تو دل درون سینه … خونست جوی در آبگینه

غمهای تو بر صبرم افتد دل … تا داغ سیاه شد …

مرغ دل من زهجر فغالت … الماس ماه جبین …

سر زد ز دلم کباب … آزار … بدا …

خونابه دیده کام … من سر چشم از …

جانی که بود دغا … بر …

…

المنة لله

وقت گل ترک می و جام کجا … دوری از یار …

مجلس آراست گل توبه شکن | توبه از بادهٔ گل فام که چه
می پرستان همه در رقص طرب | گر گران جان نه آرام که چه
سخن عشق مگو با زاهد | نکتهٔ خاص بر عام که چه
کشتهٔ چشم توام زلف بپوش | مرغ بسمل شده را دام که چه
چند از آن لب طلبی جامی کام | بیش ازین کرم ابرام که چه

گل از شاخ بین در جلوهٔ ناز آمد | شرح نیاز خویش را بلبل نواساز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد کم شود | زینسان که گنج و زمین گنجینه پرداز آمده
شد لاله شمع بزم گل اینک به بین پروانه‌سان | ریزان شکفته در بدم سوی بپرواز آمده
بین زنده دل کز جام گل خورده می | گل تخت منظور ی رده بلبل نظرباز آمده
درکارگاه عاشقی بین نورسان عشق را | درگوش جان نکتها از پردهٔ راز آمده
بس نکته دان کز بلبلان چون گوش کرده نکته | صوفی بپر غلطان شده دنبال آواز آمده
ز آواز مرغان از چمن نغمه صدا تا صومعه | انجام کار رهرکسی بر وفق آغاز آمده
من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود بلی | از کلک سعدی نکتهٔ از ملک شیراز آمده
زین شعر نو شد پر شکر جامی خراسان گو بیا |

چو حلقهٔ دورانی بر من تنگ شده | که حلقهٔ سر زلف توام زجنگ شده

بسم الله الرحمن الرحیم

قدم ز سختی راه طلب بکش جامی | که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده

ایضاً

تا بچشم تو سرمه کرده | خانهٔ مردمان سیه کرده
سال تو چارده نگشته تمام | نام تو ماه چارده کرده
[illegible] تو بهر خاطر حیرانان | در شب تیره کار مه کرده
مهر رخسار عالم افروزت | چاک در جیب صبحگه کرده
عمر بین کن که [illegible] نهاده تو | رخت بر باد تا بکه کرده
پادشاه سپاه حسن توئی | تا فلک عرض این سپه کرده
عشق با چون توئی اگر گنهیست | نه همین جامی این گنه کرده

ایضاً له

رخت را نخوانند اهل توجیه | که روشن نیست چندان وجه تشبیه
مکن لو خوان وصلت منع [illegible] | که خارج باشد از قانون توجیه

غمت با دل دو حرف ساده زیک جنس ‌‌ که آن هم غم بود این هم غم قیسه
اگر حاجت بتشنیع اعتنا شیعت هوا ‌‌ زبان بربسته دم در ده و زچشم دل به
جهان بیرون نیارد هم ز بحر عشقت ‌‌ که موی بود سرگردان در این تیه
چو احتیم همه کردم در دیده عجب ‌‌ ترا با اشتغال خویش تنبیه
پس خود را مکن جای زر اندود ‌‌ که پیش ناقدان خوش نیست تمویه

[illegible]

ای بخوبی رخ تو از مه به ‌‌ قصه ماه با تو کوته به
بهر آن رخ چرا کنم تشبیه ‌‌ ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد شبیه خط بسبب ‌‌ هست صد بار از آن شبه به
تا شنیده تو عزیز مصر جمال ‌‌ حسن یوسف نهفته در چه به
سر عرفان خوش آید انتباه ‌‌ لیک از عارفان آگه به
قصه اهل دل همیشه خوش است ‌‌ ذکر شیخان شهر کم گه به
در وطن ذکر کعبه جامی چند ‌‌ خیز کین گفت و گوی در ره به

[illegible]

تا چو قدح با دل پر خون نشینم ‌‌ کان گلستان ز رافت لب میگون نه
تا بخالی غوطه بدریای اشک ‌‌ طالب آن گوهر مکنون نه
طره لیلا چه دهم با تو شرح ‌‌ جان تو از آن سلسله مجنون نه

بسخت جامی که نظم پایت که رو — قول بدگو مشنو بر سخن پای منه

ایضاً له

الهی مرا از آتش سودای تو جان سوخته — پیرهن از تن تن از دل دل ز هجران سوخته
آتش دل برزده از سینهٔ چاکم علم — کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور — اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته
میفرستم سوی تو در شرح هجران نامه — از سرشک و آه مضمون شسته عنوان سوخته
تشنه ز آه تشنگان کعبه چون برق وصال — در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته
شمع و گل گر داشتی تاب و تب جامی بهم — همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته

ایضاً له

ز آشنایی عشقت چه حاصلت مرا — جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه
حدیث وصل تو هر شب ز هوش می بردم — بخواب میکند آری سماع افسانه
باوج کنگر وصلت چون کند پرواز — چنین که شمع زد آتش بجان پروانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را — که داد دوست ارادت بدست پیمانه
ز زلف دلکش تو گر نه ما رهایی — سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
روا نمی کند از چشم خون فشان ما — بجو هر صدا نیاز مستانه

ایضاً له

مایم ز مشرب مغانه / در کوی مغان گرفته خانه
همواره ز می مغانه نوشیم / بر نغمهٔ چنگ یا چغانه
عشق است ترانه گو درین بزم / غافل منشین ازین ترانه
زاهد که ز زهد خویش خواند / این تازه ترانه را فسانه
از سبحهٔ معقید عدد ماند / کی راه برد بآن یگانه
جامی که ز دیدن عجب ماند / در رفع حجاب جاودانه
چون دید که آن حجب جز او نیست / برخاست حجابش از میانه

ایضاً

ای شکل قدت پیکران از سیم پارا ریخته / هر دم ز شاهان لشکری سرهات در پا ریخته
تا شد درین بستان سراسر و قدت بالا نما / هر لحظه طوفان بلا بر من ز بالا ریخته
چون آفتاب اینک شراب اندر پیاله می‌فکنی / رویت ز تاب آفتاب از مه ثریا ریخته
چشمم ز خون شد موج زن چون لاله‌ها خونین بغم / زان خون که از چشم من بر کوه و صحرا ریخته
ز اشکم که از دل سر زده نقش وفا بر زر زده / خونین گیا سر بر زده یک قطره هر جا ریخته
داده رقیب را امان از رنج دوران زمان / باد ابحاش ز آسمان مرگ مفاجا ریخته
زینسان که چشمش تیغ کین هر دم کشد بر آن و این / مشکل که ماند ز اهل دین خون کسی نا ریخته
ای خوی او من غصه کش تر دامان ز و شسته خوش / یا کشت خشک او ابر کش باران بدریا ریخته

جامی کز انفاس روان بخش بهر دل مرده جان | ازلی بر روزین سر خوان خوان مسیحا ریخته

ایضاً له

ای به بالای بلای جان همه | گو ترا از وصف تو زبان همه
آستانت قبله جاجاست | آستان تو آسمان همه
چون تو نازک میان بسی دیدم | تو دلم بردی از میان همه
بود شهر از شکر فروشان پر | بست لعل لبت دکان همه
هر که پیت بوفا گمان می برد | شد یقین عاقبت گمان همه
چون فتیله چراغ داغ تراست | شعله زن مغز استخوان همه
از کهن عاشقان مگو جامی | کرده نسخ داستان همه

ایضاً له

منم عاشق و بیدل و مبتلا | ز عشق تو افتاده در صد بلا
کشیدست خوان بلا عشق تو | زند عالمی را باین خوان صلا
ز ورد تلاوت مرا باز داشت | سرود غمت در خلا و ملا
کی آید تلاوت ز دستم چو من | زدم دست در تن تلا لا تلا
فروغ رخت از پس صد حجاب | دهد دیده را نور و جلا
چه رانیم آخر چنین کاشکی | نمی خواندیم سوی خود اولا
رسانیم جامی غم دل بعرض | فان شئت فاسمع والا فلا

کی منت این وعده کرده ام کوید | این بود آخر الدواء الکی
با تو یکجا کجا تواند بود | هر که از خود تهی نشد چون نی
بیخود کم کن از میان جامی | تا رسد فیض عشق پی در پی

ایضاً له

بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی | همی دهد خبر از قرب هودج لیلی
بیا بیا که اگر با تو نیم جانی هست | به پیش هودج لیلی نثار آن اولی
بغیر عشق مرا نیست دعوی بزبان | خدا گواست که من صادقم درین دعوی
جمال یار در اغیار کی توانی دید | نکرده چشم تهی از غبار غیر جلی
صفای مشرب رندان چه سود زاهد را | نیافت بهره ز مرآت دیدهٔ اعمی
سماع قول الست از خودم جان بود | که باز می‌شناسم الست را ز بلی
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی | چه سود جودت لفظ و عبارت معنی

ایضاً له

فداک امی یا غایة المنی و ابی | بسوخت جان من از جان من چه می طلبی
اگر خموش کنم گویم که بیخبری | و گر خروش کنم رانیم که بی ادبی
جمال صحیفهٔ حسن و جمال لم یزلت | و زان صحیفه بوجه حسن تو منتخبی
چگونه از تو نمانم عجب که می بینم | بزیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی
تو آب جودی و من کشته لب تشنه | بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی

زهجر روی تو روزم تمام نیم شبست ... حذر کن از اثر نالهای نیم شبی
عرب نژاد بود یار و می کند جا ی ... بفارسی غزل او صاف حسن آن عربی

ایضاً له

ما یم شسته ز آب می دست از همه آلودگی ... سوده سری بر پای خم و نهد در هم آسودگی
وقتی بعشق نیکوان بودم زبون خویش کم ... اکنون بخود در مانده ام خوش فرق آن
تا سر ببالینم ز تو بر بستر بی بستری ... در خون غنوده هر شبی چشمم ز شب نغنودگی
خون جگر پالوده ام از شعر مژگان عمرها ... با من دلت صافی نشد با این همه پالودگی
با خود فروشانم مکن همسر که من خاص توام ... دارد تفاوت در بها بازار کان فرسودگی
دل پاره ز نقش طرب پا سوده از راه طلب ... با حوصلت در دست غم زین سادگی و سودگی
جامی نشد در عاشقی زانک در ... کاین عیاری کی رسد بس دار زر بی اندودگی

ایضاً له

توئی آن آفتاب عالم آرای ... اگر داری در دل هر ذره جای
جمالت را عماری در عمارت ... بما کنج سوی ویران ما آی
مپوش از ما چو ماه نو رخ خویش ... بگل خورشید تا با ما مبند ای
میان ما و تو مانیم پرده ... کرم کن و ز میان این پرده بکشای
چه زد زنگست بر آیینه عشق ... بده می ساقیا دین زنگ بزدای
چو جانان جان جان شد جامی ... جهان در جست و جوی او چه پیمای

بزن

بزن در دامن آن جان جان دست | منه دیگر بدون از خویشتن پای

ایضاً

آمدی و آتشم بجان زدی | تلک ما کان منتهی امدی
دستگیر مریض کیست طبیب | یا طبیب القلوب خذ بیدی
بی رخت زندگی نمی خواهم | لیس روحی یزول عن جسدی
لامعست از جمال طلعت تو | لمعات تجلی احدی
هر چه آید ز تو همه نیکست | لیکن از ما گرفت رنگ بدی
هنر عاشقانست ترک خرد | عیب ایشان مکن به بیخردی
هر چه مقبول تست ای زاهد | همه ردست پیش عشق ردی
کی بری پی بسر وحدت عشق | چون ز تسبیح مقید عددی
مایهٔ دولت ابد عشق است | جامی و کسب دولت ابدی

ایضاً

بر اوج حسن چون خورشید فردی | ولی هرگز بگرد ما نگردی
از آن چون شفق در خون کشی تو | نهادست آفتابم روی بزردی
شود طی بر دعاهای تو یکسر | اگر طومار عمرم در نوردی
ز خوان عشق تو جز غم نخواهم | غم غمخوارگان هرگز نخوردی
ز سر تا پا همه دردم ز هجران | بیا جانا که تو درمان دردی

بر روی باد غمهایت کشیدم / نکردی هرگزم تحسین که مردی
پشیمان گشتی از آزار جانم / چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

ایضاً له

چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای / روزی از راه ترحم بر من بیدل درآی
گرچه بر جا مانده‌ام در کنج هجر از ضعف تن / چون رسد آواز پایت بر جهم بیخود ز جای
تا تو بگشادی در غمخانه‌ام بگشاد بخت / بگذرد حاجت بروی من درین محنت سرای
هیچ ماوا را نباشد بی قدومت رونقی / وای ماوائی که ازوی بازگیری بازپای
دولتی باشد که آیی از درم یکباره روی / رغم حاسد را بروی این در دولت گشای
لطفی از سر تا بپا کاهی ز تشریف قدوم / با غریبان دیار خویش لطفی می‌نمای
تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی روز و شب / چشم خود را ز آستان خویش باشد سرمه سای

ایضاً له

ای خوش آنکس که برد پی به ره هیچکسی / تا درین ره ننهی پای بجای نرسی
هرچه جز شستن دست از همه حاصل عبث است / باشد اینجا همه بیحاصلی و بوالهوسی
تا بری عهد نسبت از آدم بگسل / عهد الله الی آدم عهداً فنسی
کم زن از وصل ریاحین نفسی ای مرغ قفس / که تماشای گلستان ز شکاف قفسی
گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای / شادم از قافلهٔ او بمقام جرسی
آید از نور رخت زمزمهٔ نار کلیم / یعلم الله که تو آن شعلهٔ آن مقتبسی

نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر — شغل تو روز بود شحنگی و شب عسسی
تا لب جام شد آلوده بشهد لب تو — میزند مرغ دلم پر بهوای مگسی
زنده شو جامی از انفاس خوش جان بخش — شاید از نام برآری بمسیحا نفسی

ایضاً له

همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی — گذشت باغ میاسا بعذر بی درمی
بدست اگر درست نیست کن باده گرو — قبای مختصری و کلاه محتشمی
به پیش ناوک غم هر کسی کنون سپریست — چرا چنین هدف ناوک هزار غمی
شکوفه بین و بنفشه بباغ هی یاد آمد — ز روی و موی سفیدی و جعد پر خمی
عرب نژاد بتی راه من زد ای مطرب — ترانه بسرا چیست حال این عجمی
بیا بنغمهٔ چنگ بگو کای برخ چراغ حرم — فداک قلبی و روحی و ان تحب دمی
بهر چه طبع تو مایل شود بلطف و ستم — فداک غایت قصدی و منتهی همی
چراست سوی تو روی جهانیان شب و روز — اگر نه کعبهٔ آفاق و قبلهٔ حرمی
فراق نامهٔ جامیست این نوشته که کرد — بنوک هر مژه از رشحهٔ جگر قلمی

ایضاً له

بتابی بر همه چون ماه و از من روی برتابی — بهر کس پرشکر و شهدی و با من آتش آبی
کشی هر کج نهادی را کمان آسا بروی خود — مرا دور افکنی از پیش ره چون تیر پرتابی
شبا ز محراب ابرویت بمانم باز بر بالش — بکنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی

کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل — که تا گشته اسیر چون خودی اینک تو در پایی
مکن خاکسترم دور از در دولت تا باشد آخر — شبها زیر پهلوی سگانت فرش سنجابی
فشاند جوش خون از چشم عتاب لبت چشمم — بجوش آورد دل لیکن اشک من زان گشت عنابی
جو زد راه دلت ما مهربان در دل بجایی — به مجبوری و رنجوری و بیخودی ما گرمی آبی

ایضاً له

جانی تازه شد از فیض تو ابر نو روزی — من لب تشنه را تا چند بهر قطره سوزی
سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف مشکین — نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
زنا بخشم رخ افروختی آتش زدی در من — معاذ الله اگر بار دگر این آتش افروزی
ز چشمت دلبری آموختی دل از همه بردی — چه باشد گر لب جان بخش خود دلداری آموزی
سلیمانی بملک نکویی خاتم لب لعلت — مبادا دیو را از خاتم لعل تو فیروزی
شو آهوی دام هر کس ای سگان بین صحرا — کمند همت اندازی دهی عزت اندوزی
زجا کی جیب جامی گم کنی گر نقد عمر کیف — بدان جا کی ارز از دامان وصلش عمر دوری

ایضاً له

عشق تو ساخت دفتر علامگی — بر ورق ما نوشت حرف سیه نامگی
خلعت عزا بدجنب رقعه اصلاح هست — جامه درویش بس خلعت بیجامگی

در ره خدا که شد خاک کنیم و هنوز
از سر او کم نشد نخوت خود کامگی

بس که کنند از دحام بهر تماشا عوام / مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی
بجرم باز نتوانیست کس جهان زان شوند / خاصگیانت نهان در حجب عامگی
نفس کی شد مطمئن در کنف عشق تو / رست ز اماره گی مهتر لوامگی
جامی و نظم بلند گر پی ثبتش کنند / وجه قمر صفحه گی تیر ملک خامگی

ایضاً له

بیا ای عشق پرغوغا که در هر جا فرود آیی / غم آری جا نگذاری عمر کاهی محنت افزایی
جگفتم لو یش اه جون ز رخ پرده براندازی / جهان را زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی
تو چون غنچه درون حجلهٔ عزت چه غم زلفت / که با داغ تو مجنون لاله خلقی گشته سودایی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نوا سازی / بوصف لعل میگون تو طوطی در شکرخایی
بشکل ما برای ما ترا آیینه باشد / که خود را هم بخود ظاهر در آن آیینه بنمایی
توی در قالب جان و در جان ما نشادی / توی در دیدهٔ ما بلکه در دیده بینایی
بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی / بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسایی

ایضاً له

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی / هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی
روشن بتو گویم که شب قدر کدامست / گر ذانکه تو ادراک شب قدر بدانی
آن شب قدر که برجان محمد / قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
آن شب قدر که از نور جمالش / وارست کلیم از شب تار ظلمانی

آن شب قدر که بر طلعت ما صبحی | تا مطلع فجرش بتماشا گذرانی
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد | ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی
جامی چو بپایان شب برسی از پی عمری | زنهار سلام من بیدل برسانی

ایضاً له

گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی | که زود میروی ای جان و دیر می‌آیی
زمان وصل بسی کوتهست و هجر دراز | دگر نماند درین محنتم شکیبایی
برون فتاد دلم بی رخت ز پردهٔ صبر | روا مدار که کارم کشد برسوایی
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک | پس این که گوشهٔ برقع زدی بنمایی
بآستان تو ام همچو در ستاده بپای | بگوش حلقهٔ خدمت بهر چه فرمایی
مکن بنکتهٔ شیرین چو طوطیم تحسین | که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی
بکوی زاهدی آسودگی مجو جامی | قدم برون منه ازین کوی تا بیاسایی

ایضاً له

بهر خدنگ که آید از بیداد دلستانی | باشد بپهلوی من هر استخوان کمانی
از نالهٔ دمادم فرسوده شد زبانم | می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی
عمری به پیش تیرش بودی نشانه ای دل | اینک بسینه هرجا از زخم او نشانی
از تاج سربلندان شد عالی آستانت | زان آستان نباشد عالی تر آستانی
آهم که دور از آن مه خوردم خدنگ سینه | بهر خراش جانم شد آهنی سنانی

باشد بهار ختم آن رخ ز سبزه و خط | یارب مباد هرگز آسیبش از خزانی
از ضعف عجز و پیری جامی ز پا فتاده | ای وای اگر نگیرد دست تو نوجوانی

ایضاً

بر گل از سبزه خطی غالیه بویی داری | چشم بد دور چه آراسته رویی داری
چه دلاویز بود زلف تو یارب که در و | صد دل آویخته از هر سر مویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چه فتد | با منت کار چه گویم که چه خویی داری
چشم بهبود مدار ایکه دل افتاده چو من | در کف فتنه گری عربده جویی داری
بس که گلچهره اسیر تو شد و لاله عذار | چون چمن پر گل و لاله سر کویی داری
واصل کعبه شدن حد تو نبود جامی | این قدر بس که براهش تکه پویی داری

ایضاً

روشن شبی که شمع شبستان من شوی | ظلمت زدای کلبهٔ احزان من شوی
جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش | یا در حریم سینه نهی جان من شوی
پاکان نیند درخور تو سینها کباب | من چون بزم خیال که مهمان من شوی
یا باد همنفس نکنم سویت آه را | ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو | چندان کشم نفیر که حیران من شوی
چو طوطیان بشکر تو شکر شکن شوم | گر زان دهان و لب شکرستان من شوی
جامی نیم بملک سخن خسروم خوش آنکه | گر خط خوب خواجه دیوان من شوی

لذیذ شیرین لبان حلوه دهانی که تو داری	بر موی کمر بسته میانی که تو داری
صد جامه جانها چاک شود چون بخرامی	با لطف قد سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم	کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جمالست دو جهانی	مهمان شده سبزی و خوانی که تو داری
آنان که اسیران ترا طعنه زنانند	غافل شده کاینند آنی که تو داری
هر کس ز جمالت شده قانع بنشانی	بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
جای بغزل کوش که در چند کمالست	بر طرز چنین این معانی که تو داری

ایضاً

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری	خوش وقت تو کز هر گل فریادرسی داری
از قافلهٔ لیلی گردابسی ای مجنون	این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری
از کوی وی ای زاهد گر مایل فردوسی	گر بلبلم از بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کس گردد سر تو گردان	لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری
کردی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین	با دعوی طاوسی شغل مگسی داری

از مهر بتان جای هر لحظه براری دم
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

ایضاً

چون رفت بنم سر خویش از حیا پیش افکنی	داتش بجر و بیم در سینه ریش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاشکی چون آیی برون | دفع غوغا برده بر رخساره خویش افکنی
نیست چون خونریزی و عاشق‌کشی کیشی ترا | دم بدم تیر جفا بر ما از آن کیش افکنی
میزنی قرعه پی قتل رقیبان تا بکی | قرعهٔ دولت بنام هر بداندیش افکنی
ریش دل گر کرد خانه چشم برهم زن بناز | در دلم تیر از مژه بهتر که از کیش افکنی
شاه خوبانی و درویش تو جای دور نیست | گر برحمت سایه بر حال درویش افکنی

ایضاً

براهم دیدی و نادیده کردی | سلامت گفتم و نشنیده کردی
گر این معنی پسند خاطرت | نمیگویم که نپسندیده کردی
دلم خون گشت و آمد همدم اشک | بدیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آن روزی که از طعن رقیبان | بسوی من گذر ترسیده کردی
اگر گفتی سخن آهسته گفتی | وگر کردی نظر دزدیده کردی
شدی آرام جانم گو بیا و رحم | برین جان نیارامیده کردی
چو برگردیدی از جای عجب نیست | که ناخوش بخت برگردیده کردی

ایضاً

گویی که منم یار تو ای جان و نباشی | وز یاری اغیار پشیمان و نباشی
بیچاره من آندم که زگل بوی تو آید | بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
میمیرم ازین غم که چو بینم مهی از دور | در خاطرم افتد که تو [illegible]

آیم سوی میدان تو گر سر بکنم گوی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی

در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم
چون باز کنم دیده گریان و نباشی

ویران بکنیم خانه آباد که باشم
آبادی این خانه ویران و نباشی

جامی ز بتان گر لقب کافری آمد
به زانکه شمارند مسلمان و نباشی

ایضاً له

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی
بر دیده جلوه کردی و در جان در آمدی

رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به
منت خدا را که از آن بهتر آمدی

بیمار بوده ام از غم هجران طبیب وار
یا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی

تا جان دهی بقالب جان داده فراق
همچون نسیم بادم جان پرور آمدی

رفتار تو نه خسته دلان جان همی برد
جانها فدات بر روش دیگر آمدی

نبود براه تو ز لطافت نشان پای
گویی فرشته وار ببال و پر آمدی

جامی نوشت بهر تو دیوان خود چو تو
کز خیل نوخطان همه سر دفتر آمدی

ایضاً له

سبز خطا و گل رخا تازه بهار کیستی
طرف کله شکسته طرفه نگار کیستی

هر کسی نهاد ز تیر دل کرده کمان ز ابروان
ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی

من بمیان موج غم دیده ز تو لب تهی
تا تو بجوی لب خفته خوش بهر کنار کیستی

جامی کشتی ملک شد براه تو
بین که ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی

من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام | تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی
بوی وصال غایبی یافتم ای صبا ز تو | قاصد کشور کیی پیک دیار کیستی
جامی و نکتهای خوش لیک تو هیچگه بدو | گوش نمی کنی که تو نکته گذار کیستی

ایضاً

زما همی گذری و بما نمی نگری | چه جرم رفت و جنایت چرا نمی نگری
زجور آنکه قفا سوی ما کنی و روی | همی کنیم فغان و ز فغان نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کنان | چه شوخ چشم نگاری که وا نمی نگری
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی | بهیچ بنده برای خدا نمی نگری
خوشست از نظر لطف شاه حال گدا | تو شاه چینی و حال گدا نمی نگری
هزار جا سر راهت گرفته هر کس و تو | ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری
به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش | ولی چه سود کزان پیش پا نمی نگری

ایضاً

دلی مرا ز هزار آرزو بگردانی | در آرزوی خودم کو بکو بگردانی
ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر | بروی تو که ز رویم رو بگردانی
چه باک از انکه نیابم ترا ازان ترسم | که روی من ز ره جست و جو بگردانی
برخ چو جعد مسلسل همی هزاران دل | ز راه عقل بهر تار مو بگردانی
دهانت دایرهٔ لطف را شود مرکز | بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی

خدایا ایمنم از جفای یار ساکه دل دادیم	که چشم خویش زنده‌ی نگاه کرده اف

ایضاً له

ای کاش من بدان سر کو خاک بودمی — تا پایمال آن بت چالاک بودمی
تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش — مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاک است یار و دامن پاکش گرفتمی — ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
روزگار گر شدیم بخت چه باز کار — من نیز هر دو لب خم تریاک بودمی
گر اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن — همراه آه رفته بر افلاک بودمی
با سوزنم بدستی از آن زلف رشته — تا من رفوگر جگر چاک بودمی
گر جهد ز سیر باغ جامی بخوردمی — کی رند و درد خواره و بی باک بودمی

ایضاً له

کاشکی

دیدی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی — دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی
خاطر اندر سایهٔ طوبی نیاساید مرا — سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
گر چه امروز از جمال او نگشتم بهره‌مند — وعدهٔ این دولت افتادی بفردا کاشکی
عاشقان را رخصت گل چیدن و دیدن چه سود — بودی آن گلچهره را ذوق تماشا کاشکی
کاشکی گویم وصال او مرا گشتی نصیب — بی نصیبان را نصیبی نیست الا کاشکی
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق — در هجوم آن شدی این هر دو یغما کاشکی
قطره جامی گر چه شد در وصف لطفا و در — جا نبودی غیر کوش شاه والا کاشکی

شاه ابوالغازی که از نیکوییش انجم زده دم بودیم در سلک نزدیکان او جا کاشکی
هر چه خواهد بود حاصل در حریم بزم او وز حریم بزم او صد پیاله ره تا کاشکی

ایضاً له

ایام وفا کاری تو عجز و فتاد کی دستی بسر زدست دل از دست داد کی
چون بر بساط چمن دوانی بناز اسب شاهان ملک را نرسد جز پیاده کی
کردی بهشت منزل ما از دوری خویش سر بر زد از شمایل تو چه دو زاد کی
در مجلس تو شاهد گل وانهاد روی وز تو نداشت شرم زهی وانهاد کی
گر گوییت که آینه ام طلعت ترا رخ بر متاب کین سخن آمد رساد کی
گفتی که کام گیری و رخم بین ولی چه سود در کار من ز گریه نگر دایستاد کی
جامی اگر نه جام بیاد لبت کشد در کام ذوق او نکند باده باد کی

ایضاً

مشک تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی کار جان چو ساختی غارتگر ایمان شدی
گرد لعل جان فزای خود فزودی خط سبز خضر را رهبر بسوی چشمه حیوان شدی
بی تکلف سودی در سر ضمیر دیگران صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو گوشه ابرو نمودی ناگهان پنهان شدی
غنچه امید من بود از تو عمری ناشکفته خرم آن روزی که چون دیدی مرا خندان شدی
نوخطان شهر را سر بر خط فرمان تست کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی

یاد آن روزی که هر ره دیدنت کفشی نبانی | راه خود دو جا میا چندین چرا حیران شدی

ایضاً له

چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی | دلی ز راه بهر تار مو بگردانی
چگونه روی تو بینم که هر دیدن تو | بهر طرف که کنم روی رو بگردانی
نمی‌رسد بتو هیچ آرزو چو جلوه کنی | رخم رقیبانه هر آرزو بگردانی
بدان هوس که بکویت رسم خوشم که مرا | کشان کشان چو سگان کو بکو بگردانی
بباده سر زنشم چند زاهد احد شود | که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی
نیافت ره بتو جای ز کف و کوی ان بر | که روی خود ز ره کف و کو بگردانی

ایضاً له

هیچ ازین مبتلا نمی‌پرسی | چیست موجب چرا نمی‌پرسی
نیست پروای حال بنده ترا | وز برای خدا نمی‌پرسی
وقت بیگانگان خوشست سبلی | کز من آشنا نمی‌پرسی
همه جا بر تو راه می‌گیرم | هرگزم هیچ جا نمی‌پرسی
پادشاهی کسی از تو چون پرسد | که چرا از گدا نمی‌پرسی
بطفیل بیگانان بپرس از من | گر از ایشان جدا نمی‌پرسی

ایضاً له

سوی بیمار خود ای جان و جهان دیر آی | خواهی از غم بکشی زود شوی ز آن دیر آی

عمر پس زود رود جان چو رود دیر آید / چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی
هست در زاویهٔ سینه خیال تو مقیم / گرچه در دیده خونابه فشان دیر آیی
مرکز دایرهٔ چینی و خوبان جهان / چشم بر راه تو لیکن به میان دیر آیی
آمدی زود و هوی کام دلم دیر دهی / زود رفتی سوی ما ما بدهان دیر آیی
جامی از چنگ رسید زمزمهٔ عشق ترا / گر نه چنگ بفریاد و فغان دیر آیی

در کمندت بگرفتاری من نیست کسی / با سگانت بوفاداری من نیست کسی
با همه یاری و اغیاری من بیزاری / در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
زاده‌ام در دل و دل در خم زلف تو نهان / جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی
تا لب لعل تو کام دلی خونخوارانست / از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
پیش رویت همه را دادن جان آسانست / بی تو جان داده بدشواری من نیست کسی
پر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهی / در ره تو بسبکباری من نیست کسی
گفتیم حال تو بر بستر غم جای چیست / قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری / این همه پرتو حجابست تو چیزی دگری
نور پاکی و صفا ناست حدیث گل و آب / لطف محضی و بهانه است لباس بشری
جلوهٔ چین تو از شکل بهر است ولی / می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری

هیچ صورت نتواند که کند بند ترا / در صور ظاهری اما نه اسیر صوری

جان عبید است آنهم که نهان می آیی / عمر بیخواست انجا که روان میگذری

چه اندیشه نباشد صفت خوبی تو / هرچه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری (برتری)

در مرایای صور ناظر و منظور توئی / وحدت ذات تو از وهم دوئی برتر هست

میکنی جلوه بهشت از رخ خوبان جهان / وانکه از دیده عشاق در ان مینگری

گر نه از دیده عشاق تو باشی ناظر / کیست جای که کند دعوی صاحب نظری

ایضا له

بپوش خط بناگوش نازنین کسی / کجاست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی

بلیس هیچکسان بر میان لعب پیچی / کمر نبسته چو تو هیچکس بکین کسی

بان صلایهٔ اقبال هر کسی نه سزاست / مباد خاک درت صندل جبین کسی

بدست یاری دولت فلک بیکدم / چو ساعدت ننهاده در آستین کسی

بخاک سوخته جانان مکن خرام مباد / رسد بدامن تو آه آتشین کسی

حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین / نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی

بنقطهٔ تو کرده جای خال سیاه / چو هندوئی که نشسته در کمین کسی

نخست عالم از انفاست ای صبا کوئی / گشاده گره از جعد عنبرین کسی

ببیت خاطر سحر آفرین ترا جای / چو حاجتست درین سحر آفرین کسی

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی / سوی مرید خود بارادت نیامدی

بیماریم فزود چو در پرسشم قدم / رنجه نکردی و بعیادت نیامدی

گویند در ثواب عیادت عبادتست / قصد ثواب را بعبادت نیامدی

از بخت نامساعد من ای همای قدس / بر من فکنده ظل سعادت نیامدی

هرگز چنین باتو نسنجید خویش را / کز وی چو آفتاب بزیادت نیامدی

عاشق کشی بتیغ جفا عادت تو بود / ... در سر عادت نیامدی

جامی بشهد و شیر چو هر بوالهوس ممیر / کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

ایضاً له

ای بغمهای تو با مردن برابر زندگی / ضرب تیغت یا بی زندگی در زندگی

چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو / می نگردد جاودان کس را میسر زندگی

با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را / هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی

چون بیابی پرده بر رخ کو اجل بکشای دست / نیست حظی عاشقانرا بعد ازین در زندگی

کشته تیغ تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو / از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی

روز هجران تو باشد گر بزار عاشق بمیرد هیچ / چون رسد شام وصالت گیرم از سر زندگی

نام جامی در جهان ماند از تخلصهای خوش / دارد آری از سخن طبع سخنور زندگی

ایضاً له

ایله بشیرین سخنی نرخ شکری شکنی / جبک اصفی بدنی شو فلک انثی وتنی

چهره برافروخته جان کسان سوخته / ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فرش رهت چون تو بسویم گذری / سر فکنم در قدمت گر تو ز بامم فکنی
گشت چمن کن که شکفت غنچه صفت بند قبا / تا نکند شاهد گل دعوی نازک بدنی
پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی / شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی
عشق تو و هستی من آتش و آبند بهم / حین تغیب بید حین مد بنا عبنی
جامی اگر ساخت هدف یار سواد بصرت / به که قدم پیش نهی دیده و بر هم زنی

ایضاً

ای سپهر از هجر یارم سوختی / زاریم دیدی و زارم سوختی
روز من کردی چو شب تار و چو شمع / زار در شبهای تارم سوختی
لاله رویی را ز من کردی جدا / دل بداغ عشق لاله وارم سوختی
ز آتشی کز نعل سم اسب جست / در پی آن شهسوارم سوختی
وعده دیدار او دادی مرا / جان بداغ انتظارم سوختی
آنچنان کز روغن افروزد چراغ / ز آب چشم اشکبارم سوختی
همچو جامی ز جام لعل او / مست کردی وز خمارم سوختی

ایضاً

دو چار عد تو که آیین مهر دو هست یکی / بخون خسته دلان کرده اند دست یکی
کرشمهای تو شد رهنمون عشق اگر آن / که رخ کشاد یکی و نقاب بست یکی

ز تیغ عشق تو بسمل است مرغ و ماهی را　　کشید دام یکی زان دو زلف و شست یکی

هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک　　سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی　　چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

مکن بمطلع عشق عیب کس جامی　　که پارسا بود اینجا و می پرست یکی

[illegible]

ای از دو جام لعلت ماه تمام نیمی　　عیش تمام ما بس زان هر دو جام نیمی

روشن جبین تست این یا خود طلوع کرده　　از مطلع سعادت ماه تمام نیمی

گفتم ز ذکر نامت یابم ز خود رهایی　　از خود تمام رستم ناگفته نام نیمی

تا ماه عید باشد شبهای عاشقان را　　بنمای آن دو ابرو هر وقت شام نیمی

از سوز سینه پختم دیگ امید لیکن　　از سردی رقیبان ماندست خام نیمی

زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم　　پیش آر لب که گیرم از وی بوام نیمی

نبود ز هر لب تو یکبوسه چند جامی　　یکبوسه بس ز هر دو از هر کدام نیمی

[illegible]

دی جعد عنبرافشان بر ماه بسته بودی　　خورشید جانکه را رونق شکسته بودی

خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم　　چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی

زاهد ز بخت وارون گرچه نشسته درگه　　چون اختر سعادت بر من خجسته بودی

نگسستم از تو هرگز امید گرچه عمری　　پیوند آشنایی از من گسسته بودی

جانم ز غم چو خستی لیکن ز لطف پرسش | راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی
جای کنون که رستی از خود بعشق و مستی | میخواهم عذر غمها کز خود نرسته بودی

المثنویات

سقاک الله ای دیار کز دور روزگار | تهی مانده از یار من و جان بیقرار
بگرد تو اشکبارم چه پنهان چه آشکار | چو ابری که در بهار کند گریه بر چمن
بهر منزل و مقام که آن سرو خوشخرام | بیاد آن نشسته رام بعشرت گرفته جام
وزان جای شادکام بجایی نهاده گام | بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن
درین دلکشا محل چو فردوس بی بدل | ز دوران پر حیل چه بینم بجز خلل
کنم تا برد اجل سر رشتهٔ ا ل | گهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن
بهر جا زمین نشین شد آن یار نازنین | بچشم من غمین که دارد بتیغ کین
بجانم غمش زکین خس و خار آن زمین | به از سرو و یاسمین به از سنبل و سمن
دلی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم | چو هر بزم راندیم تو یی ناکشیده بیم
گذر کن بران حریم که آن مه بود مقیم | در آن روضهٔ نعیم بگو شرح حال من
چو آن یار دلگسل بقتلم دهد سجل | وزان قتل تنگ دل فتا پای معتدل
بعالم رسد خجل بجانش کنم بحل | ز شوقش چو گل زگل زنم چاک پیرهن
دران خلد خطر کرجا میا چه غدر | که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
بکف نبودت چو زر سخن کر شود گهر | کجا یاد پیمبر نهد گوش بر سخن

جامی سخن بر آینه دل بود چو زنگ   زین زنگ به که آینه خود دهی صفا

اعراض کن ز شعر که شغلیست بس عجیب   این چند روزه عمر با آن کی کند وفا

ور زانکه نیست طاقت اعراض کن از آن ترا   حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفی

هیچکس را نشود دنیی و دین جمع بهم   وای آنکس که بدنیست گرفتار شده

لفظ دین بر سر دنیا ز چه باشد یعنی   دین دنیی طلبان در سر دنیا شده

جامی آمد درین سرای نبرد   دولت عقل بهر مادر زاد

وگر آن نیست شیوه ادبی   گرده حاصل ز خدمت استاد

وان هم ار نیز نیست سیم و زری   که شود پرده پوش شر و فساد

وگر آن نیست نیز حادثه‌ای   که کند بیخ عمرش از بنیاد

آن شنیدستی که کناسی ز سرگین زیر بار   گفت شکر آنرا که از عزت مرا سر برفراخت

بوالفضولی طعنه زد کای کار تو سرگین کشی   کی هنرمند این هنر را مایه عزت شناخت

گفت کای نادان گدا این عز از آن افزون تو   کز پی روزی با مثال تو محتاجم نساخت

خوش آمد صحبت احباب جامی   ولیکن ترک صحبت زان به آمد

طرباز کسوت حجت درین دم | وجدت الناس اخبر قلبه آدم

ولـــه

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت | کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
چیست بهتر آنکه در حمام هر کس بانهد | بر دلی غمگین او بگشاید از شادی دری
گفت بهترش آنکه با او نیست ز اسباب جهان | غیر طاس و فوطه آن نیز از آن دیگری

ولـــه

آنکه در تاج و نگین داری روی | تا بکی تاج و نگین خواهد ملند
ملک هستی همه طی خواهد شد | نه زمانه نه زمین خواهد ماند
تا توانی بجهان نیکی کن | کز جهان با تو همین خواهد ماند

ولـــه

هر قلمزن را که باشد ظلم خوی | دفع ظلمش هم به تیغ عدل به
تا شود کوتاه دست ظلم او | یک بدست از دست او کوتاه به

ولـــه

درون پر طمع جای گلمزن طعن | که در طبع فلان مسک کرم نیست
چو آید در میان میزان انصاف | طمع در خیش از امساک کم نیست

ولـــه

رنج بیگانه در سفر بردن | ز آشنای وطن بسی بهتر

زیستن چون بکام خصم بود　　مردن از زیستن بسی بهتر

وله

ای کریمانی که پیش چشمتان　　خاک باشد سیم صرف زر ناب
مادحان چون در شمار آیند روی　　فی وجوه المادحین احثوا التراب

وله

شدی جای چو پیر از گردش دهر　　ز پیوند جوانان گوشه گیر
بیاد آر آنکه در عهد جوانی　　نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

وله

ای وجودت بدانش و بخشش　　دفتر فضل وجود را فهرست
من فرستادم انچه وعده نبود　　تو هم آن وعده کرده را بفرست

وله

دیده در درد دیده را گفتند　　حالت امروز هیچ خوشتر هست
گفت آری خوشم ولی هردم　　رنجه میدارد م عیادت دست

وله

خوش نویسی چو عارض خوبان　　سخنم را بخط خوب آراست
لیک در هر غزل ز سهو قلم　　گاه چیزی فزود و گاه کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش　　گرچه نامد چنانچه دل میخواست

هرچه او کرده بود با بخشم   من بخطش قصور کردم راست

وله

بکلک تیز طلان خوشنویس شعر مرا   که ندرقم که بهر بیت شد برهمی خاص

کنون من از پی اصلاح شعر بر خط او   قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

وله

فغان از دست آن کاتب که کلکش   به بیش و کم نویسی شد فسانه

ز بیش و کم نویسهای او شعر   ز بحر و وزن ماند بکرانه

نوشت از مثنوی بهرم کتابی   که چون جویم ز نظم انجا نشانه

بجویم زان نشانه جز بیاضی   که دارد هر دو مصرع در میانه

وله

جدول آسا درین صحیفه را نیش   گرد هر صفحه صفحه گردیدم

چون حدود خطابش از چپ و   نافه آمیز و مشکبو دیدم

بدو انگشت کز لک و خامه   نافهای خطا از و چیدم

وله

نغز خط دلبری فرستادم   همچو یوسف یگانه در خوبی

بو که یابد ز شهر یار جهان   نظر التفات یعقوبی

وله

عروس حجلهٔ طبعم که شاهد سخنست | زآب و خاک خراسان چو دید ناسازی
وداع کرد مرا و نهاد روی بره | بعزم خدمت شاه مجاهد غازی

وله

دی فرستاد قطعهٔ سوی من | نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه جا از آن بدونیم | تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای بغ | فر خلق خدا و قاضی جا
جت اصحاب مصحف بغضی | لت بسیار خواهمت بدعا

دی بکف دیوان خود گفتی که ای صاحب دلان | کی بود لایق که از بس نظر دورش نهند
شد دلت رنجه که گفتم بر سر گور تو باش | کن وصیت تا چو میری با تو در گورش نهند

گفتهٔ کعبه بود خانهٔ من | لیک این بیش خرد ممنوعست
نه درو آمنهم من خوف | نه درو اطعمهم من جوعست

وله

دست در تن تن بسیار مزن ای مطرب | رونقی میدهش از نظم نکو گفتاری
جان این تن تن بیهوده تو شعر خوشست
هست هر تن که درو جان نبود مرداری

چو گشت این قصیده یعنی که نامه	بشنودید این نکته خویش مشرف
بلحن صریر این صدا آمد از وی	که نعم المؤلف ونعم المؤلف

ولـــه

بنان خشک کاوردی به پیشم	چرا باشی بجود خویش غره
کلاج خیمه را ماند که نتوان	نگوی کندن بدندان نیم ذره
چو نان تو ز چوب آمد چه بودی	که بودی زاهنم دندان چو اره

ولـــه

خواجه آورد بهر سفره ما	پشت آن بکر و کو سفند گشت
لیک از دست نخوت جودش	نشد آلوده ام بدان انگشت
هست از آن با خودش تصور آن	که بجانم همی رسد بد و پشت

ولـــه

پشت و پهلوی رسانداز خوان شه رهدار کف	خصم کو دندان مزن کز نیک باید محرو م
اجره چهار پشت پشت این پهلو مرا	لقمه اگر میخورم از پهلوی خود میخورم

ولـــه

هر که خواهد که در زمانه بجود	بصد آوازه نامزد گردد
گو دو کف صفر کن ببخشش مال	که یکی از دو صفر صد گردد

خوبه

خواجه دارد اشتری و خیمه‌ای — در سفر راضی بقوت لایموت

اشتری چون عنکبوت از لاغری — خیمه بالایش چو بیت عنکبوت

ق

میگفت مرا خطیب که خواهم نشان شاه — تا آب من ز ابلهیان کم کند گزند

گفتم فروش آب و بخر بهر خود خری — زیرا که هست بهر خطابت خری بسند

رباعیات

تا باره تسبیح و ثنای تو بهم — سبحانک لا علم لنا میگوییم

لوح طلب از حرف دعای شوییم — چون در خور ذات آنچه ما میگوییم

از ساحت دل گرد ریا رفتن به — وانگه گهر حمد و ثنا سفتن به

لیکن چو زبان علم از آن کوتاه است — سبحانک لا علم لنا گفتن به

دل کو بهر سبحه محبت می‌سفت — وز ساحت جان غبار غفلت میرفت

یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت — جلت سبحات وجهه الباقی گفت

روشن گهری که جان پاکان بسفت — گرد غفلت ز خوابناکان رفت

کان الله لا شیء معه گفت یکی — وان دیگر الآن کما کان گفت

تا مغز نی طوطی کسی در عالم	زلفشان کنند قدسیان بر آدم
این تو در زبان جمله عالم همه دم	گویند انی اعلم ما لا تعلم

وله

از شهر عدم آمده ام سوی وجود	افتاده غریبم بسر کوی وجود
گفتی که درین کوی چه خواهی بعیانم	خواهم عدمی که نشنود بوی وجود

وله

آنم که بعهد عشق یاران کردم	حاشا که بغیر عشقبازی کردم
همواره قدم بر قدم عشق زدم	کی حکیم حلیم و متکلم شنوم

وله

تا کی ز تصوف خود یاد آوردن	بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یکسخن است	روی از همه تافتن بیار آوردن

وله

تا پیش تو ای شمع چگل پر دودم	با دعوی دل از سوختگان معدودم
از کوه دل ایستاده بر سر عهدم	از آه همانا الف ممدودم

وله

فقلت الی نیلک ای جانم و جان	ولقد عن الی نیلک ای جان جان
دستم بحبیب وصلت نرسد	فالآن یدی و ذیلک ای جان و جهان

هرگز خوانی الف بی ای جون شاد — از دست دو دال و الف خواهم داد
تا نتواند بیم تو چشم گشاد — انگشت نهم ز رشک بر دیده صاد

وله

بر عزم سفر دلی ز کیستی ناشاد — رفتم بوداع آن بت حور نژاد
میکرد وداع اشک ریزان میگفت — رفتی و گذاشتی مرا شرمت باد

وله

روزی بینی مرا بخاک افتاده — وز تیغ اجل سینه چاک افتاده
جان روی بعالم بقا آورده — تن بر سر بستر هلاک افتاده

بی کار دلا بکار فرمان رسی — اینجا نکنی کار بد انجا نرسی
کار خود از امروز بفردا مفکن — ترسم که ز امروز بفردا نرسی

وله

یا رب به زیان و سود خویشم برهان — در نسبت بخل و جود خویشم برهان
هر ناخوشی که دارم از خود دارم — از ناخوشی وجود خویشم برهان

تا کی طلبی تو نان چون نادانان — چون شعبده بازکان افسون خوانان
خواهی که بجانان برسی رو کم کن — تن در دل و دل بجان و جان در جانان

تا ترک علایق و عبادات نکنی | قطع نظر از کل خلایق نکنی
در عهد تو چیست بهر عهد لقا | یک سجده شایسته لایق نکنی

وله

یک نیمه عمر خود بطالت بگذشت | یک نیمه به تشویش و جهالت بگذشت
عمری که از او همی جهانی ارزد | بنگر که چه سود و جهالت بگذشت

وله

جانا بنشین چنان و دل در کف گیر | گو یک سخن و ز نالهٔ کن خاموشم
در [illegible] از خراش دل مجموعه شم | خود در ادب ترا بعالمی بفروشم

چون سوی من ای جان جهان در آیی | خالی نکنی زود ازان در آیی
گر عمر تمام تو بمانی چه عجب | چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی

وله

ای علم تو مرا گوش پر از دیده تهی | خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده نداد [illegible] گوش | از گوش بدیده آ که در دیده نهی

وله

ای بار بکل [illegible] شده پیوسته شما | وز ساغر لطف تو جهان مست شما
[illegible] | یکرنگ شما دوست و دست شما

ای عجب خلق مدار با قرینه | بخود زتو تا سر حد یا بحث
باشند شعاع صبح دو چشم تو دو عینه | یعنی الذی کشیده بین العینین

وله

گل گر چه کند سر زنش خار درشت | رو با تو برد درخت خود از دست
بالقد تو شاخ گل چو کرد دعوی کرد | کشتن گل مطالبه سبز دو غنچه بست

وله

خورشید چو الکه ساقی دور مدام | دیدست زبند و بر صراحیش مقام
بر حلق صراحی که زد چون مه نو | در دایره جام شود ماه تمام

وله

بشکافت زمین ز سبزه و گل بشکفت | شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بود کدورتی زروی جنبش باد | از سایه شاخ ساخت جاروب و برفت

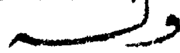
وله

گر پیدا دم اسیر صد شور و شرم | ور درد خواهم ز عقل و دین محرم
هر گه که بحال خویشتن در نگرم | [illegible]

وله

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن | در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی چو جمال معشوق ازل | آیینه تو دولت روی دل کن

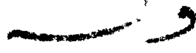
دل بر تو صد تیغ ملامت خوردست ‌ صد زخم ز تیغت بقیامت برده است
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد ‌ روزی که تو زلفت سلامت برده است



دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسد ‌ جان را بتو خود فزونی خود چه رسد
در عشق تو نیست طاقت دوستیم ‌ با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد



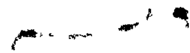
ای خواجه مرا بلطف خود پروردی ‌ ز آوردن پشت و دنبه فربه کردی
پشتی و دنبه را برغبت خوردی ‌ بردی بشکم آنچه به پشت آورده



بر ظلم خود ار ثواب خواهی کردن ‌ سرمایهٔ عمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کافی مظالم شده ‌ آخر ده خود دوست خواهی کردن



سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن ‌ آورد یکی شوخ پری‌زاد بمن
پشت و ز سنبوسه که آورد دو دانک ‌ خود خورد و چهار دانگ را داد بمن



هر که دید نقش هستی ساده ‌ قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که ارادهٔ جیست ای آزاده ‌ فرمود که ترک ما علیه العاده

ای نطق تو آب زندگی را منبع | در هر نفست نفیس گنجی مودع
آلوده مکن چنان بالا یعنی | فرسوده مکن زبان بالا ینفع

وله

جامی عمری بخلق عالم پیوست | زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کون بکنجی بنشست | از دوستی و دشمنی خلق برست

وله

هستم ز علایق جهان آزاده | دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کتب دانش معشوق | دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

وله

در دایره وفا نه یکساعت | بی داعیه جفا نه یکساعت
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست | چون از دل من جدا نه یکساعت

وله

ماییم ز فیض جود آن جان جهان | فانی شده در شهود آن جان جهان
بس نیست شدیم و هست تا روشن بود | تا بود جهان بود بآن جان و جهان

وله

خوش آنکه بصد پاره چو جیب
با تیغ شهی کشته چو قاضی گشتی | عالم بس ازین باکشته نیست چه

نی دربستم زگنج دانش دری — نی در پایم براه بینش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی — بگذاشت بلوح هستی از خود رقمی

ولـه

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم — وز گفت و شنود عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری — کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ولـه

قلبی بصفاء خدکم مفتون — نطقی بصفات قدکم موزون
از عشق شما جنون من نیست عجب — انتم لیلی و حبکم مجنون

ولـه

نوباوهٔ بستان لطایف سخن است — دیباچهٔ دیوان معارف سخن است
تیری که مقدسان از آن مجرد مند — سر بر زده از زبان عارف سخن است

این نسخه که ز دور عهد کهن شد تازه — جا افتاد از و بهر مقام آوازه
جلدش باد از ادیم فیروزهٔ چرخ — وز تافتهٔ رشتهای خور شیرازه

ولـه

هردم طرحی زمانه بنیاد کند — دلهای شکسته را از آن شاد کند
نقشی بکشد ز نو برین لوح کهن — تا آینده گذشته را یاد کند

این

این مرغ خجسته فرخ و میمون بادا	پرواز کهش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنانش	بر شاه جهانیان همایون بادا

(۴۵۹)

ولہ

این نسخه که نزد هر که عقل و جانست	در خوبی او چشم خرد حیرانست
خرم چمنیست از گل و ریحان پر	اوراق گل و خطوط او ریحانست

ولہ

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد	در دیده ز ابر شوق آبی دارد
از همدمی بیخبران تافته روی	کنجی و کفافی و کتابی دارد

بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب	از حرف بحرف خوانیش روی بتاب
بی گوش و زبان چه خوش بود همدم	زین خامش گویا که کتابیست کتاب

ولہ

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست	در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه ازو بگوشهٔ تنهایی	صد راحت و هرگز آزاری نیست

ولہ

ای شادی عید چون بکام دل ما	دایم شده محبوس درین غمکده ما
دورم بر اهل کز آزادی ما	بوسیت برسم عیدیم از تو طمع

معما

نهان
غمزهٔ دولت بود در صورت تیغ | کلمهٔ اینک یکدم حرف [illegible]

و له

ناز
دیدن کشیدن زلف در پی کی بود ای ماه رو | عمر را پایان که شود دی ده عمر دراز

و له

دل ز لعلت چو قوت بیحد یافت | در یکی لحظه رو بمقصد یافت

و له

پنداری
[illegible] بیحد افتادست در پا بیت | [illegible] پدا اینت قعر [illegible] جز
بدر شکر

و له

پیچ
[illegible] بود بسیح ار دهدان شوخ | مهر و مه بوسه زند بر لب و دندان [illegible]

و له

یادم چو شود بطوف بستان قابل | گل دل بکند ز برگ خود خواهد گل

بیند رخ او و سر نهد در عقبش
و انکه دهدش خبر ز پا برگی دل

تمت هذا الکتاب

پوشیده نماند که دیوان [illegible] حضرت مولانا جامی [illegible] سره [illegible]